

برده فراری



میرزا

مارك توين
MARK TWAIN

برده فراری

(سرگذشت هاک فین)

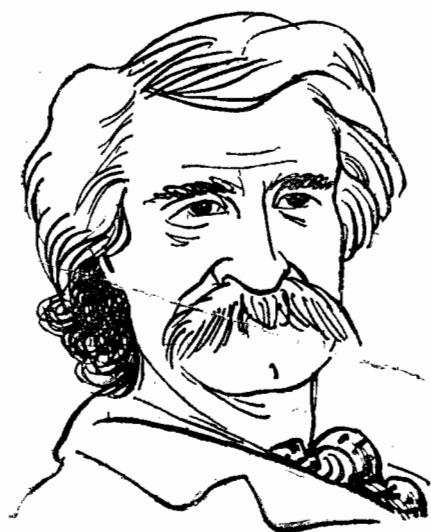
ترجمه: جواد محبی



از انتشارات کتابخانه گوتمبرگ

۱۳۳۴

چاپخانه نقش جهان



MARK TWAIN

((فصل اول))

(ترویت هاك)

اگر تاکنون کتاب (تام سایر) را نخوانده باشید ، مرا نخواهید شناخت . ولی باشد .

این کتاب را آقای **مارك توین** نوشته است . گرچه کمی اغراق گفته ولی قسمت عمده آن بیان حقایق است

کتاب مزبور چنین بیان میرسد : **توم** و من بدفینه ای که دزدان در غاری نهاده بودند دست یافته و کاملاً ثروتمند شدیم : بهر يك از ما شش هزار دلار سکه طلا رسید ؛ باور کنید که تلی از پول بود ؛ پول را به **تچر** قاضی سپردیم .

اودر آنوقت دیگر قضاوت نمیکرد و ما بنا بر سابقه عادت اورا باین نام میخواندیم روزانه يك دلار بابت بهره پول از او میگرفتیم .. کودكان ۱۴ ساله بر (پرو) دست یافته بودند ؛

از بخت بد بیودزن دو کلاس مرا بفرزندی پذیرفت و تصمیم گرفت تریتم کند . اگر بگویم که من عادت کرده بوده بودم توی بشکه ای بخوابم و بالباس ژنده ای بصید ماهی پرداخته و بمیل خود سیگار کشم ، آنوقت پی می برید که مانند سراسر روز در منزل ابداء برایم لذت نداشت مخصوصاً که بیوه زن بسیار مبادی آداب بود و تعجب نخواهید کرد اگر بگویم که بالاخره حوصله ام سررفت و روزی توانستم : در بروم بالذت فراوانی چلیك و آزادی خود را باز یافتم .

افسوس ! توم سر رسید و سرزنش کرد . گفت که میخواهد یکدسته راهزن تشکیل دهد . حاضر است مرا نیز جزء دسته خود بپذیرد ولی بیک شرط : بمنزل بیوه برگردم ، آدم باشخصیتی شوم . خوب چه میخواهید . من هم باز گشتم !

بر خورد بیوه زن مشفقانه بود . مرا بره گم شده خود نامید القاب

دیگری نیز بمن داد. ابتدا بفکر آزارم نبود. مجبور شدم بازلباس نوی که در میان آن خفه می شدم بر تن کنم. همه چیز از سر گرفته شد تا زنک ناهار می خورد، لازم بود سرسفره رفت. ولی بلافاصله صرف غذا امکان نداشت: می بایست منتظر ماند تا بیوه زن سرخم کرده وزیر لب به دوری ها غرزند. هنوز که هنوز است منظورش را از اینکار نفهمیده ام: دوریها تمیز و پاکیزه بودند.

پس از شام، کتاب را بدست می گرفت سرگذشت موسی را برایم میخواند ابتدا داستان برایم جالب توجه بود. ولی وقتی فهمیدم که موسی سالیان درازی است که مرده است، علاقه ام به شنیدن آن کم شد.

بیوه زن خواهری داشت بنام میسی واتسن دختر سالخورده عینکی و زبرورنگی بود. آمده بود تا پیش خواهرش بماند. با استفاده از فرصت بمن خواندن و نوشتن یاد میداد

شبی پس از آنکه ساعتی باهم سروکله زدیم، بیوه زن جلو دزس را گرفت چه سعادتی! من خود حوصله ادامه درس نداشتم. ولی باقی شب نیز بنظم پایان ناپذیر میآمد. میسی واتسن مرتباً غر میزد: «هاک لبری» پاهارا از روی کاناپه بردار. «هاک لبری»

چمباتمه زن. درست به نشین» «هاک لبری دهن دره نکن ... مؤدب باش» سپس گفت که: اگر بچه بدی باشی، باشریران بجهنم خواهی رفت. جواب دادم که در اینصورت بی اندازه خوشحال خواهم بود. او عصبانی شده بود. من نیز بدون آنکه بعاقبت کار بیندیشم پاسخ می دادم راضی تر بودم بجهنم، یا دورتر از آن نیز بروم.

بیوه زن، سیاهان را برای نماز شام دور خود جمع کرد وقتی نماز تمام شد و همه متفرق شدند. من نیز با ته شمعی بطاق خود رفتم. شمع را روی میز گذاشته و روی کاناپه بزرگ جلو پنجره نشستم. میخواستم در باره موضوع شادی بخشی بفکر روم. آخ .. نمیدانید که شب هنگام تماشای ماه وستارگان و جنگل .. شنیدن آوای مرغ شب، زوزه سک و صدای شاخ و برگ درختان تاچه حد شادی بخش است

باز زیر گوشم زمزمه میکرد، ولی کلمه ای از آنچه را که با من میگفت نمی فهمیدم. لرزشی سراپایم را فرا گرفت. هر چند یکبار نوای شبی از اعماق دور دست جنگل بگوش میرسید: میدانید که اشیاح میکوشند سر

گذشت خود را بازندگان در میان نهند ولی چون قادر باینکار نیستند لابد
کنان سر به راه میگذارند و دور میشوند
بیش از حد کسل شده و از تنهایی کمی احساس وحشت میگردم ناگهان
حس کردم که چیزی بر شانه ام راه می رود عنکبوتی بود. بیک حرکت ماهرانه
اورا از خود دور ساختم بروی شمع افتاد تا از جا بجنبم سوخت و کباب شد میدانید
که سوزاندن عنکبوت نجوست دارد.

یقین کردم که آسیبی بمن خواهد رسید. سرعت از جای برخاستم و
سه بار دور خود چرخیده و هر بار صلیبی بر خود نقش زدم سپس نخ را به
حلقه مویم گره زده و باطل السحر ساختم. با این حال دلم شور میزد فکر می کردم
که اگر چه این آداب برای رفع نجوست از گم شدن نعل اسب کافی است ولی
هرگز نشنیده بودم که باین طریق میتوان نجوست عنکبوت سوخته را نیز
از خود دور ساخت.

لرزان بر جای خود نشسته پیمپ از جیب در آوردم دیگر نمیتوانستم به
راحتی چپ بکشم همه در خواب بودند و کسی نمیتوانست پیوه زن را
خبر کند!

پس از چندی صدای زنگ ساعت دهکده بلند شد: دنك . دنك ..
دوازده ضربه. ناگهان بصدای شکستن شاخه ای که آرامش شب را برهم زد
از جا پریدم بدقت گوش خوابانده صدای مبهمی شنیدم «میاؤو! .. آهسته
پاسخ دادم: «میاؤو» شمع را سرعت خاموش و از پنجره به پشت بام انبار پریده
و بیائین لغزیدم.

بآرامی میان درختان خزیدم...

«نام سایر» آنجا منتظرم بود.

«فصل دوم»

«نهمین فصل»

پاور چین، روی پنجه پا، از میان انبوه درختان گذشتیم. خمیده راه می‌رفتیم تا بشاخ و برگ درختان تصادف نکنیم. وقتی از جلو آشپزخانه می‌گذشتیم، پایم روی ریشه درختی سرخورد. صدای خش‌وخش بلند شد. فوراً توقف کردیم. چراغ آشپزخانه روشن بود. جیم برده سیاه پوست میسس والتسن برخاست و گوش‌خوابانید، پس از لحظه‌ای گفت:

«کیه؟»

باز هم گوش‌خوابانید، سپس آرام از آشپزخانه خارج شده بطرف ما آمد. درست بین من و «توم» ایستاد. اگر دست‌دراز می‌کردیم باو می‌رسید. دقایقی بهمین وضع، درسکوت کامل گذشت. آنچنان بهم نزدیک بودیم که نفس رادر سینه حبس می‌کردیم.

قوزک پایم بشدت می‌خارید ولی جرئت خاراندن آنرا نداشتم. بعد گوش و سپس پشتم، درست میان شان‌ها خارش گرفت. حالی داشتم که می‌خواستم یانتم را بخارانم و یا جابجا بمیرم.

مجالس رسمی، مراسم تدفین، یا هنگامی را که بزور بخوابید و خوابتان نبرد بخاطر آورید. اگر نتوانید تن‌تان را بخارانید، خارش را پای بدن را فرامی‌گیرد. جیم فریاد زد: «آهای! کی هستید؟ کجائید؟» صدای تانرا شنیدیم. بدار آویخته شوم اگر که اشتباه نموده باشم! خوب! میدانم چکار کنم: همیتجا می‌نشینم و منتظر می‌مانم.

همانجا، بین من و «توم» نشست. بر درختی تکیه داد باهارا بطرف من دراز کرد، در اینحال نك دماغم هم شروع بخارش کرد. چشمانم پراز اشك شد ولی جرئت خاراندن نداشتم. نمیدانستم عاقبت کارچه خواهد شد. با اینحال شش هفت دقیقه طولانی نیز تحمل کردم. اینك دیگر یازده جای بدنم می‌خارید: وقتی دیدم که جیم با آرامی نفس میکشد دندانها را بهم فشردم تا فریاد

نزیم . سیاه پوست به خروپف افتاد . و من توانستم دیوانه وار تنم را بخارانم .
«توم» به آهستگی علامت داد تا حرکت کنیم . خزیده ، راه مان را
درپیش گرفتیم . چند قدم دورتر توم ایستاد و زیر گوش بمن گفت :

«چطور است «جیم» را بدرخت به بندیم ؟ خالی از تفریح نیست .
بأسخ دادم که ممکن است «جیم» بیدار شده و داد و فریاد راه بیندازد .
آنوقت سر میرسندو می فهمند که من در اطاق نیستم . «توم» گفت که شمع
باندازه کافی نداریم ، میخواست که چندتا از آشپزخانه برداریم . من می
تپسیدم که مبادا «جیم» بیدار شود . ولی «توم» بر سر حرفش ایستاد .
آهسته به آشپزخانه خزیده و سه شمع گیر آوردم .

توم شمع هارا برداشت . ولی چندشاهی پول بابت بهای آن روی میز
گذاشت بالاخره میتوانستیم جیم شویم ، اعتراف میکنم که بسیار سبکبار
شده بودم .

آیا لازم نبود که «توم» در حالیکه من بانتظارش بودم بسوی
جیم خزیده و سر بر سرش گذارد ؟

وقتی که توم بازگشت راه خود درپیش گرفته و از روی پرچین
پریدیم و بزودی به قلّه تپه ای که مشرف بر خانه بود رسیدیم . «توم» تعریف
کرد که کلاه «جیم» را برداشته و بالای سرش بر شاخه ای آویزان کرده
است . «جیم» کمی جا بجا شده ولی از خواب بیدار نشده بود .

بعدها «جیم» تعریف می کرد که شیاطین او را در سراسر منطقه
دوانده و زیر درختی نشانده اند ، کلاه از سرش برداشته و بر شاخه درختی
آویزان کرده اند تا ضرب شست خود را با نشان داده باشند .

سپس ادعا می کرد که او را در تمام نقاط امریکا دوانده اند .
بالاخره میگفت که وادارش کرده اند طی الارض کند .
توم از گردن «جیم» نخ پرکی با یک سکه ۵ سانتی آویزان
کرده بود .

«جیم» می گفت که خود شیطان ، شخصا این طلسم را با داده است .
با خواندن ورد و لمس سکه او می تواند اجنه را احضار کند .

ولی هرگز این ورد را بکسی یاد نمیداد . سیاهان از دست زدن به سکه
مزبور خوداری می کردند . ولی غالباً برای تماشای آن می آمدند و حتی
برای تماشای آن از دو رادور مبلغی به جیم می پرداختند . آخر سر «جیم»

تحمل ناپذیر شد از کار کردن اباء می نمود بدلیل اینکه شیطان و اجنه را دیده است.

برسر داستان خود بر گزدم : من و «توم» ببالای تپه رسیدیم و دهکده را زیر پای خود تماشا می کردیم . آنجا هنوز چند روشنائی سوسومیزد . بالای سر ما ستارگان در آسمان صاف زیبایی می درخشید . کنار دهکده شطی بعرض دو کیلومتر بخواب ناز فرورفته بود .

از تپه سرازیر شدیم تا بسراغ «جوهارپر» ، «بن روجرس» و دو نفر دیگر از بچه ها که در انبار قایق های اسقاط منتظرمان بودند برویم . ذورقی را باز کردیم ، لازم بود چهار کیلومتر پارو بزیم تا بتوانیم دهانه بریدگی بزرگ ساحل پیاده شویم .

توم ، ماراجلو يك علف زار انبوهی هدایت کرد . پس از آن که مارا بر از داری سو گند داد در نقطه انبوه علفزار گذار تشگی را که بزحمت دهانه آن دیده می شد بمانشان داد . مجبور شدیم شمع ها را روشن کرده و در حدود ۲۰۰ متر خزیده در این گذار پیش برویم . به غاری رسیدیم .

در این موقع «توم» اظهار داشت :

«اینک دسته راهزنی خود را تشکیل داده و او را بنام دسته «تام سایر»

خواهم نامید.»

هر که می خواهد در این دسته شرکت کند باید سو گند خورده و با خون

خود سو گند نامه را امضاء نماید .»

همه موافق بودند .

«توم» از جیب خود ورقه کاغذی درآورد . متن سو گند را که روی

آن نوشته شده بود برای ما خواند . هر کدام از ماها می بایست سو گند . خویریم که نسبت به دسته «تام سایر» وفادار مانده و هرگز اسرار آن را فاش نسازیم . هر کس . بیکی از افراد باند حمله کند اعدام خواهد شد . کسی که برای کشتن خود و خانواده چنين شخصی تعیین می شود قبل از انجام وظیفه خواب و خوراک برایش حرام است . پس از کشتن باید بر سینه محکوم صلیبی که علامت (باند) است گذاشته شود .

شخص دیگری حق بکار بردن صلیب مزبور را که علامت باند است ندارد و الا تعقیب خواهد شد . و در صورت تکرار محکوم با اعدام

خواهد شد. و اگر کسی از ماها خیانت کند، سرش را از تن جدا کرده و جسدش را سوزانده خاکستر آن را بر باد خواهیم داد. اسم او از لیست باند باخون پاک خواهد شد. و دیگر کسی این اسم شوم را بر زبان نخواهد راند.

همه موافق بودند که سوگندنامه قابل تحسین است. از «توم» پرسیدند که آیا به تنهایی آن را تنظیم کرده است؟

پاسخ داد که قسمتی از آن ابتکار خود اوست ولی بقیه را از سر گذشت «راهزنان و دزدان دریایی اقتباس نموده و لازم است که تمام دسته‌های راهزن خوشنام از آن استفاده کنند.

کسی پیشنهاد کرد که خانواده خاتمین به (باند) رانیز بکشند. توم از این پیشنهاد خوشش آمد و بامداد آن را به آخر سوگندنامه افزود.

اما «بن روجرس» گفت:

«در این صورت تکلیف «هاک فین» که خانواده ندارد چه می‌شود؟»

توم پاسخ داد.

— عمو دارد.

— او عمومی دارد ولی کسی نمی‌داند که اینک کجاست. بیش از یکسال است که از او خبری در دست نیست.

لحظه‌ای چند درباره وضع من بحث کردند. زیرا من بی کس و کار بودم و اگر خیانت می‌کردم نمی‌توانستند بعنوان مجازات خانواده‌ام را بکشند. هاندن من در باند نسبت بدبگران بعدالتی محسوب میشد.

را محلی بنظر نمی‌رسید. من احساس کردم که میل بگره دارم.

ناگهان بنظرم رسید که «میس واتسن» را پیشنهاد کنم: آنها می‌توانند او را بکشند همه راحت شدند، «میس واتسن» کارها را رو برآه می‌کرد. وقتی

همه کار مرتب شد. هر کس سنجاقی در ناک انگشت خود فرو برده و باخون خویش سوگند نامه را امضاء کرد. من علامت صلیبی کشیدم

«بن روجرس» پرسید:

«خوب، نوع فعالیت ما چه خواهد بود؟»

توم جواب داد:

«— فقط دزدی و آدم کشی.

چه می‌دزدیم؟

گاودزدی. دستبرد بمنازل، یا...

توم با تشدد جواب داد :

دیگر چنین فکری نکن . گاودزدی راهزنی نیست ، آفتابه دزدی است . ما آفتابه دزد نیستیم ، ما راهزنان شاهراهیم ! ما راهزنان نقاب داریم . جلد و وسائل نقلیه را می گیریم تا سر نشینانش را بکشیم و پول و ساعت شان را ببریم ،

- همیشه باید بکشیم ؟

- سلما . عده ای با این فکر هم عقیده نیستند ولی دیگران معتقدند . که باید کشت . با اینحال گاهی اسرائی را با این جاتوی این غار خواهیم آورد تا برای آزادی شان فدیة بگیریم

- فدیة بگیریم ؟ فدیة یعنی چه ؟

- نمیدانم . ولی کاری است که همه راهزنان میکنند . من در کتابها

خوانده ام . از اینرو باید ما هم همین کار را بکنیم .

- آخر وقتی نمیدانیم فدیة چیست ، چگونه فدیة خواهیم گرفت !

- اوهوی .. نمی فهمی ؟ حتما باید اینکار را کرد ؟ مگر بتونگفتم که

توی کتابها نوشته اند ؟

می خواهی غیر از چیزهایی که توی کتابها نوشته اند چیز تازه ای

هم اختراع کنی ؟

- ببین ، توم ، حرفهای تو خوش آینده است . ولی آخر ما از

این اشخاص چگونه فدیة میگیریم در صورتیکه نمیدانیم که آنرا چگونه می گیرند ؟ میخواستم این قسمت را بفهمم . به بینم تو فکر میکنی که این

کار چه صورتی پیدامی کند ؟

- خوب من بیش از این نمیدانم . شاید آنها را باید تا موقعی زنده نگاهداریم

که خودشان بمیرند !

بسیار خوب ! این يك جوابی شد . چرا زودتر نگفتی ؟ اینقدر نگه شان

میداریم که همین جا از فدیة بمیرند . باعث درد سرمان میشوند ذخیره های

غذایی مان را هم میخورند و هر دم میخواهند در بروند !

- « بن » تو فکر نکرده حرف میزنی . وقتی قراولی بالای سرشان

گذاشتیم که هر لحظه با کوچکترین حرکتی بتواند آنها شلیک کند ، چگونه

میتوانند در بروند ؟

- قراول ؟ عالی است ! درعین حال باید یکی از ماها تمام شب

بیدار بمانیم تا مواظبش باشیم . چرا بسا چماقی بمحض اینکه اینجا رسید فدیہ نگیریم؟

- برای آنکه در کتابها چنین چیزی نوشته نشده است ! به بین روجرس میخواهی کار از روی قاعده باشد یا نه؟ همه مطلب همین است

فکر میکنی که نویسندگان این کتابها نمیدانند که چه مینویسند خیال میکنی که تو میتوانی چیزی یادشان بدهی؟ نه، نه عزیزم، باید همانطور باشد . بعلاوه تذکر داده شد که از آنها طبق مقررات فدیہ خواهیم گرفت.

بسیار خوب، برای من فرق ندارد ولی در هر حال میبینم که این کاری هائیده است

اما مسئله دیگر: زنهارا هم باید بکشیم؟

- بن روجرس! اگر باندازه تو بی سواد بودم ترجیح می دادم که ساکت بمانم

کشتن زنها؟ آیا در کتابها چنین چیزی دیده شده است؟ نه آنها را بغار می برند و مثل شوالیه های قرون وسطی با آنها محترمانه رفتار میکنند تا با مرور زمان عاشق تان شده و دیگر میل نکنند به منازل خود برگردند.

- خوب؟ بسیار خوب ولی بزودی غار ما پر از زنان و مردان فدیہ بده خواهد شد و دیگر برای خود راهزنان جائی باقی نخواهد ماند . با ادامه صحبت نیز دیگر اعتباری برایم نخواهد ماند .»

ضمن این بحث . «تومی بارنس» ، خوابش برده بود وقتی بیدارش کردند و خشت زده گریه کرده می گفت می خواهم پیش مامان بروم . و دیگر نمیخواهم دزد بازی بکنم.

همه مستخره اش کرده و گفتند که عجب بچه نه نه ای است . عصبانی شد و گفت که اسرار ما را فاش خواهد کرد «توم» برای ساکت کردنش چند شاهی پول باو داد بعد اعلام کرد که دیگر باید بخانه ها مراجعت کرده هفته دیگر در اینجا جمع شویم تا شروع بر اهزنی و آدم کشی نمائیم.

بن روجرس گفت که جزا یکشنبه ها روز دیگری نمیتواند از منزل خارج شود و پیشنهاد کرد که روز ملاقات یکشنبه ها تعیین شود . دیگران هر یاد زدند که امکان ندارد و دیگر در این باره صحبتی نشد

تصمیم گرفته شد که برای تعیین تاریخ ملاقات همدیگر را بینیم سپس با انتخاب رئیس و معاون باند پرداختیم «تام سایر» و «جوهار پر» با توافق آراء انتخاب شدند و توانستیم مراجعت کنیم.

وقتی از پشت بام انبار بطرف بجزیره اطاقم بالا میرفتم نخستین تابش سپیده دم شروع میشد لباسهای نو که بر تنم بود لکه دار و گل آلود و خودم خسته و کوفته شده بودم.

(فصل سوم)

(حمله بر کاروان)

تصدیق میکنید که «میس واتسن» فردای آنروز حق داشت که بعلت کثیف بودن لباسهایم بر من غرغر کند. بیوه زن بدست خود آنها را ماهوت پاک کن زده تمیز نمود ولی ابداسرز نشم نکرد.

سیمای غم زده ای داشت، از اینرو عهد کردم تا آنجا که ممکن است تامدتی مواظب رفتار خود باشم. «میس واتسن» برای دعا مرا بدفتر خود برد. لازم بگفتار نیست که این عمل هیچ تغییری بیار نیاورد.

بمن گفت که میتوانیم با ادامه دعا هر چه بخواهیم بدست آوریم. ولی این حرف درست نیست: من خود امتحان کرده ام!

مثلا، یکبار طناب صیدی داشتم ولی فاقد قلاب ماهی گیری بودم، سه چهار بار دعا خواندم که یک قلاب پیدا کنم، نمیدانم چرا دعایم کارگر نشد.

وقتی از تقلا زیاد خسته شدم از «میس واتسن» استدعا کردم که با دعا برایم قلاب ماهی گیری بگیرد. ولی نمیدانم چرا بمن تشدد کرد. روزی در جنگل به تنهایی نشسته و بفکر فرو رفتم، با خود گفتم به بینیم با دعا میتوان همه چیز بدست آورد؟ چرا آقای «توین» شماس پولها و خوکهایی را که گم کرده است پیدا نمیکند؟ چرا بیوه زن نمیتواند انقیه دان ^۱ نقره ایش را که بسرقت رفته است بازیابد. چرا «میس واتسن» قد نمیکشد. از اینجا فهمیدم که حقیقتی در این ادعا نیست.

وقتی بمنزل برگشتم، عقیده بیوه زن را در این باره پرسیدم. جواب داد که با کمک دعا فقط میتوان «نیکی های معنوی» را بدست آورد. می گویشید بیان کند که من باید در فکر کمک بدیگران باشم، و هر آنچه از دستم بر آید در باره آنان کوتاهی نکنم. فقط بفکر خود نباشم بلکه دیگران

را بر خود مقدم بدارم. اگر درست فهمیده باشم «میس واتسن» خود را جزء «دیگران» میدانست.

هر چند یکبار، بیوه زن در خلوت بامن از مشیت الهی صحبت میکرد این صحبت چنان بود که آب بر دهن ها میانداخت. ولی غالباً فردای آن روز طور دیگری صحبت میکرد. پذیرفتن این موضوع که دو نوع مشیت الهی وجود دارد برایم خیلی مشکل بود. بعقیده بیوه زن در سایه مشیت الهی ممکن بود بدرجات عالی رسید.

متجاوز از یکسال پیش، عمویم گم شده بود. و من از این موضوع بسیار خوشحال بودم. بهیچوجه آرزوی ملاقاتش را نداشتم. هر وقت مست نبود مرا بسختی کتک میزد.

هر وقت در دهکده بود ترجیح میدادم که در جنگل مخفی شوم. در این هنگام که دارم برای شما تعریف میکنم. نعش عمویم در رودخانه بیست کیلو متر پایین تر از شهر پیدا شد. نمیدانم. میگفتند که نعش اوست: غریق آدم قد بلند با گیسوان دراز و لباس مندرسی بود. ولی چهره اش شناخته نمیشد. زیرا مدتها توی آب مانده بود. ماهیگیران میگفتند که او را به پشت بر روی آب رودخانه یافته اند. کنار ساحل دفنش کردند، ولی من قانع نشدم. موضوعی توجهم را جلب کرده بود: مرد غریق به پشت روی آب نماند بلکه دمر میافتد. پس این نعش مسلماً مال عموی من نبود بلکه جنازه زنی بود که لباس مردانه بر تنش کرده بودند. از این رو کاملاً خیالم آسوده نبود و هر آن منتظر بودم که پیدایش شود.

در حدود مدت یکماه هر چند یکبار دزد بازی میکردیم. ولی تکرار آن دلم را زد. دیگران هم مثل من دل سرد شدند. چیزی نندزدیدیم، کسی را نیز نکشیم، فقط تقلید در میآوردیم. دسته جمعی از جنگل بیرون میآمدیم و بطرف خوکها یا زنهائی که با محصول باغها بازار میرفتند مورد حمله قرار میدادیم. ولی عملاً بکسی آزار نمیرساندیم. «توم»، استادانه خوکها را با سم «لشکر دشمن» و هو بیج و سبزی خوردن را «بنام» جواهرات می نامید ولی دیگر برای ما کافی نبود. پس از عملیات به غار برگشتیم و تا میتوانستیم در باره تعداد مقتولین و ارزش غنائمی که بچنگ آورده بودیم بحث میکردیم.

روزی «توم»، بچه ای مشعل بدست از شهر فرستاد: این علامت اجلاس عمومی بود.

وقتی دورهم جمع شدیم «توم» اظهارداشت که جاسوسانش اطلاع داده اند که يك كاروان تجارتي از اسپانیاییها و اعراب ثروتمند، روز بعد در دره غارها اطراق خواهند کرد.

كاروان مشتمل بر دوست فیل ششصد شتر و متجاوز از هزار قاطر است. بار این حیوانات فقط الماس و اسکورت كاروان در حدود چهار صد سرباز است. ما باید کمین کرده مردان را کشته و غنائیم را بچنگ آوریم. فرصتی بیش باقی نیست باید شمشیر و تفنگ ما را آماده سازیم. ما حتی به آرابه پراز شلغمی نیز تمام پراق حمله کرده ایم. و چون سلاحهای ما تماماً عبارت از دسته جارو و قومه چوبی بود می توانیم آنها را مدت صد و هفت سال نیز صیقلی نگه داریم.

من نمی دانستم عاقبت کار ما با تعداد زیاد اسپانیاییها، و اعراب بکجا خواهد کشید، ولی آرزو مند دیدار فیل و شتر بودم. باری فریاد آنروز که شبه بود، من در کمینگاه جنگل پهلوی دیگران بودم. علامت داده شد. از تپه سرازیر شدیم.

ولی از اعراب و اسپانیاییها، از فیل و شتر خبری نبود. در برابر ماعدهای از محصلین کلاس اول دبستان برای پیک نیک یکشنبه آمده بودند!

گروه کودکان را تارومار کردیم و آنها را از دره بیرون رانیدیم غنائم منحصراً بچند نانان قندی و قدری مربا بود. بن روجرس عروسک پاره پوره و جواهر پریک کتاب سرود و روزنامه مذهبی پیدا کردند. بدبختانه معلم شان سر رسید، ما حمله ور شد و مجبورمان ساخت که غنائم را جا گذاشته و خود فرار کنیم.

من اثری از الماس ندیدم ورك و راست این موضوع را به «تام سایر» گفتم. او مصرانه ادعا می کرد که تلی از الماس و فیل و شتر و غیره دیده است.

از او پرسیدم چرا اینهمه چیز بچشم من نیامده است. «توم» پاسخ داد:

اگر اینقدر نادان نبودی، و کتاب دون کیشوت را خوانده بودی احتیاجی به سرش نداشتی. اینها همه نتیجه سحر و جادو بود. صد ها سرباز فیل و شتر، جلو چشم ما رژه رفته اند ولی دشمنان توم - این ساحران چیره

دست - همه آنها را بصورت کلاس اول ساده دبستانی جلوه گر ساخته اند.
من گفتم در این صورت جز خمله بر ساحران و طیفه ای در پیش نداریم.
تو گفت: عجب ساده لوحی.

« به بین یکنفر ساحر می تواند - از ما بهتران را بیماری طنبد در این صورت تو حتی قبل از آنکه جیک بزنی، تبدیل به تکه گوشت لختی خواهی شد. از ما بهتران مثل کلیسا گنده و چون درختان تناورند!»

جوابش دادم.

- اگر یکی از ما بهتران را غر بزیم، آیا میتوانیم کاری صورت

دهیم؟

- آری، ولی چگونه میخواهی احضارشان کنی؟

- نمی دانم. ساحران چگونه آنها را احضار میکنند؟

- کافیست به چراغ نفتی حلبی، یا به انگشتری آهنی دست بمالند تا از ما بهتران، شتابان با هیبت رعد و در میان دود و آتش حاضر شده و هر چه بخواهند انجام دهند.

مناری را بمانند پر کاهی از زمین برداشته و بر سر معلم دبستان باهر

که بخواهی بکوبند!

- چگونه از آنها این خرابکاریهای کشند؟

- کسی که به چراغ یا انگشتری دست بکشد فرمان میدهند آنها

ناگزیرند اجراء کنند. اگر به آنها فرمان دهی که قصری از الماس

بطول چهل کیومتر، پراز بادام سوخته و دختر امپراطور چین رامیخواهم

در حال حاضر میکنند. باید اطاعت کنند. حتی قبل از تابش آفتاب! اگر هم

دلت خواست که این قصر را دوردنیا بگردانند ناگزیر باید فرمانت را اجراء

کنند. حالا فهمیدی؟

پاسخ دادم.

- واقعاً خراندم بجای این که قصر را دوردنیا بگردانند، برای خود

نگهدارند.

اگر من بجای آنها بودم. هر چه دست به چراغ نفتی و انگشتری می

مالیدند از جای خود تکان نمیخوردم.

- آخر «هاک»، نمیتوانستی تکان نخوری!

- چطور؟ اگر هم که گنده تر از کلیسا و تناور تر از درخت بودم؟ شاید

* برای یکبار و بمیل خود می آمدم . ولی اگر یارو با چراغ نفتیش دست بردار نبود که بدابحالش !

س - «هاک» بیچاره نمی فهمی ؟ عجب کله گچی داری !»

بعدها وقتی در این باره فکر می کردم . می گفتم که باید امتحان کرد . چراغ حلبی کهنه ای با انگشتری آهنی تهیه کردم . می بر آن دست مالیدم . اینقدر مالیدم که دستهایم تاول زد . ولی خبری از آنها نشد . که نشد . پس در سرا سراسر این افسانه نیز حقیقتی نبود .

شاید «توم» واقعا وجود اعراب و فیل و شتر را باور می کرد ، ولی من آنچه می دیدیم جز کلاس اول دبستان در گردش دسته جمعی چیزی نبود .

(فصل چهارم)

(ندای غیب)

سه چهارماه گذشت . به بحبوحه زمستان رسیدیم . مرتباً بمدرسه می رفتیم و تقریباً خواندن کتاب را بناد گرفته بودم . جدول ضرب را تا هفت تا سی و پنج تا یاد گرفته بودم ولی بیش از آن بلد نبودم . ریاضیات هیچوقت کار من نبوده است .

اول کار ، از مدرسه بدم می آمد ولی بتدریج عادت کردم . گاهی دلم را میزد بجای مدرسه قلمستان را انتخاب می کردم . تو بیخ نامه ای که روز بعد بدستم می دادند چند روزی مرا بر سر جای خود می نشانده رفته رفته بمحیط مدرسه عادت کردم خلق و خوی بیوه زن نیز دیگر توی ذوق نمی زد . روزی ، موقع صرف ناشتائی ، بدبختانه نمکدان را واژگون کردم . با عجله يك گرد نمک برداشتم تا از بالای شانه چپم دور بریزم می خواستم نحوست آن دامنگیرم نشود .

اما «میس واتسن» مرا از اینکار باز داشت . پس از صرف ناشتائی وقتی از منزل خارج می شدم نگران بسودم : نمی دانستم چه بر سرم خواهد آمد .

از باغ گذشته و از در كوچك انتهای باغ خارج شدم . زمین از ورقه نازك برف پوشیده شده بود . جای با ، روی برف بچشم می خورد . جا پا مال کسی بود که از میدان روبرو آمده و لحظه ای جلو در ایستاده بود چرا این شخص پس از آنکه مدتی دم در ایستاده وارد نشده است ، شگفت زده بدنبال جا پاراه افتادم . حس کنجکاوای تحریکم کرد که بر زمین خم شده و بدقت جا پارا بررسی کنم . بر پاشنه چپ جا پامیخی صلیب وار برای دور کردن شیاطین دیده میشد .

بيك نفس ، تپه را پشت سر گذاشتم گاه از بالای شانه بعقب می نگریدم خوشبختانه عقب سرم کسی نبود . بسراغ «تچر» قاضی شتافتم «او هوئی ! بچه عزیزم - چقدر نفس نفس میزنی ! آمده ای پول بگیری؟

منافع سرمایه اخیر بولت را گرفته‌ام. بیش از ۱۵۰ دلار است. ولی فکر میکنم که بهتر است. آنها را روی اصل پول خود بگذاری می‌ترسم خرج کنی.

— نه خیر، آقای قاضی، منافع پولم را نمیخواهم. درحقیقت، برای پول نیامده‌ام حتی شش هزار دلار را هم نمیخواهم، اصل پول را بردارید. بردارید. همه این پول‌ها را بشما واگذار میکنم؟»

قاضی بهت‌زده پرسید:

«هاک»، چه میگوئی. سردر نمی‌آورم!

— التماس میکنم، سؤال بیچشم نکنید. بگوئید که آنرا قبول میکنید؟

— هیچ سردر نمی‌آورم. بچه‌جان مگر چه اتفاقی افتاده است؟

— پول‌ها همه مال شما. چیزی از من نپرسید. مجبورم نکنید که دروغ

بگویم. «

قاضی بفکر رفت، سپس ناگهان لبخند زد.

«فکر میکنم این بار راه حل واقعی را پیدا کرده‌ام: اموال را بعوض

«بخشیدن» بمن «بفروش». کمی تأمل کن...»

ورقه کاغذی برداشت، روی آن چیزهایی نوشت. دوباره خواند و کاغذ

را بمن داد.

«بیا. برطبق این کاغذ، من اموال ترا باین یک دلار که می‌بینی خریده‌ام.

فقط امضاء کن.»

امضاء کرده، یک دلار را گرفتم و از منزل قاضی خارج شدم.

هم آنشب برای دیدار «جیم کبیر»، کاکاسیاه «میس واتسن» رفتم. «جیم»

از شیردان گاوی گلوله‌ای از موبیزرگی مشت دست در آورده و ماجرای عجیبی

درباره آن تعریف میکرد. ادعا میکرد که درون این گلوله موئین ارواحی که بهر

کاری قادرند سکونت دارد.

بسراغ «جیم» رفتم. بساو گفتم که عمویم مراجعت کرده است،

زیرا جای پای او را بر روی برف دیده‌ام. می‌خواستم بدانم آیا تصمیم دارد

در اینجا بماند یا نه.

جیم گلوله موئین را بدست گرفت. چند کلمه غیر قابل فهم بر زبان

آورده و آنرا رها کرد. با صدای بی‌برزمین افتاد.

«جیم» یکبار و دوبار دیگر امتحان کرد. ولی گلوله هر سه بار بیک شکل

برزمین میافتاد. آنگاه بزانو درآمد و گوش بر گلوله خوابانید. و سپس برخاست و گفت که گلوله پاسخ نمیدهد. باز هم درنگ کرد و گفت شاید کمی پول اورا بحرف درآورد.

جواب دادم که يك سکه قلب نقره‌ای دارم - نمی‌خواستم يك دلاری را که از قاضی گرفته بودم باو بدهم.

- جیم سکه قلب را گرفت، گاززد، بو کرد و کمی مالید. و گفت: کار را درست میکنم. سکه را زیر گلوله نهاد و سپس خم شد و گوش داد. و گفت گوئی سروش غیبی هدیه‌ام را پذیرفته است، و راز هر آنچه را که بخواهم بامان در میان خواهد گذاشت.

آنگاه گلوله موئین با «جیم» شروع بصحبت کرد و «جیم» بنوبه خود گفته‌های اورا بالهجه مغلط و قدیمی سیاهان بمن باز گفت:

«عموی پیرت، خود نمیداند چه کند. گاه بنظرش میاید برود. گاه بنظرش میاید بماند، اما تو صبر کنی بهتر از آنست که بدانی چه خواهد کرد. دو فرشته دور سرش می‌پرند. فرشته‌ای سفید. فرشته‌ای سیاه. فرشته سفید خوبی اورا میخواهد. فرشته سیاه میخواهد زمینش بزند. کسی نمی‌داند کدام فرشته قوی‌تر است. تو در زندگی روزهای بد زیاد خواهی دید روزهای خوب هم زیاد خواهی دید. ناراحت میشوی، مریض میشوی، معالجه میشوی. اما از آب پیرهیز، برایت خطر دارد! عقلت را بر سرت جمع کن، برو، مثل اینکه در کتاب کبیر نوشته است که آخر سر تو را دار خواهند زد. کس چه میداند؟» شبانگاه وقتی شمع بدست، وارد اطاقم شدم، عمویم باتمام هیكل در آنجا منتظرم بود.

(فصل پنجم)

(بابا فین)

بدون اینکه باطابق بنگرم در را بسته بودم . وقتی برگشتم او را دیدم .
هماره از او وحشت داشتم . آنقدر کتکم میزد !

لحظه ای از وحشت و تعجب برجای میخکوب شدم . بعداً که دلپره اولیه
رفع شد . دیدم زیاد هم وحشت ناک نیست .

در حدود پنجاه سال داشت و پنجاه سالگی بقیافه اش میآمد . در میان
زلفهای دراز و انبوه و چربش دو چشم پر شراره میدرخشید . ریش او چون
زلفانش سیاه فام بود . حتی يك تار موی خاکستری نیز در آن دیده نمیشد . در
میان زلف و ریش مشکین ، چهره اش سفیدی میزد ، سفیدی رنجوران سفیدی
که تن را مرتعش می سازد : مثل سفیدی شکم ماهی .

بابا فین مندرس آنچنان نشسته و باها را روی هم انداخته بود . از پنجه
پاره کفش انگشت پای وی که فکوران می جنبید نمایان بود . کنارش
بر زمین ، کلاه نمدی مشکی رنگ رورفته اش دیده میشد .

لحظه ای بهبودیگر نگریستیم . سپس در حالیکه با گوشه چشم مواظب
پنجره بودم شمع را بر زمین نهادم : حتماً از پشت بام انبار خزیده است :

ناگهان پس از آنکه سراپای مرا بر انداز کرد گفت :

« چه خوش پوش ! این ژنده پاره هارا می بینی ! خودت را آدم حساب

کردی ؟ پاسخ دادم :

— این چه جور حرف زدنی است ؟ مثل اینکه از وقتی که از توجدا

شده ام عوض شده ای ولی من ترا از قد قد می اندازم .

مثل اینکه علاوه بر این تربیت هم شده ای ! خواندن و نوشتن هم بلدی !

لابد عمویت را هم تحقیر می کنی ، قابل نمیدانی ، آری ؟ ولی کی بتو اجازه

داده است چنین فکری بکنی ، هان ؟ کی ؟

- بیوه زن .

- آه ، بیوه زن ! میتوانی بگوئی که چه کسی به بیوه زن اجازه داده است در کار دیگران دخالت کند ؟

- میدانم . من یاهیچکس .

- خوب . میروم یادش میدهم که پاز تو ی کفش مادر آورد . اما تو درست گوش بده ، مدرسه راولش . بآنهاحالی میکنم که چطور باید برادرزاده ام مرا تحقیر کند ؛ باید دور مدرسه خیط بکشی . پدرت تادم مرک نه خواندن میدانست و نه نوشتن . هیچیک از افراد خانواده ات هم درس نخوانده بودند . حالا تو میخواهی قیافه بگیری ؟ ابدأ اجازه نمیدهی شنیدی ؟ بفرما چیزی برایم بخوان به ببینم .

کتابی برداشتم و شروع کردم فصلی از « واشنگتن » و جنگها برایش بخوانم . نیم دقیقه نخوانده بودم که کتاب را از دستم قاپید و بگوشه دیگر اطاق پرت کرد .

« باو جوداین درست است ، بلدی بخوانی . باور نمیکردم ! حالا گوش بده . این اداها را باید کنار بگذاری . من خوشم نیاید . پسر ، مواظبت هستم . کاری میکنیم که دیگر هوس نکنی با بمدرسه بگذاری . این کیه که نوه مرا غر زده است ! دره حال ، بگو ببینم ، شنیده ام پولدار شده ای ؟ موضوع چیه ؟

- دروغ ، والسلام .

- اوهوی ! گوش بده ، به بین چه میگویم . بیشرمی هم حدی دارد . نمیتوانی خرم کنی : دو روز است در شهرم و غیر از صحبت دینه چیزی نمی شنوم . آنور رودخانه هم از این حرفها میزنند . من درست به بین علت برگشته ام . فردا باید این پول را تحویلدم دهی .

- یکشاهی هم ندارم .

- دروغ نگو . میدانم که پول دست قاضی است . میروی و از او مطالبه میکنی ، من لازمش دارم .

- گفتم که یکشاهی هم ندارم . میخواهی خودت از آقای «تچر» پرس .

- خوب ، از اومی پرسم . گلویش رامی فشارم تا راستش که بگوید .

حالا چقدر در جیب داری ؟

— يك دلار بیشتر ندارم . میخواستم ..

اهمیت ندارد. هرچه میخواستی بکنی باشد.. زود پول را پول را بمن بده.»
پول را گرفت برای اینکه خاطر جمع شود قلب نیست آنرا ندان زد.
و بعد گفت که می روم کمی در شهر ویسکی بخورم از اول صبح تا آنوقت شب
مشروب نخورده بود

از پنجره باز سرش را توی اطاق کرده فحش داد و گفت افاده و ادعا
رایادت خواهم داد . خیال می کردم رفته است . ولی یکبار دیگر باز گشت.
و تذکر داد که باید این مدرسه رفتن را دور بیندازم فردای آنروز مست بود
بسراغ قاضی رفت ، چنجالی برپا کرد ، تا پولی تلکه کند . وقتی نتوانست
پول بگیرد ، قسم خورد که بدادگاه شکایت خواهد کرد

بعد از این جریان ، قاضی و بیوه زن عرض حال بدادگاه دادند که مرا
از دست عمومیم گرفته و قیم قانونی من شوند . سروکارشان بقاضی دیگر افتاد
این شخص عمومیم رانمی شناخت نظرداد که حتی المقدور نباید افراد فامیل
را از هم جدا کرد

آقای «تجر» و بیوه زن از اقدام در این مورد صبر نظر کردند.

عمومیم خوشحال شد از موقعیت استفاده کرده و گفت که اگر پول
برایم تهیه نکنی پوستت رامی کنم
با بافین سه دلار گرفت ، و با آن مست کرد و تانیمه شب الم شنگه ای
بالاتهای شهر پیا کرد

مدت یک هفته بزندانش انداختند ولی راضی بنظر می رسید : لا اقل
برادرزاده اش باو تعلق گرفته بود و می توانست او را بمیل خود تربیت کند
وقتی از زندان خارج شد قاضی جدید تصمیم گرفت وضع او را اصلاح
کند . او را بمنزلش برد لباس پاکیزه ای برتش کرد ، بناهار و شام
دعوتش نمود

پس از صرف شام او را طوری سوگند داد که اشک برچشمان عمومیم
حلقه زد .

راهزن سالخورده بی برد که که تا کنون وجود عاطلی بوده ولی صفحه
تازه می درزند گیش باز میشود و از این پس زندگی نوینی بدون شرم و اندوه
برایش شروع می شود.

از قاضی خواست که در این راه یاریش داده و نسبت به خطاهای گذشته ملامتش نکند

قاضی پاسخ داد که برای این تصمیم شرافتمندانه می‌خواهد صورت‌ها را ببوسد.

عمویم می‌گریست و میگفت تا کنون نادان بوده‌ام و قاضی و زورش نیز بنوبه خود اشک می‌ریختند قاضی بی‌برد که عمویم قابل‌ترحم است.

پی‌برد که عمویم نیازمند دل‌داری است.

گفت که اموال خود و خانواده‌اش با او تعلق دارد

لحظه‌ای چند با هم گریستند هنگام عزیمت فرار سید عمویم از جاب‌بر

خواست و در حالی که دست خود را بسوی قاضی دراز می‌کرد گفت:

خانمها، آقایان، باین دستی که بسوی شما دراز شده است

توجه نمائید. این دست، دست یک مرد فاسدی بوده ولی اینک دیگر دست فاسد

نیست. این دست دست کسی است که از این پس مرگ را بر سقوط دل‌چین زار

ترجیح میدهد. بگفته‌های من گوش فرادهید و آنرا هرگز فراموش نکنید.

اینک این دست را بفشارید زیرا دیگر دست پاک‌تری است...»

اهل خانه قاضی یک‌ایک اشک‌ریزان برای فشردن دست عمویم از جلو

اورژہ رفتند.

زن قاضی حتی بر این دست بوسه زد. «بابا فاین» بعنوان تشکر

صلیب کشید

قاضی اظهار داشت که ساعت مقدسی فرارسیده است. سپس عمویم

را به اطاق زیبائی راهنمایی کرده و شب بخیرش گفتند.

شب هنگام مردک نشنه‌اش شد. از پنجره پائین جست‌ونیم‌تنه‌نو را با

کوزه شراب مبادله کرد با طاق برگشت تا در آنجا گلوئی تر کند. سپیده دم مست

لا یعقل یکبار دیگر از پنجره پائین جست‌ولی این بار زمین خورد و دست‌چپش از دو

چاشکست دو ساعت بعد او را بخزده زیر پنجره پیدا کردند. قاضی بکلی دماغ شد.

(فصل ششم)

(در زندان)

حال بابا فین بزودی جا آمد عرض حال بداد گاه علیه «داچر» قاضی تقدیم داشت تا پولهای مرا از وی بازستاند روزها سر راهم سبز میشد تا با کتک کاری مرا از مدرسه رفتن باز دارد. یکی دوبار غافلگیرم کرد دوستانم چقدر سرزنشم می کردند!

با این حال بدرس خود ادامه دادم، غالباً دور از چشم او با باغفال او به مدرسه می رفتم.

کار عرض حال بجائی تمیر رسید. چند بار دوسه دلار از آقای تاجر قرض می کردم تا به مویم داده و از شر او راحت شوم اگر پولی بدست می آورد مست می کرد. الم شنگه ای راه می انداخت و بزندان می افتاد. بعقیده من نمیتوانست قضایا را بخوبی حس کند.

چون زیاد دور و ورخانه بیوه زن پرسه میزد باو پیغام دادند که اگر میخواهد اذیتش نکنند بهتر است دور خانه ایشان قدم نگذارد. عمویم عصبانی شده بود سو گند خورد که نشان خواهد داد که صاحب اصلی ها کفین کیست؟

یکی از روزهای اوائل بهار غافلگیرم کرده مرا بزور بداخل زورقی کشانده پنج شش کیلو متر دورتر از حدود ایالت «ایلینوئیز» بساحل مقابل رودخانه و داخل کلیه ای در میان انبوه درختان جنگلی برد.

برای پی بردن بمحل کلبه لازم بود و جب و جب بمنطقه آشنائی داشت.

بناچار پیش او ماندم لحظه ای هم مرا از دیده دور نمیداشت.

از این روزها غیر ممکن بود. شبها کلید در را زیر ناز بالش خود می گذاشت.

عمویم تفنگی داشت - حتماً مال دزدی بود - باصید و شکار غذای فراوانی بدست می آوردیم.

گاهی در برویم می‌یست و بشهر میرفت تاماهی وشکارها را بفروشد وویسکی تهیه کند. سپس به کلبه برمیگشت مست میکرد ومرا میزد. بیوه زن سر انجام پناهگاه مرا کشف کرد. مردی بسراغم فرستاد ولی عمویم با تفنگ تهدیدش کرد واز کلبه بیرونش راند، باید اعتراف بکنم که صرف نظر از کتک کاری، این شیوه زندگی مورد پسندم بود.

سراسر روز، کاری جز تمبلی، صید و سیگار کشیدن نداشتم. نه درسی، نه مدرسه ای. دو ماه گذشت لباسهایم چون لباس عمو، ژنده و ژولیده شد. با خود میگفتم، چگونه توانسته‌ام عمری را با بیوه زن و شانه زدن سر، شستشوی روزانه صرف غذا در شقاب یا کتاب کهنه تلف کنم. دیگر راضی بیازگشت نبودم. بالجمله در جنگل بخوبی وخوشی روزگار میگذراندم.

از بخت بد، عمویم دست سنگینی داشت. تمام تنم کیود شده بود. بعلاوه هر چند یکبار از جنگل دور میشد ودور و روزه روز مرادر کلبه تنها میگذاشت. این پارتیرس بر من غلبه میکرد، مبادا غرق شده باشد ومن در توی کلبه زنده بگور شوم. قبل از آن هم بارها بی نتیجه برای خروج از کلبه کوشیده بودم.

از پنجره وبخاری حتی سگی نیز نمیتوانست عبور کند. در کلبه از الوار بزرگ ومحکم بلوط ساخته شده بود بابافین مواظب بود که تکه آهن و چاقویی، درون کلبه نماند.

صدبار سوراخ سمبه های کلبه را گشته بودم: زندانی بیکار جز این چه میکند؟

این بار جستجویم به نتیجه رسید: لای یکی از تیرها، تیغه اره زنک زده و کهنه ای پیدا کردم. اره را چرب کرده شروع بکار نمودم. در انتهای کلبه، پشت میز، عمویم جل مندرس اسبی آویزان کرده بود تاوزش باد شمع را خاموش نسازد. زیر میز خزیدم، جل را بلند کرده و با حرارت تمام شروع به اره کردن کرده چوب پائین نمودم. کار قابل ملاحظه ای بود. داشتم نتیجه میگردفتم که ناگهان صدای شلیک از جنگل بگوשמ رسید. آثار کار را از بین بردم. جل را پائین انداخته وارد را پنهان ساختم لحظه ای بعد عمویم وارد شد.

حالش خوش نبود. یعنی هشیار بود. گفت که از شهر می آیم و کارها خراب است. و کیلش گفته بود که اگر دعوی را به دادگاه برساند بنفع او تمام خواهد

شدولی تاجر این روباه فرتوت، بلند بود که کارها را کش دهد. ضمناً گفته بود که بیوه زن برای قیومیت من عرض حال دیگری خواهد داد. و در این مراجعه محکوم خواهند شد. از این خبر کمی مضطرب شدم. نیز خواستم پیش بیوه زن برگردم تا «تربیتم» کند. با بافین زمین و آسمان را بیاد فحش گرفت. سپس برای اینکه مطمئن شود کسی را فراموش نکرده است فحش عمومی نثار کرد.

منتظر روزی بود که بیوه زن مرا از وی بازستاند؛ باچشمان باز مواظب بود که اگر خواستند سر بر سرش بگذارند. بجائی برود که ده کیلومتر دورتر از اینجاست و کسی نمیتواند بدانجا قدم بگذارد. از این فکر اول هیچ خوشم نیامد سپس با خود گفتم که قبل از اجرای آن فرار خواهم کرد. عمویم مرا بسراغ قایق فرستاد تا ذخیره غذایی که در آن بود به کلبه آورم: یک کیسه آرد، گوشت قیمه، بطری ویسکی، و حتی یک کتاب کهنه. و چند ورق روزنامه کهنه با خود بکلبه آوردم.

وقتی مشغول تهیه شام بودم، با بافین یکی دو جرعه ویسکی سر کشید. شب قبل را در جویباری خفته بود، در اینصورت میتوانی حدس بزنی که لباسهایش بچه صورتی درآمده بود؛ گوئی حضرت آدم است.

وقتی، الکل تاثیر بخشید. با بافین مثل همیشه شروع بفحاشی کرد. «اینهم حکومت شد؛ نه خیر! نگاهش کنید! قانون را بنگرید پسر برادر را از چنگ عمو وقیم او در می آورند! پسر برادری که برای تربیتش همه نوع اندوه و مخارج را بر خود هموار ساخته ام پس از اینهمه زحمت وقتی برادر زاده ام تربیت شد و خواست بالاخره کمکی به عمویش بکند، قانون او را از عمو جدا میکنند! کاش کار بهمین جا خاتمه می یافت! این حکومت لعنتی، از «تاجر» لعنتی در مقابل من دفاع میکند!»

«با بافین» چنان دور برداشته بود؛ که معلوم نبود کجا میرود؛ بر سر لاوکی که در آن قورمه خوک بود درخت و پاچه های آنها بشدت بهم کوفت. باقی نطفش پر حرارت تر شد مخصوصاً به سیاهان و حکومت حمله میکرد. لاوک بدبخت راهم بنی نصیب نمیگذاشت.

ناگهان روی پا بلند شد، پاچه های خوک را گرفته و بهم مالش داد. یکبار دیگر که از جلولاوک رد می شد لگد محکمی بان نواخت ولی حسابش غلط بود، با کفشی که نك پنجاه اش پاره شده و انگشتهای پا از آن بیرون آمد بود

لگدانداخت . آخ و واخش بلندشده . افتاد . و درحالیکه انگشت را در دست گرفته بود بر خودمی پیچید . دراینموقع فحش‌هایی آبدارتر از پیش نثار کرد بعداً خودش هم متوجه شد . و گفت که از « مسوری هوکان » پیرهم بالا زده است . ولی تصور میکنم که کمی اغراق میگفت .

پس از صرف شام ، عمویم خواست بخوابد ، فکر کردم که بالاخره میتوانم کارسوراخ را تمام کرده یا آنکه کلید در را بدزدم . ولی او بجای خواب بیش از پیش تحریک شده مرتباً گرمیزد : ناله میکرد ، و دائماً غلت میخورد . آخر سر من خوابم گرفت ، دیگر قادر نبودم چشمان خود را باز نگهدارم . بخواب سنگینی رفتیم .

((فصل هفتم))

((فرار))

« بلند شو ! چه میکنی ؟ »

چشمانم را باز کرده و باطراف نگریدم . روز روشن بود و بخواب عمیقی رفته بودم . بابافین ؟ روبروی من سرپا ایستاده ، اخم هارادر هم کشیده بود ... مریض بود .

« برو طناب صید را به بین . من تا یک دقیقه دیگر برمیگردم . » در را باز کرد و من لب شط دویدم - بر روی آب قطعات چوب موج میزد ، حدس زدم که طغیان شروع میشود . چه نعمت غیر مترقبه ای بود که اگر در شهر بودم ؛ طغیانهای بهاری همواره برای من توفیق بخش بوده است . میتوان از شط چوب ، الوار ، حتی تنه کامل درخت گرفت . کافی بود که آنها را بهم بست و برای فروش بیک کش تمام محل ااره کشی برد .

در حالی که بیک چشم مواظب عمویم بودم و با چشم دیگر آشغالهایی که بر آب می گذشتند نظاره می کردم ناگهان زورقی ظاهر شد . زورق زیبایی بطول ۴ متر مثل اردکی بر آب میرفت .

بی تزلزل خود را با لباس بآب زدم و شنا کنان بسمت زورق شتافتم : دلواپس بودم . که مبادا کرجی بان در ته زورق مخفی شده باشد تا سر بسر کودک بیچاره ای چون من بگذارد ولی خیر اینطور نبود . پیروزمندان ، غنیمت خود را بساحل آوردم با خود گفتم :

عمویم خوشحال خواهد شد بیش از ده دلار ارزش دارد .

وقتی پابخشگی گذاشتم . عموفین هنوز دیده نمیشد . زورق را میان شاخ و برگهایی پنهان ساختم بامید آنکه روزی بدرد نجاتم بخورد . بجای پیاده روی در جنگل انبوه خود را تسلیم جریان آب خواهم کرد تا صد کیلو دورتر در جای دنجی پیاده شوم . نزدیک کلبه بودم ، می ترسیدم که ناگهان

سرو کله عمویم پیدا شود . وقتی زورق را در جای امنی قرار دادم از پناهگاه خود خارج شدم . عمویم سرگرم شکار پرندگان بود و مسلما چیزی ندیده بود .

وقتی که برای سرکشی کار آمد الواری را از ته آب کشیدم مشاهده کرد که کمی دستم کنداست ، ولی بهانه آوردم که در شط افتاده بودم و از اینرو کارم بتاخیر افتاد . باین حیلله از سؤال وجوابهایی که ممکن بود یادیدن لباسهای خیس شده ام پیش آید جلو گیری کردم .
بر قلاب طناب صید پنج « گربه ماهی » گیر کرده بود آن ها را به کلبه بردیم .

نزدیک ظهر ، از کلبه خارج شده و بکنار شط آمدیم آب بالا آمده و قسمتی از جنگل را فرامی گرفت .

کمی بعد در حدود نه تاده تیرچوبی را که بر روی آب میرفت دیده و با زورق عمویم بسراغ آنها رفتیم و آنها را بساحل کشانیدیم .
پس از ناهار ، « بابافین » تیرها را بیدگ گرفت تادر « سن پتر سبورک » یفروشد و برای اوج جمع آوری تیرچوب و فروش کلی آنها مهم نبود ، نه تنه درخت برایش کافی بود .

ساعت سه و نیم بعد از ظهر مرا در کلبه گذاشت در برویم بست و چوبها را بیدگ کش برای فروش برد . مطمئن بودم که شب بر نمیگردد .
منتظر ماندم تا فاصله اش با من زیادتر شود آنگاه اره را در آورده و بجان کرده چوب افنادم

سوراخ باز شد ، و قبل از آنکه عمویم بساحل مقابل برسد از کلبه خارج شدم ، از دور بمانند نقطه کوچکی سیاهی می زد .

گیسه آرد را برداشته و تا محل اختفای زورق خود بردم . شاخ و برگها را کنار زده و آنرا در ته زورق نهادم . سپس گوشت قیمه ، بقیه ویسکی تمام قهوه و قند و هر آنچه از ذخیره خوار و بار باز مانده بود بزورق حمل کردم .

کمی کهنه - برای تفنک ، سطل آب - فرخوراک پزی دو پتو ، اره کهنه و قهوه جوش بالاخره هر آنچه مختصر ارزشی داشت با خود برداشتم جای خود را مرتب کردم خواستم تبر را نیز بردارم ولی فکر کردم که تبری که روی کنده غیزم ها است بهتر است بالاخره بسراغ تفنک رفتم .

چون ضمن رفت و آمد از سوراخ کمی خاک تپه شده بود، قدری خاک خشک در حوالی پاشیدم تا خاک اره و زمین لگد شده را بپوشانم. بعد گروه چوب اره شده را بجای خود گذاشته و سنگی به آن تکیه دادم. چند قدم عقب تر آمده و نتیجه کار را بررسی نمودم. خیلی دقت لازم بود تا آثار اره را به بینند. بلاوه دیوار در ته کلبه بود و کسی بفکر رفت و آمد از آنجا نمی فتاد اثر پیم هنگام رفتن بکنار زورق بر جای نمی ماند زیرا از روی انبوهی می گذشتم. برای اطمینان خاطر یکبار دیگر نیز خط سیر را از نظر گذراندم نگاه می به شط انداختم: کسی نبود.

آنگاه تفنگ برداشته و جنگل را در جستجوی حیوانی (هر چه می خواهد باشد) زیر پا گذاشتم. به بچه خوکی برخوردیم. در این نواحی غالباً خوکها از دهکده ها بچنگل فرار کرده و در آنجا وحشیانه بسر میبرند. جابجا کشته و آنرا به کلبه آوردیم. سپس تبر را بدست گرفته و در را شکسته و خرد و خاکشیر کردم. سپس بچه خوک را کنار میز گذاشته و با یک ضربه تبر گلویش را شکافتم خون بر زمین جاری شد و کف گلی کلبه را فرا گرفت. حوالی را پراز سنک کرده و آنرا بر روی زمین کلبه از جاییکه بچه خوک را گذاشته بودم تا دم و از آنجا از میان جنگل تا کنار شط کشاندم و به امواج آب سپردم. بخوبی پیدا بود که چیزی بر روی زمین کشیده شده است. جای **تام ساینر** خالی بود فقط او بود که میتواند چند عمل آرتیستی دیگری برین ماجرا بیفزاید. سپس چند تار موی سرم را کندم و بر لبه خون آلود تبر چسباندم. تبر را بگوشه کلبه انداختم. بچه خوک را بغل کردم. محکم گرفته بودم که خوش بر زمین نچکد. بلب شط رفته و آنرا در فاصله صد متری کلبه به رودخانه انداختم.

فکر دیگری بخاطرم رسید به زورق برگشته و سراغ کیسه آرد و اره کهنه خود رفتم. کیسه را در جای اولش گذاشته و با اره سوراخ کوچکی در آن باز کردم. عمویم فاشق و چنگال راهم مثل چاقو در جیب خود میگذناشت سپس کیسه را در حالیکه آرد از آن میریخت در حدود صدمتر دورتر از کلبه کنار جلگه ای که در مشرق کلبه قرار داشت بردم. اثر آرد چون رشته باریکی بر زمین باقی ماند. آب این که در نهری میریخت که نمیدانم این نهر خود یکجا منتهی می شد. سنک چاقو تیز کنی عمویم را در کنار بر گه رها کردم تا تصور کنند که اتفاقاً در آنجا افتاده است. آنگاه سوراخ کیسه را محکم

گرفتم. اما آورد دیگر بزمین نریزد و با احتیاط تمام کیسه را به زورق برگرداندم.

شب هنگام زورق را باز کردم و آنرا به میان بیشه انبوهی اذدرختان بید بردم و در پناه این بیشه منتظر مهتاب شدید. طناب زورق که بر بیدی گره زده و بالذت تمام بصرف شام پرداختم. پس از شام در ته زورق دراز کشیده پیپ را روشن و به اندیشه‌های دور و دراز رفتم. حتماً بدنبال اثر کیسه پر از سنک بر لب رودخانه رفته و به جستجوی نعش من خواهند پرداخت. سپس بدنبال خط آرد بکنار بر که خواهند رسید آنوقت در حول و حوش رودخانه به تعقیب راهزنانی که مرا بقتل رسانده‌اند خواهند رفت. فکر کردم که ساحل رودخانه را فقط بقصد یافتن نعش من خواهند گشت. وقتی خسته شدند دیگر کسی بیاد من نخواهد بود. در این فرصت من موفق خواهم شد خود را بجایی رسانده و خوب یابد، مثلاً در جزیره‌ای مثل جزیره **جاکسن** مخفی شوم. جزیره **جاکسن** را همانطور که باجیب‌های خود آشنا هستم می‌شناختم، کسی بدانجا پانمی‌گذارد. از مخفی‌گاه خود هر وقت دلم خواست می‌توانم بشهر بروم آری، جزیره **جاکسن** کشور رویایی من است.

بی‌اندازه خسته شده بودم، نفهمیدم چطور شد که خوابم در بود. وقتی بیدار شدم، یادم نبود کی هستم. وحشت زده برخاسته باطراف نگریدم. یادم آمد. شط‌بهناورتر از ده‌ها کیلومتر جلوه میکرد. شب هنگام هوا چنان صاف بود که باسانی میتوانستم تنه‌های درختان را که ساکت و آرام در فاصله صدمتری ساحل آب می‌گذشتند شماره کنم. کاملاً احساس میکردم که دیروقت است... نمیدانم این احساس خود را چگونه بیان کنم ولی شما منظور مرا درک میکنید، آیا بشطور نیست...؟

از زورق در آمده و خواستم طناب آنرا باز کنم، همه‌های بر روی شط کمی دور از آنجا بگو شوم رسید گوش فرا دادم، صدای گنگ و منظم پاروها بخوبی تشخیص داده میشد. نظری به میان شاخه‌های بید انداختم و زورقی بچشم خورد که با سرعت در جهت جریان آب پائین می‌آمد. هنوز نمیتوانستم تعداد سر نشیمان آنرا تشخیص دهم، باز هم پائین‌تر آمد وقتی به پائین دست من رسید دیدم که فقط یک نفر در آن است، شاید عمویم بود، پائین‌زودی منتظر مراجعتش نبودم.

در این موقع، زورق از سیر آب منحرف شد و در امتداد آبهای ساکن

کناره پهلو گرفت. بقدری از نزدیک میگذشت که اگر تفنگم را دراز میکردم بآن میرسید پاروزن، مردی زیباتر و بهتر از عمویم بود از طرز پاروزنش پیدا بود که ابدأ مست نیست.

لحظه ای هم درنگ نکردم. يك دقیقه بعد، بی سروصدا و با سرعت هرچه بیشتر خود را به تاریکی ساحل رساندم. سه تا چهار کیلومتر بدین ترتیب پیش رفتم. سپس بمیان شطزده از اسکله فاصله گرفتم که مبادا مرا دیده و از من توضیحات بخواهند.

در اینحال بر کف زورق دراز کشیدم و از ساحل دور شدم. پیرا درست و حسایی چاق کرده و به پشت خوابیده و آسمان را نظاره میکردم. هرگز تا کانون ژرفای آسمان را در يك شب مهتاب بایسن خوبی نظاره نکرده بودم!

بر روی آب صداهای دوردست بخوبی در تاریکی شب بگوش میرسید. روی اسکله عده ای صحبت می کردند گفته هایشان را بخوبی می شنیدم. یکی از آنها گفت دارد روزها بلند شبها کوتاه میشود. دیگری باخنده پاسخ داد مسلماً کشیک امشب، به کوتاهترین شبها اصابت کرده است! يك بار دیگر شوخی را تکرار کرد و بصدای بلند خندیدند. شخص سوم را بیدار کردند تا با او نیز شوخی کنند. ولی این یکی از شوخی آنها چیزی نفهمید. در چند کلمه کوتاه خواهش کرد که راحتش بگذارند.

مرد اولی گفت که هرچه زودتر این نکته را بازش در میان خواهد گذاشت. او را خوش خواهد آمد.

سپس کسی گفت ساعت ۳ بعد از نیمه شب است، آرزو می کرد که لا اقل تا طلوع آفتاب بیکهفته طول بکشد!

از این پس دیگر مکالمات بخوبی شنیده نمیشد. باز زمزمه مبهمی که با خنده های کوتاه قطع می شد بگوشم رسید. و بعد دیگر چیزی نشنیدم.

در اینموقع از اسکله ها به کلی دور شده بودم. نیم خیز شده و جزیره پردرخت جا کسون را در سه چهار کیلومتری مقابل خود مثل کشتی عظیمی که در تاریکی ایستاده باشد دیدم. سدی که معمولا در ابتدای جزیره دیده بودم گویا در آب فرو رفته بود زیرا اثری از آن بچشم نخورد.

کمی بعد دور جزیره چرخیدم و بطرف آبهای آرام ساحلی بسمت ایلینویز رفتم متذکر میشوم که سن پترزبورگ، موقعی که من، **توم**،

میوه دوگلاس و تچرقاضی و دیگرای ساکن آن بودیم در ایالت میسوری کنار می سی سی پی قرار داشت ساحل دیگر می سی سی پی متعلق بایالت ایلینویز است بخوبی مواظب بودم که از سمت ساحل ایالت ایلینویز بجزیره جاکسون نزدیک شوم تا این جزیره بین من و سن پترسبورگ حایل شود.

بطرف خلیج کوچکی که کاملاً به آن آشنائی داشتم پارو می زدم . شاخه های بید را در سر راهم کنار می زدم و آنها دوباره پس از عبور در پشت سرم بهم می پیوستند. باین ترتیب تشخیص کشتی من از خارج غیرمقدور بود. وقتی زورق را بدرختی بستم ، به آسودگی در راس جزیره برتنه درختی نشستم. در آن طرف رودخانه، بفاصله ۵ کیلومتری من ، شهر بخواب رفته بود. سه تا چهار شعله چراغ وجود او را مکشوف می ساخت . یک زورق بزرگ با بارچوب از بالا دست رودخانه در فاصله یک کیلومتری رو بپائین می آید. یک چراغ بادی بر روی الوارها قرار داده بودند . وقتی بمحاذات من رسید، فریادی بلند شد. «سمت چپ، محکمتر پارو بزن» این صدای چنان بروشنی شنیده می شد که گوئی گوینده آن در کنار من است. سپیدم نزدیک می شد، وارد جنگل شدم تا قبل از ناشتائی چرتی بزنم .

(فصل هشتم)

(در جزیره)

بیدار شدم. از ارتفاع خورشید پی بردم که ساعت از هشت گذشته است. از بالای شاخ و برگ درختان، خورشید خود نمائی میکرد ولی رویهم-ب-چنگل نیمه تاریک بود.

نور خورشید بمانند لکه‌های کوچکی از میان برگها بر زمین میتابید. نسیم کوچکی این لکه‌ها را می‌لرزاند. دو سنجاب که بر شاخه بلند درختی نشسته بودند، بامهر بانی بمن می‌نگریستند. از خوشحالی حتی بفکر تهیه ناشتائی نیز نبودم.

باز هم چرت می‌زدم که یکبار از صدای انفجاری در میان رودخانه بیدار شدم. روی آنجها کمی بلند شده و گوش خواباندم. باز صدای «بوم!» بگوش رسید.

از سوراخی میان علف‌ها، نظری بر رودخانه انداختم. ستون غلیظی ازدود از سمت اسکله با آسمان میرفت. آهان! کشتی نگهبانان عازم جزیره است - حالا میدانم چه اتفاقی می‌افتد: «بوم!» از پهلو کشتی دود سفیدی پخش میشود.

چند سال پیش وقتی تصور کردند من و تووم و جوهار پر غرق شده‌ایم میخواستند باشلیک چند گلوله توپ نعش ما را بر روی آب آورند. در حالی که ما خود ناظر این تشریفات بودیم.

احساس گرسنگی کردم، ولی از ترس نگهبانان کشتی نمیتوانستم آتش روشن کنم ممکن بود دود آنرا به بینند، از اینرو به شنیدن صدای انفجار و تماشای دودی که از دهانه توپ بر میخاست اکتفا کردم.

هوای خوبی بود. راستی را بگویم، اگر گرسنه نبودم، میخواستم بسراغ زورقم بروم، تماشای خالی از تفریح نبود، بخاطر آمد که برای جستجوی

غریق، گرده نان آغشته، به جیوه در آب می اندازند. گویا این نان‌ها درست در بالای سر نغمش قرار گرفته و محل آنرا نشان میدهد.

با خود گفتم باید مواظب باشم که گرده نان‌ها بسمت من نیایند. فوراً به ساحل طرف ایلینویز رفتم تا از هر تصادف بدی در امان باشم. واقعاً هم تکه نان بزرگی موج زنان سمت من آمد. خواستم آنرا با چوب درازی بگیرم؛ ولی پایم بر روی لجن‌ها لغزید و ندانسته تکانی به نان وارد شده و آنرا از ساحل دور ساخت.

لحظه‌ای بعد، گرده نان دیگری فرارسید، این بار بخوبی توانستم آنرا از آب بگیرم. پیوپ پنبه‌ای را که بآن بسته بودند باز کرده، جیوه را دور ریختم. آنگاه با اشتها گاز زدم. نان سفیدی بود، نانی که ثروتمندان می‌خورند. نه از این نانهای پراشغال و قاطلی پاتی شما! عالی بود!

در میان درختان، یک پست دیده بانی ایجاد و در آنجا مستقر شدم، از صرف غذا و تماشا لذت بردم. فکری بنظرم رسید: بیوه زن، کشیش باشخص دیگری دعا کرده‌اند که این نان بدست من برسد. بدون شك این بار دعا به نتیجه رسیده است: نه هر بار که خود آزمایش کرده‌ام نتیجه‌ای نگرفته‌ام. لابد میبایست کسی که شایستگی‌اش بیش از من است دعا کند. تامستجاب شود! پیپ را روشن کرده بنظاره پرداختم. کشتی نگهبانان بدنبال نان روان بود. با خود گفتم که اینک از کنار من رد میشوند و فرصت پرارزشی برای دیدار سرنشینان آن خواهم داشت. وقتی کشتی نزدیکتر رسید، پیپ را خاموش کرده بملی که در آن بصید نان سفید برداشته بودم برگشتم. پشت تنه درختی پنهان شده و از میان شاخ و برگها رودخانه را زیر نظر گرفتم. کشتی پیش می‌آمد، بالاخره چنان بساحل نزدیک شد که سرنشینان آن می‌توانستند با قرار دادن الواری پا بساحل گذارند همه اهل شهر سوار بودند: عموی من پچرقاضی و دخترش بگی، جوهارپر، تام‌سایر و خاله‌اش پولی، برادر و خواهرش باعده زیاد دیگری در آن میان بودند.

همگی درباره حادته قتل صحبت میکردند. ناگهان کاپیتن فریاد زد:

«درست نگاه کنید، در این نقطه ممکن است جریان آب‌اورا بساحل جزیره کشانده باشد. شاید بریشه درختان ساحلی گیر کرده است. ایکاش که چنین باشد!»

من، چنین آرزویی نداشتم. همه‌شان درست رو بروی من برپل کشتی

چشمه‌ها را بسمت من دوخته بودند . خوشبختانه نمیتوانستند مرا به بیند ! کابیتن
باردیگر فریاد زد :

« کنار بروید ! »

لوله توپ درست بطرف من در چند متری سمت گرفت ، تصور میکردم
که از صدای انفجار کرو کور خواهم شد . اگر گلوله‌ای در توپ میگذاشتند .
ممکن بود نعشی را که بدنبالش می گشتند بدست آورند . خدا را شکر که
بالاخره مجروح نشدم ، کشتی براه خود ادامه داد و جزیره را دور زده از
نظر پنهان شد . یکساعت گذشت و دیگر صدائی بگوشم نمیرسید .
بادر نظر گرفتن طول جزیره که به ۵ کیلومتر بالغ بود ، فکر کردم که
باید به آخر آن رسیده و بتجسسات بی نتیجه خود خاتمه داده‌اند . جزیره را
دور زده و رو بسمت بالای رودخانه در حرکت بودند فقط هر چند یکبار گلوله‌ای
شلیک می کردند .

وقتی جزیره را دور زدند ، بسمت ساحل میسوری پیچیده و در آنجا
پهلوی گرفتند .

حالا دیگر کارها رو براه بود . دیگر بدنبال من نخواهند گشت . اثنائیه‌ام
را از زورق در آورده و اردوگاه راحتی در میان جنگل برای خود تهیه دیدم .
بایکی از پتوها چادری درست کردم تا اثنائیه‌ام از باران در امان بمانند .
سپس ماهی آشبله‌ای شکار کرده و با اده خود . خوب شکمش را باز
کردم . شب فرا میرسید . توانستم آتشی بر افروخته و شام خود را تهیه کنم .
وقتی غذا صرف شد . برای فردا چند قلاب ماهیگیری که به انتهای نخ‌های بسته
شده بود در رودخانه نهادم ، آنگاه پیپرا روشن کرده و کنار آتش لم‌دام .
با گذشت زمان ، احساس تنهایی نمودم . برب رودخانه رفتم تا بزمره آب
گوش داده ستاره‌ها و الواری را که بر آب میگذشتند شماره کنم . سپس
آهنک خواب نمودم . خواب بهترین وسیله رهائی از تنهایی است .

این زندگی بدون هیچ تغییر و تحولی سه شبانه روز ادامه داشت .
چهارمین روز تصمیم به راه پیمائی و اکتشاف جزیره گرفتم . من صاحب این
جزیره بودم از اینرو لازم می‌آید که همه جای آنرا بخوبی بشناسم . باطناً
نظرم وقت کشی بود . بمقدار زیادی تمشک رسیده چیدم . به انگور فرنگی
و توت فرنگی نارس زیادی نیز برخوردیم که تک و توك رسیده بود اینها چندی
بعد نورسیده‌های عزیز می خواهند شد !

پرسه زنان نزدیک بود بانتهای جزیره برسیم که در نقطه کم درختی ، ناگاه چشمم بجا کستر گرم آتشی افتاد که قلبم از طپش افتاد . بدون فوت وقت ، تفنگ را برداشته ، عقب گرد کرده روی پنجه پا ، با سرعت و سکوت تمام پا بفرار گذاشتم . هر چند یکبار ایستاده و گوش میدادم . ولی صدای نفس نفس خودم نمیگذاشت تا صداهای دیگری بشنوم .

چند قدم جلوتر رفته باز ایستاده و دوباره براه خود ادامه میدادم . چندین صدمتر با بنظر بقی پیمودم . هر سیاهی بشظرم انسانی جلوه گرمی شد . وقتی شاخه خشکی زیر پایم می شکست گویی نفسم رادو نیمه کرده فقط نیمه کوچکتز آنرا برایم باقی گذاشته اند !

بالاخره به اردوگاه خود رسیدم . دیگر موقع لاقیدی نبود ، با خود گفتم نباید دقیقه ای هم وقت خود را تلف کنی . با عجله اثائیه خود را جمع کرده و در زورق ریختم . آتش خود را خاموش و خاک کستر آن را پراکنده کردم تا شبیه آتشی باشد که سال گذشته بر افروخته اند . آنوقت بر بالای درختی رفتم .

ممکن نبود که تمام عمر را بر سر درخت سرکنم ، پائین آمدم . خواهش میکنم باور کنید که حاضر بچنگ بودم . وقتی دیدم جرئت بر افروختن آتش ندارم به پس مانده صبحانه ام با چند تمشک قناعت کردم . شب فرا رسید ، گرسنگی کشنده ای در خود احساس کردم .

قبل از بر آمدن ماه ، زورق نشسته و با همه نیروی خود در سمت ایلینوین پارو زدم ، با نسیدمتری پیش رفتم آنگاه بساحل رسیده و در وسط جنگل توانستم آتش روشن کرده و شام تهیه کنم . آماده خواب میشدم ناگهان صدای سم اسب بگوشم رسید : « کللیک کللیک کلاک » . سپس صداهای شنیدم ، یکبار دیگر مجبور شدم اثائیه ام را شتابان در زورق ریزم دست به پارو بردم . در این اثنا صدای مردی بگوشم رسید که فرمان میداد :

« همین جا ، اطراق می کنیم ، اسبها خسته اند . »

دومین ضربه پارو که بر آب زدم نگذاشت بیش از این چیزی بشنوم . به اردوگاه نخستین برگشته و تصمیم گرفتم شب را در زورق بسر برم . امشب از نگرانی خوابم بزد . هر بار که چرت می گرفت ، دوباره از خواب می پریدم . بنظرم میرسید که از پشت سر کسی دستگیرم می کند .

با خود گفتم ادامه زندگی باین منوال میسر نیست . باید بفهمم شریک

من در این جزیره کیست؟ بمحض اتضاد این تصمیم احساس کردم که روحیه‌ام روبه بهبودی است.

زورق را بچند قدمی ساحل کشانده و در آنجا بحال خود گذاشتم تا در زیر سایه درختان پیش رود. خارج از این حاشیه نیمه تاریک، ماه سراسر شط رامثل روز روشن نموده بود. يك ساعت در امتداد جریان آب پیش رفتم: همه جا آرام و ساکت بود.

وقتی به انتهای جزیره رسیدم، نسیم خنکی که پایان شب را اعلام مینمود وزیدن گرفت. بساحل پیچیده و زورق را بردرخت بستم. تفنگ خود را برداشته و در اعماق جنگل پیش رفتم: بروی کنده درختی بانتظار روشنائی هوا نشستم.

لحظه‌ای بعد نك درختان در نور پریده رنگی غوطه میخورد: بانتظار همین بودم. بدنبال اجاق آتشی که روز پیش دیده بودم شتافتم. هر چند قدم يك بار ایستاده و گوش میخواباندم ابتدا کارم پیشرفتی نداشت. هر چه میگذشتم محل آتش را نمی‌جستم.

سرانجام، از میان درختان روشنی ضعیفی بچشم خورد، با احتیاط کامل بروشنائی پیش رفتم. بيك نظر مردی را دیدم که زیر پتویی خوابیده و سرش را کنار آتش نهاده است. لرزه بر اندام افتاد. روز فرا میرسید. از اینرو پشت علف‌ها نشسته و بانتظار بیداری مرد خفته ماندم. چندی گذشت. صدای دهن دره‌ای شنیدم. هیکنلی که زیر پتو بخواب رفته بود. تکان خورد پتورا کنار زده و برخاست، صورتش را دیده و شناختم: **جیم** جیم میس واتسن بود؟

حدس میزنید که چقدر دلم آرام گرفت؟

از میان درختان بیرون پریده فریاد زدم: «جیم، سلام»

بيك جست، برخاست، مات و مبهوت بمن نگریست و بزانو درآمد. التماس کنان دست‌ها را بسوی من دراز کرده فریاد برآورد:

«نه! نه! مرا بحال خود بگذارید؟ من هرگز به ارواح آزاری نرسانده‌ام؟»

مرده‌ها را هم دوست دارم، شما میدانید که هماره بانان نیکنی کرده‌ام. به رودخانه، آرامگاه ابدی خود برگردید. وبه **جیم** بیچاره تان که همواره

شما را دوست میداشت رحم کنید!»

باو گفتم که من نمرده‌ام، میدانید که چقدر از دیدار **جیم** خوشحال

بودم؛ تنهائیم سرآمده بود. شرافتمندانه به سیاه پوست شجاع گفتم که کاملاً از جانب من مطمئن باشد. واز او درخواست کردم بر من خیانت نکند. من مرتباً حرف میزدم ولی جیم بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند، چشمان وحشت زده‌اش را بصورت من میدوخت. بالاخره باو گفتم:

«اینک، وقت ناشتایی است، زودباش، آتش برافروز.

پاسخ داد:

- برای خوردن تمشک و آت و آشغال آتش لازم نیست ولی خوب شما تفنگی دارید میتوانم چیزی بهتر از تمشک بدست آوریم.
- تمشک و آت اشغال؟ غذایت منحصر بهمین‌ها است؟
- چیز دیگری گیرم نمی‌آید.
- چند وقت است که اینجایی؟
- هاك، از شبی که ترا بقتل رساندند.
- در اینمدت چیزی نخورده‌ای ؟
- نه !

- جیم بیچاره، تو که در اینصورت از گرسنگی می‌میری.
 - آره که می‌میرم! بنظرم اسبی را میتوانم درسته قورت بدهم. اما،
 هاك تو چند روز است که بجزیره آمده‌ای ؟
 - از شبی که مرا کشته‌اند.

- نه ؟ خوب توجه میخوردی؟ ولی نه! تفنگ... زود بروید و چیزی شکار کنید، من هم آتش را روشن میکنم.»

باهم به نزدیک زورق آمدیم، اومشغول تهیه آتش بود، من آرد گوشت قورمه، قهوه. قهوه جوش، فر، قند و لیوان از زورق در آوردم .

جیم بیچاره ، از دیدن ذخایر آذوقه مات ومبهوت مانده تصور میکرد که همه اینهارا من در سایه سحر و جادو حاضر میکنم. ماهی اشله‌ای صید کردم و جیم با چاقوی خود آنرا تمیز کرده و پختم . روی علف‌ها بر سر سفره نشستیم جیم شکمی از عزا در آورد . وقتی کاملاً سیر شد، روی علفها دراز کشیده و ناگهان گفت :

«پس این شما نبودید که در کلبه کشته شده‌اید؟»

سرگذشت خود را برایش تعریف کردم، گفتم که چقدر شیطان‌ی عین

تام سائز من نیز سرگذشت او را پرسیدم. جیم لحظه‌ای ساکت ماند، ناراحت شد، بالاخره گفت:

«مثل اینکه بهتر است تعریف نکنم؟»

- چرا، جیم؟

- علت دارد. ولی هاك اگر گفتم، بکسی بازگو نخواهی کرد؟

«قول میدهی؟»

- البته، خوب!

- هاك من قول ترا بلور کردم... من فراریم.

- چی؟

- خوب قول دادی! قول ندادی که اسرار مرا فاش نکنی؟

- میدانم جیم! برسر قول خودخواهم ایستاد. ایمان داشته باش اگر

مردم بفهمند، مرا بعنوان طرفدار الغاء بردگی شکنجه خواهند داد، انگشت نما خواهم شد. ولی باشد. بعلاوه باید بدانی که من نمیخواهم بشهر بازگردم. پس هرچه زودتر سرگذشت خود را تعریف کن.

- بسیار خوب! میس واتسن، بپر، میخواست مرا بفروشد. این آخرها

هم تاجر برده فروشی دور و بر خانه پرسه میزد. شبی، در نیمه باز بود

شنیدم میس واتسن به بیوه می گفت که در نظر دارد جیم را بفروشد. گر

چه دلم بحالش می سوزد، ولی هشصد دلار می خردند. پول کمی نیست

مشکل است از چنین پولی صرف نظر کرد.

«بیوه زن می خواست منصرفش کند. ولی من دیگر معطل نشدم،

فوراً بچاک زدم. از تپه بسرعت سرازیر شده بامید پیدا کردن زورقی بکنار

شط آمدم. ولی شلوغ بود. آنگاه درون کلبه مخروبه‌ای که بنظرم سابقاً

دکان بوده پنهان شدم. شب‌را در آنجا بسر بردم. در حدود شش صبح رفت

و آمد کشتی‌ها شروع شد. در حدود ساعت هشت و نه همه صحبت درباره

قتل‌شما دور میزد. مردم دسته دسته سوار میشدند تا بتماشای کلبه‌ای که در

آن‌شمارا کشته‌اند بشتابند. هاك، من از مرك شما بسیار غمگین بودم، ولی

حالا هیچ غصه‌ای ندارم!

«بله! تمام روز را در آنجا ماندم. گرسنه‌ام شدم ولی باك نداشتم»

می دانستم که میس واتسن و بیوه زن سراسر روز را از منزل خارج شده‌اند

و متوجه فرار من نخواهند شد.

« غروب، از کلبه درآمده و راهی که در امتداد رودخانه بود در پیش گرفتم. بیش از سه کیلومتر پیش رفته و آخرین خانه‌ها را پشت سر گذاشتم در عین حال فکر کردم. اگر بخوام همراه را با پای پیاده ببیم. سگها بدنبال آمده مرا خواهند گرفت. ایشطور نیست، اگر زور قوی بدزدم تعقیب کرده و در کناره دیگر آنرا پیدا میکنند در این صورت پناهگاه من کشف میشود. از اینرو طراده‌ای لازم بود. پشت سر طراده شیار آب باقی نمی ماند. » ناگهان، در روی رودخانه روشنائی کوچکی بچشم خورد. داخل آب شده، تنه درختی را بسمت خود کشانده و با آن تا وسط رودخانه شنا کردم و در آنجا با انتظار طراده‌ای ماندم. اتفاقا طراده‌ای رد میشد، از عقب به آن دست گرفتم و یاالله! بالای طراده آمده و روی الوار دراز کشیدم. مردان چراغ بدست، در میان طراده و دور از من نشسته بودند نمیتوانستند مرادر تاریکی ببینند.

« بادر نظر گرفتن سرعت آب با خود گفتم که صبح روز بعد پنجاه کیلومتری از اینجا دور خواهیم رسید. آنجا می توانستم قدم بخشگی گذاشته و در جنگلی از سواحل اینیویز پنهان شوم. ولی احتمال یاری نکرد؛ وقتی به انتهای جزیره رسیدیم، یکی از مردان از سر جای بلند شده و چراغ بادی بدست به قسمت عقب طراده آمد. جای درنگ نبود؛ خود را به آب انداخته و بسوی جزیره شنا کردم. تصور میکردم که هر جا شد می توان بخشگی قدم گذاشت ولی کناره‌ها شیب تندی داشت. در جستجوی محل مناسبی ناچار تا انتهای جزیره پیش رفتم.

« دیگر کاری جز پنهان شدن در جنگل برایم باقی نمانده بود. ولی توبه کرده‌ام از این پس هرگز پشت طراده‌ای که مردانش چراغ بادی بدست داشته باشند سوار نشوم. میان کلاهم بیپ و توتون و کبریتی داشتم که خیس شده بود، از این رو کیفم کوک شد.

- باین ترتیب در تمام این مدت نان و گوشتی گیرت نیامده است؟
چرا نخواستی لا اقل لاک پشت آبی شکار کنی؟

- شب که آنها را نمیتوان دید. روز هم جرئت نزدیک شدن بساحل نداشتم.
- راست میگوی! از اینرو مجبور شده‌ای در جنگل بمانی. صدای

توپ را شنیدی؟

- آری هلك ميدانستم که آنهايي شما می گردند. دیدم که از همین نزدیکی ها گذشتند.

برندگانی اطراف مادر پرواز بودند، از بالای سرما گذشتند و در چندمتری بر زمین می نشستند. بعقیده جیم آنها از آمدن باران خبر میدادند. جوجه ها نیز همین حال را دارند. خواستم چندتا از این مرغکان را بگیرم. ولی جیم مانع شد. روزی که پدرش بیمار بوده. یکی از خویشانش مرغکی را گرفته بود. مادر بزرگش فال زده که پدرش خواهد مرد. واقعا هم چند روز بعد پدر جیم مرده بود.

جیم، همچنین گفت که هر آنچه را که میخواهند بپزند نباید شماره کنند. نحوست دارد. هم چنین پس از غروب آفتاب نباید سفره را تکان داد: اگر مردی که کندوی عسل دارد بمیرد، باید قبل از طلوع آفتاب زنبوران را از مَرک صاحبشان باخبر ساخت و گرنه همه زنبوران تلف خواهند شد.

- جیم، تعریف کرد که زنبور به اشخاص بیگناه نیش نمی زند. ولی من باور نکردم. زیرا بارها سربس زنبورها گذاشته بودم بدون آنکه مرا نیش بزنند! از این حرفها کم و بیش شنیده بودم. ولی جیم يك انبان پر از این حرفها داشت. او مدعی بود که از همه چیز با اطلاع است، باو گفتم می گویند جملگی علائم نحوست و بدبختی است. آیا نشانه ای از بخت و اقبال سراغ ندارد؟

جیم پاسخ داد :

« چرا هست ولی خیلی کم . وجه فائده ای دارد ؟ چرا میخواهید در باره بخت و اقبال پیشگوئی کنید ؟ برای رفع آن ؟ »
سپس بستخان خود ادامه داد و گفت :

« اگر بازو و سینه تان پر مو است ، علامتی است که مرد ثروتمندی خواهید شد . این نشانه مفیدی است . میتوانید صبر و تحمل را پیشه خود سازید .
گفتم :

- جیم، آیا این نشانه بر بازو و سینه تو نیست ؟

- چه سؤالی ! می بینید که هست .

- پس تو ثروتمندی ؟

- نه، نرو تمند بوده ام و خواهم شد. يك روزی تا ده دلار پول داشتم.
سرکاسی همه را از دست دادم.
- چه کسی؟
- خرید و فروش حیوانات. ده دلار خود را بر سر خرید گاوی گذاشتم.
سوگند میخورم که دیگر کاسی نکنم. گاوم سقط شد.
- ده دلار را از دست دادی.
- نه هم‌اش را، پوستش را پنجاه سنت فروختم.
- با پنجاه سنت هم کاسی کردی؟
- نه. روزی در کلیسا، کشیش میگفت که انفاق وامی است که انسان
بخدای مهربان می‌دهد. من هم پنجاه سنت خود را بخدای مهربان و بدم دادم.
- آنوقت چه شد؟
- هنوز پس نگرفته‌ام. کشیش میگفت که صد برابر وصول خواهم کرد.
- ولی اگر همان پنجاه سنت را هم بمن پس بدهند ممنونش خواهم بود.

(فصل نهم)

(خانه مهاجرتی)

مدتها بود که فکر اکتشاف اعماق جزیره مرا بخود مشغول میداشت با جیمم براه افتادیم. و چون طول جزیره پنج کیلومتر، و عرض آن بیش از چهار تا پانصد متر نبود بزودی به انتهای آن رسیدیم. در برابر ما تپه دراز پرشیبی قرار داشت. صعود بر این تپه مشکل بود، انبوه درختان سر راه را گرفته بودند. در نتیجه کوشش زیاد، بوجود غار بزرگی که در میان صخره ها کنده شده بود پی بردیم. این غار تقریباً در رأس تپه و راه ورودی آن در سمت ایلیویز بود. عرض و طول این غار با اندازه دوتا سه اطاق معمولی و بلندی آن طوری بود که جیمم براحتی میتواندست درون آن بایستد. هوای آن خنک و دلپذیر بود. جیمم گفت که بی هیچ معطلی باید ذخائر خود را بدانجا نقل کنیم ولی من اظهار کردم که اگر در این غار مستقر شویم مجبوریم هر روز چندین بار از تپه بالا رفته و پائین بیاییم. جیمم اصرار کرد و گفت، اگر زورق را بخوبی پنهان کرده و ذخائر را به غار انتقال دهم هرگز کسی پی بوجود ما در جزیره نبرده و سگها را بدنبال ما روانه نخواهند کرد. ضمناً گفت که پرندگان از آمدن باران خبر میدهند و لازم است اثاثیه خود را در موقع درجای محفوظی قرار دهیم.

در مقابل این استدلال تسلیم شدم. بسراغ زورق رفته و آن را بسمت غار آوردیم، اثاثیه خود را تماماً بیرون ریختیم. ضمن اینکه جیمم ذخائر را بدرون غار می برد، من با دقت هر چه تمامتر، زورق را میان علفزارها پنهان ساختم. دام را برداشتم و ماهی هایی را که بقلاب گیر کرده بود گرفتم و دوباره آنرا سر جای خود گذاشتم. مدخل غار تا اندازه ای وسیع بود. در یکطرف آن سکویی از سنک قرار داشت که برای تهیه آتش بسیار مناسب بود. شام بزودی آماده شد. ولی قسمت عمده ذخائر را در انتهای غار قرار

دادیم، پتوها را همانند قالیچه بر زمین گسترده و آبار می مشغول صرف غذا شدیم .

هنوز شام تمام نشده بود که ناگهان آسمان تیره رنگ شد . حق با پرندگان بود . غرش رعد بهمراه آتش برق سکوت را در هم شکست . کمی بعد رگبار گرفت . سپس باد برخاست . چنین بادی هرگز ندیده بودم . طوفان، طوفان زیبایی بود . در زیر آسمان سرمه ای رنگ درختان با برجستگی بیشتری نمایان می شد . باران با چنان شدتی می بارید که گویی نزدیکترین درختان از میان پرده ای از تار عنکبوت، مشاهده میکنیم . باد درختان تیره روز را درهم می پیچید و فقط قسمت زیرین برگهایشان دیده میشد . کمی بعد جهت وزش باد عوض میشد، در اینموقع شاخه ها دیوانه وار بسمت بالا پرمیگشتند .

در بحبوحه تاریکی شب ، وقتی برق می زد ، در یک لحظه کوتاه درختان درهم پیچیده در فاصله چند صد متری بچشم میخورد .
لحظه ای بعد تاریکی مانند تاریکی درون تونل ها ، همه جا را فرامیگرفت .
صدای انفجار موحش رعد بگوش میرسید . این انفجار به غرش و لرزش تبدیل شده صدای بشکه آهنینی که از بالای پله کانی بیابن غلطیده باشد در سراسر جهان بخش میگردید .
من بسخن در آمده گفتم :

« جیم به بین چقدر زیباست ! در این لحظه دلم نمیخواهد جای دیگری باشم . یا الله ، تکه دیگری از گوشت ماهی بمن بده . کلوچه داغ میخوری ؟ - میدانی ، اگر عمو جیم نبود شما اینجا نبودید ؟ در میان جنگل تا مغز استخوان خیس میشدید و امشب از هم شام خبری نبود . برو بر گردن داشت جوجه ها و پرندگان وقوع بارش را پیش بینی میکنند ! »
سطح آب رودخانه ده تا دوازده روز بالا آمده سپس خوابیده . قسمت های پست جزیره را آب عمق یک متر فرا گرفت . به عرض رودخانه در سمت ایالت ایلینویز چندین کیلومتر افزوده شده و تا عرض آن در قسمت ایالت میسوری بحال سابق باقی بود زیرا در این قسمت وجود صخره ها مانع آنست که رودخانه ساحل را بشوید .

روز بازورق بر روی جزیره آب گرفته ، گردش کردیم . حتی در زیر تابش سوزان آفتاب نیز هوا در جنگل خنک و دل انگیز بود . در میان

انبوه درختان جنگل ، لازم بود راهی برای عبور خود باز کنیم . خرگوشها افعی ها و انواع حیوانات دیگر بر روی درختان بیرون از آب پناهنده شده بودند خرگوشها در این یابی دور از گرسنگی چنان در عذاب مانده بودند که ممکن بود در حال عبور آنها را نوازش داد بدون آنکه از جای خود بجنبند ولی لاک پشتها و افعی ها بمحض دیدن انسان خود را با پای می انداختند . تبه ای نیز که غار ما بر آن قرار داشت پر از حیوانات گرسنه شده بود شبی اقبال یاری کرد و طراده ای که از ترن الوار جدا شده بود از آب گرفتیم . این طراده چهار متر در پنج متر بود و بر آن الواری از کاج در بیست سانتیمتر بالاتر آب قرار داشت که بساحل نشانیدیم تا ترس فرصت از آن استفاده کنیم .

شب دیگر قبل از سپیده دم در انتهای جزیره بودیم . ناگهان چه دیدیم ؟ یک خانه دو طبقه چوبی که جریان آب آنرا با خود می برد بدون شتاب باین خانه نزدیک شده و از یکی از پنجره ها داخل آن شدیم ، بعلت تاریکی ، قافق را بسته و منتظر بر آمدن خورشید شدیم . از پنجره خانه ، یک تخت خواب ، یک میز و دو صندلی کهنه ، تلی از اشیاء که بر کف اطاق ریخته . لباسهایی که بر دیوار آویخته بود دیده می شد . در گوشه ای ، هیگلی روی کف اطاق دراز کشیده بود :

جیم صدایش زد : « او هو ! »

هیگل تکان نمی خورد . من بنوبه خود صدایش زدم . جیم گفت : « این آدم نخوابیده ، مسلماً مرده است . تکان نخور تا من رفته و سر از کارش در آورم . »

پس از لحظه ای برگشت و گفت : « مرده . جای گلوله ای در پشت وی دیده میشود . دو تا سه روز پیش کشته شده است . بیا هاک ، ولی نگاهش نکن . »

جیم ، کهنه ای روی نعش انداخت . احتیاج بساینکار نبود بهیچوجه . مایل بدیدن جسد نبودم .

ورق های بازی چرب و چیلی ، با بطریهای ویسکی و چند ماسک پارچه سیاه بر کف اطاق پخش شده بود . بر دیوارها نوشته ها و نقاشیهای دیده میشد که بازغال بدست شخصی بیسوادتر از من نوشته شده بود

دو پیراهن چیت ، یک شاپو و چند تکه لباس مردانه و زنانه پیدا کرده و همه را بزورق بردیم . از بی نظمی منزل فهمیدم که کسانی شتابزده آنرا

ترك گفته اند . ازدرون خانه ، يك فانوس ، چاقوی قصابی بی دسته ، و يك چاقوی دیگر - که بسیار مورد احتیاج مان بود - هم چنین تعدادی شمع ، يك شمعدان ، يك قمقمه ، لیوان ، پتوی مندرس ، يك و سیله دوخت و دوز ، يك تبر ، چندین میخ ، طنابی بقطر انگشت کوچک من که بر آن قلابهایی بزرگی بسته بود ، و غلطی از جرم خام ، يك گردن بندسك ، يك نعل اسب و چند شیشه داروی بدون اتیکت بدست آوردیم . در لحظات آخر ، جیم يك ارشۀ ویولن ، و يك انگه پای چوبی شکسته که برای جیم کوتاه و برای من بلند بود پیدا کرد .

رو بهم رفته غنائم خوبی بچنگ آوردیم . وقتی خانه را ترك گفتیم قریب پانصدمتر از جزیره دور شده بودیم و آفتاب همه جا پهن شده بود . به جیم گفتم بر کف زورق بخوابد . يك سیاه پوست از فاصله دوری شناخته میشود . خودم بآرامی زورق را بسمت جزیره راندم به آبهای راكد کنار جزیره رسیده و سرفرصت غنائم را بساحل بردیم .

(فصل دهم)

(مارها)

در واریسی لباسها از نزدیک دیدیم که میان آستر مانتو هشت قطعه اسکناس يك دلاری دوخته اند . جیم گفت ، حتماً ساكنین خانه ، مانتو را دزدیده اند، زیرا اگر از وجود این دلارها اطلاع داشتند آنها در خانه باقی نمیگذاشتند. من گفتم که حتماً دزدان، مردی که در خانه دیدیم کشته اند . ولی جیم از اظهار نظر در این باره خودداری نمود .
بوی گفتم :

« به بین، تو میگوئی که صحبت دربارهٔ مردگان آمد ندارد، دیروز هم میگفتی که دست بیوست مار نزنم، بدبختی میآورد ، من گوش بحرفرت ندادم و پوست مار را برداشتم . حالا به بین : اینهمه غنیمت ، باهشت تکه اسکناس خوشگل يك دلاری را میخواهم هر روز چنین مصیبتی دچار و دامنگیرم شود .

—هاك، صبر کن، صبر کن! من باز تکرار میکنم، بدبختی در انتظار ما است .»

جیم حق داشت. بدبختی روی آورده شد. این مباحثه روز سه شنبه جریان داشت. روز جمعه پس از صرف شام، بر روی علفزار دراز کشیده بودیم، یادم آمد که توتون را در غار جا گذاشته ام. بدانجا برگشتم، درست در مدخل غار، چشمم بیک مار زنگی افتاد. آنها کشتم و در میان پتوی جیم پیچیدم . شبیه مار زنده بود و من پیشاپیش درباره ترس و وحشت جیم از این مار مرده میخندیدم .

شب هنگام، موضوع مار را کاملاً از یاد برده بودم . ولی وقتی جیم خواست بخوابد، ماده مار در آنجا بود. سیاه پوست بیچاره را گزید. او زوزه کشان از جای برجست .

ناکبریتی بزیم، مار دوباره چنبرزده و آمادهٔ حملهٔ دوم شده بود. خوشبختانه توانستیم، آنرا بضرر چماقی از پای درآوریم. در اینحال **جیم** قرابهٔ ویسکی عمویم را برداشته، و درشکم خود سرازیر میکرد. بمن گفت سر مار را بریده دور بیندازم، سپس آنرا پوست کنده و تکه‌ای از آنرا کباب کنم تا بخورد. هم‌چنین اصرار کرد که دندانهای زهری مار را بکشم، تا او به‌مچ دست خود بسته و هرچه زودتر معالجه شود.

جیم بیچاره عیب ندارد؛ در اثر اشتباه من ترا مار گزید فراموش کرده بودم که مادهٔ مار بدنبال نعش نر خواهد آمد. بالاخره بخواست خدا بزور ویسکی خوب خواهی شد. بشرطی که بتوانم دعا کنم!

پای **جیم** بطور وحشت آوری‌ورم کرده، ولی سیاه پوست دلاورچندان ویسکی سر کشید که زهر مار در برابر آن مقاومت نیارست. باوجود این من شخصاً، زهر مار را، برویسکی عمویم ترجیح میدهم.

چهار روز بعد **جیم** بهبودی یافت. اما من، دیگر عهد کردم که تا آخر عمر دست به پوست مار نزنم. **جیم** معتقد بود که هنوز بدبختی‌های ما تمام نشده است. بنظر او نظارهٔ هلال ماه از روی شانهٔ چپ هزاران بار از دست زدن بی‌پوست مار بهتر است.

روزها گذشت. سطح آب پائین آمد. اولین اقدام ما گذاشتن طناب قلاب بزرگ بر آب بود. خرگوشی را بر قلاب زده و طناب را در آب انداختیم. ماهی اشبلا بزرگی تقریباً به بزرگی قه‌آدم، بر قلاب گیر کرد. طولش در حدود دو متر و وزنش ۲۰۰ لیور بود. نمیتوانستیم آنرا بیرون بکشیم. زور-مان نمیرسید و ممکن بود ما را برودخانه اندازد. بناچار او را بحال خود گذاشتیم تا خسته شده و بمیرد. وقتی بالاخره آنرا بیرون آورده و شکمش را باد کردیم، در معده اش یک تگمهٔ مسی و گلولهٔ گرد کوچکی پیدا کردیم. گلوله را گشودیم: داخ آن قرقره‌ای بود **جیم** گفت که این قرقره سالها درشکم او مانده و قشر گلوله دور آن جمع شده است. بنظر من، این ماهی بزرگترین ماهی **می‌سی‌پی** بود. **جیم** در عمرش ماهی باین بزرگی ندیده بود، ولی ایکاش می‌شد آنرا در بازار بفروش رسانید!

عدم فعالیت ناراحت‌میکرد. فکر کردم که آنظرف رودخانه نیز

گشتی بزنم به بینم آنجاچه خبر است **جییم** نظر مرا تأمید کرد ولی اظهار نمود که بهتر است شب هنگام و با احتیاط کامل این کار را انجام دهم . پس از اینکه خوب در این باره فکر کرده گفت :

«چرا با وجود اینهمه پیراهن کهنه، بلباس دخترانه ای در نمی آید؟»
از این فکر خوشم آمد. بانج و سوزنی که از خانه چوبی بدست آورده بودیم یکی از پیراهن های جیت واکوتاه کردیم . سپس شلوار را تا زانو بالا زده و پیراهن را برتن کردم . **جییم** پیراهن را در پشت بخیه زد، چارقندی را نیز که از همان خانه بدست آورده بودیم بر سر کرده و زیر گلویم گره زد. یقین داشتم که با این ریخت دیگر کسی مرا نخواهد شناخت .

برای اینکه به این لباسها عادت کنم، سراسر روز آنرا برتن داشتم . آخر سر عادت کردم . **جییم** یادآوری کرده که میادا پیراهن را بالا زنم . زیرا جیب شلوار نمایان خواهد شد . ضمناً توصیه کرده که طرز راه رفتن دختران را تقلید کنم . شب هنگام ، بر زورق پریده و از شط گذشتم . کمی پائین تر از سن پتر سیورک با بساحل گذاشتم ، زورق را بردرختی بسته و راه خود در پیش گرفتم . از کلبه ای که از مدتها پیش کسی در آن ساکن نبود روشنائی بچشم میخورد . شگفت زده ، از پنجره آن بداخل نگریستم . در اطاق پشت میزی از چوب سفید ، زن چهل ساله ای در نور شمع بافتنی می بافت .

از اینکه او را نمی شناختم غرق تعجب شدم ، زیرا من یکایک افراد شهر را می شناختم ، بدون شك این زن ، شخص تازه واردی بود . از این موضوع خوشوقت شدم ، زیرا اعتماد زیادی بدیگران نداشتم . فرض کنید که از صدایم شناخته میشدم ! نه ، بهتر است انسان با ناشناسی که دو روز بیشتر نیست وارد این شهر شده مصادف شود . لابد هر چه باشد خبرهای جالبی در این دوره بگوشش رسیده است .

از اینرو، در زدم . حواسم جمع بود که من دختر هستم .

(فصل یازدهم)

(مادمازل هاك لبری)

خانم گفت: «داخل شوید!...» وقتی مرا دید گفت: «به نشینید» داخل شده و نشستیم. با چشمان ریزخود در چهره من دقیق شده و پرسید:

«بچه جان اسمت چیه؟»

— سارا ویلیاس.

— اهل همین جاعی؟

— نه خانم، بچه هو کرویل، ده کیلومتر دورتر از اینجا هستم. همه راه را پیاده آمده و کاملاً خسته شده‌ام.

— لابد گرسنه هم هستی؟ بروم چیزی برایت پیدا کنم.

— نه خانم جان، زحمت نکشید، هیچ‌اشتها ندارم. همین يك دقیقه پیش

دیگر رمقی برایم نمانده بود دردهی توقف کردم ولی حالا هیچ گرسنه‌ام نیست. دیرم‌شده. مادرم مریض است و يك دینار پول نداریم.

بیاد عمویم آبزموور افتادم. مادرم گفت که منزلش آن طرف شهر

است اولین بار است که بمنزلشان میروم شما عمویم را می‌شناسید؟

— نه، نمی‌شناسم، هیچ کس را نمی‌شناسم. فقط من ده روز است که

چاینجا آمده‌ام. ولی تا شهر خیلی راه است بچه‌جان بهتر است شب را همین

جا بمانی. یا الله چارقدت را بردار.

— نه، نه! فکر میکنم اگر کمی استراحت کنم میتوانم راه بی‌فتم.

از تاریکی شب باك ندارم.»

زن رزوف بمن گفت که نخواهد گذاشت تنها بروم، شوهرش را که

یکی دو ساعت دیگر بمنزل می‌آید همراه من خواهد فرستاد، سپس درباره

شوهر و خانواده‌اش صحبت گردد، تعریف کرد که سابقاً زندگی بهتر و

راحت‌تری داشتند. و چه اشتباهی که باین شهر آمده‌اند... و من در چه

اشتباهی بودم که تصور میکردم می‌توانم از او راجع باحوالات شهر

خبری کسب کنم.

با اینحال درباره عمویم و قتل خود من بصحبت پرداخت، این صحبت‌ها برایم بسیار جالب توجه بود. شرح داد که **تام سایر** من بیست هزار دلار پول داشته‌ایم - و ازده هزار دلار ما بچه گرفته بود - سپس درباره عمویم صحبت کرد، گفت که من و عمویم چه مردمان بدبخت و درعین حال بدی بوده‌ایم. بالاخره سخن را به وقوع قتل کشانید.

از او پرسیدم :

قائل کمی بود؛ مادر **هوگر ویل** قضیه جنایت را شنیدیم ولی نمیدانیم قائل چه کسی بوده است.

- اینجا، همه نوع اظهار عقیده میکنند، بعضی‌ها تصور میکنند کار خود با بافین بوده است.
- دیگر چه؟

- اول همه باور کردند نزدیک بود مجازات اینچ درباره اش اجراء کنند. ولی قبل از غروب آفتاب بسیاری از آنان تغییر عقیده داده و تصور میکردند که قتل بدست يك سیاه‌پوست فراری اتفاق افتاده، سیاه پوستی بنام **جیم**.

- خوب!...

بموقع مکث کردم. خوشبختانه، زن بدون توجه بگفته من بصحبت خود ادامه داد:

«سیاه پوست، همان شب قتل **هاک‌مین**، گریخته است. جائزه‌ای بمبلغ سیصد دلار برای سرش تعیین کرده‌اند. دو بیست دلار هم بکسی میدهند که با بافین را پیدا کند. با بافین فردای روز واقعه بشهر آمده و مردم را دور خود جمع کرده. حتی در جستجوی سواحل رودخانه نیز حضور داشت. از آن پس ناپدید شده است. قبل از غروب میخواستند او را دار بزنند، ولی دیگر غییش زده بود. از طرف دیگر خبر میرسید که سیاه پوست نیز فرار کرده است. شش ساعت است دیگر کسی او را ندیده است. از اینرو حدس میزدند که کار کار او باشد. روز بعد وقتی با بافین پیدا شد وقاضی **تچر** را برای خاطر پولها کشان کشان آورد. همه حدس زدند که سیاه پوست مقصراست با بافین میخواست همه **ایلینویز** را برای خاطر پول زیرورو کند. قاضی با کمی پول با بافین را ساکت کرد، همان شب او را به همراه دو نفر خارچی که

مستانه در شهر قدم میزدند دیدند. سپس بهمراه این ناشناسها رفته و دیگر برنگشته است. بعضیها فکر میکنند که نظرشان اینست که آنها از آسیاب بیفتند، تا بتوانند بدون ترسی از محکمه از پولها استفاده کنند. برخی مدعی هستند که کشتن برادرزاده از دست او ساخته است. اگر آدم زرنگی باشد، و تا یکسال دیگر برنگردد کار تمام است. دیگر نمیتوان علیه او اقامه دعوا کرد، همه چیز بدست فراموشی سپرده خواهد شد. از پول آنطور که دلش میخواهد استفاده خواهد کرد.

- آری، احتمال دارد که چنین باشد، آیا دیگر با این تفصیل درباره سیاه پوست بدگمان نیستند؟

- چرا! بعضیها بدشان نمیآید که او را مقصر بدانند. لابد بدنبالش هستند که هر چه زودتر بدامش بیندازند. او را ترسانده و ادار باعتراف خواهند کرد.

- دیگر چرا؟ چرا بدنبالش میگردند؟

- اوه چقدر ساده ای! خیال میکنی هر روز باسانی میتوان سیصد دلار بدست آورد؟ عقیده عموم و از آنجمله خود من آنست که سیاه پوست همین نزدیکیها است. من دیروز با همسایه های روبرو در این باره صحبت میکردم. بمن گفتند که کسی بجزیره **جاکسون** قدم نمیگذارد. از آنها پرسیدم «جزیره غیر مسکون است؟» جواب دادند: «آری!» آنوقت گفتم. باچشمان خود دوروز پیش دیدم که از انتهای جزیره دود برمیخاست. شرط می بندم که آنجا کسی جز سیاه پوست مانست. در هر حال بزحمتش میارزد. از آن بیعد دیگر دودی ندیده ام ولی شوهرم بامردی بآنجا خواهند رفت»

از شنیدن این حرف بکلی ناراحت شدم. سوزنی از روی میز برداشته و آنرا نخ کردم. دستهایم چنان میلرزید که نتوانستم که نخ را از سوزن بگذرانم. حرف صاحب منزل تمام شد من سر را بلند کردم. بالبخند عجیبی مرا براندازمیکرد. سوزن را بر زمین گذاشته و وانمود کردم که بشنیدن صحبت هایش بسیار علاقمندم. واقعاً هم علاقمند بودم. گفتم:

«سیصد دلار کم پولی نیست. کاش این پولها دست مادر من بود.

آیا شوهرتان هم امشب بجزیره میرود؟

- آری، با مرد دیگری رفته است تا قایقی بدست آورده و در صورت امکان تفنگی گرا به کند. میخواهند نیمه شب بجزیره روند.

- بهترینست روز روشن آنجا بروند؟

- چرا، ولی فکر سیاه پوست را بکن. نیمه شب به احتمال قوی سیاه پوست در خواب است. بعلاوه اگر آتش روشن کرده باشد. شب هنگام با آسانی میتوان بمحل او پی برد.

- صحیح است. من عاقلم نمیرسید!

زن بانگاه عجیبی بصورت مینگریست، و من بیش از پیش ناراحت شده بودم. ناگهان از من پرسید:

«کوچولو، گفתי اسمت چیه؟»

- م... ماری ویلیاس! این نام را بر زبان راندم. ولی بنظرم بار اول اسم دیگری گفته بودم. دیگر جرأت بلند کردن سر نداشتم. آیا سارا نگفته بودم؟

دست باچه شدم مسلماً از قیافه‌ام نیز پیدا بود. دلم میخواست که این زن بجای سکوت حرفی بزند. پس از لحظه‌ای سکوت گفت:

«به بینم! مثل اینکه گفתי اسمت سارا است.»

- ممکن است خانم، اسم من سارا ماری ویلیاس است. گاهی مرا با اسم سارا وزمانی ماری می‌نامند.

- آها! درست شد.

دلم کمی آرام گرفت. ولی قلباً میخواستم برگردم. دیگر بهیچوجه جرات نگاه کردنش را نداشتم. بالاخره خانم در باره سختی روزگار و پریشان‌حالیشان صحبت کرده و گفت: موشها بمانند صاحب خانه در اطاق راه میروند. از این صحبت‌ها بر سر جرات آمدم در باره موشها نیز صحیح میگفت. هر لحظه از سوراخ سردر می‌آوردند مجبور بود چیزی دم دستش نگهدارد تا در صورت اقتضا بطرف موشها پرتاب کند. تکه بزرگ سری و نشان داد که میخواست بطرف آنها پرتاب کند در اینکار ناشی نبود ولی شب گذشته عضلات دستش سرما خورده بود و قادر نبود دیگر بخوبی سرب را پرتاب کند.

بخوبی کمین کرد تا موش نزدیکتر آید. تیرش به هدف نخورد از درد ناله کرد بمن گفت که بنوبه خود امتحان کنم سرب را برداشته منتظر ماندم اولین موش را که ظاهر شد هدف قرار دادم. اگر موش بر جای خود مانده

بود لت و پار می شد.

زن گفت که عجب خوب پرتاب میکنم و دستور داد که مواظب موشها باشم. بدنبال قطه سرب رفت. کلافی نخ آورد تا آنرا باز کند. دستها را از هم باز کردم تا کلاف را در میان آنها بگذارد. ضمن باز کردن کلاف به پرچانگی خود ادامه داد. کلام خود را لحظه ای قطع کرده گفت:

«موشهارا فراموش مکن! بهتر است سرب را روی زانوان خود بگذاری.»

سرب را بطرف من انداخت، آنرا بروی زانوی خود گذاشتم.

او بسخن ادامه داد. پس از دقیقه ای ایستاد و کلاف را از دست من درآورده در چهره ام دقیق شده و مودبانه پرسید:

— حالا بگو، نام حقیقی ات چیست؟

چه فرمودید؟..

— آری اسم حقیقی ات چیست؟ لیل توم توب؟» چون برگ درختی میلرزیدم، دیگر نمیدانستم چه بگویم. با اینحال گفتم...

«خانم دخترک فقیری را مسخره نکنید اگر مزاحم تان هستم.

— آخر همانجا بنشین اسرار تو را هم فاش نخواهم کرد. چرا بمن اعتماد نداری. و راز خود با من نمیگویی؟ شاید من و شوهرم بتوانیم بتو کمک کنیم. لابد جایی شاگرد بوده فرار کرده ای؟ چه عیبی دارد؟ بدرقتاری کرده اند و تو گریخته ای پس رگ بیچاره ام نمیخواهم بتو خیانت کنم. سرگذشت خود برابن بازگو.»

وقتی تحول اوضاع را دیدم با او گفتم که برا اعتماد بر قول او، حاضرم همه چیز را تعریف کنم. من بچه یتیمی هستم در خدمت یک نفر روستائی بودم که بسیار اذیت می نمود. از غیبت روستائی استفاده کرده و چند تکه لباس کهنه دخترش را دزدیده و مقداری خوراکی برداشته پافرار گذاشتم. باین ترتیب پنجاه کیلومتر در سه شب پیاده رفته ام امید می داشتم که عمویم آبرهور مراد را منزل خود پناه دهد. و باین دلیل به گوشن آمده ام

« به گوشن؟ طفلیکم اینجا گوشن نیست. سن پتر سیورک است. تا گوشن پانزده کیلومتر راه داریم. کی گفته که اینجا گوشن است!

— صبح از کسی بر سر راه پرسیدم. بمن گفت که یک دوراهی میرسی بدست چپ به بیچ گوشن در هفت هشت کیلومتری این دوراهی است.

- این کسی که زاه را بتو نشان داده گویا مست بوده است؛ درست عکس آن راهی را که لازم بود آمده‌ای.

قیافه‌اش را بیاد می‌آورم شاید هم مست بوده. در هر حال قبل از سپیده‌دم باید با آنجا برسم.

- صبر کن، تا برای زاهت کمی خوراکی تهیه کنم. « بسته‌ای برایم تهیه کرده وقتی آنرا بدست من میداد پرسید:

«فورا، فکر نکرده بگو به بینم، اگر گاو بر زمین خوابیده باشد، چطوری از زمین بلند میشود؟»

- با پاهای عقبی. مسلماً!

- خوب، اسب چطور؟

- با پاهای جلو.

- خزها از کدام سمت بر روی درختان می‌روید؟

- سمت شمال

- اگر پانزده گاو به روی تپه‌ای باشند، چندتا از آنها در يك جهت چرامیکنند؟

- هر پانزده‌تا.

- خوب تردید نیست که دردهات بوده‌ای. با خود میگفتم که نکنند

باز میخواهی دروغ بگو؟! در اینصورت اسم واقعی‌ات چیست؟

- خانم. جرج پقرز.

- بسیار خوب. درست بخاطر بسیار؛ که اگر يك بار دیگر پرسیدم

نگوئی اسمم الکساندر است. طفلک بیچاره، تغییر لباس دخترانه‌ات ناشیانه

است. شاید بتوانی مردی را گول بزنی، ولی زنها را نمیتوانی. دفعه دیگر

که خواستی لباس مینل بر تن کنی، بیکایک ژست‌های خود توجه کن. وقتی

سوزنی‌را خواستی نخ کنی؟ سعی کن نخ‌را از سوراخ سوزن عبور دهی نه

مثل مردان سوراخ سوزن را از نخ بگذرانی، وقتی خواستی چیزی پرتاب کنی

باید دست را بطور کشیده بالای سر برده و طوری آنرا بیندازی که خشک

و دقیق به هدف نخورد. وقتی گلوله سربی را روی زانویت انداختم، بجای آن

که زانوان را از هم باز کنی تا مثل دختران بردامنت بیفتد، آن‌ها را بهم

دفشردی. میدانی! وقتی خواستی سوزن را نخ کنی بدگمان شدم و بقیه صحنه

سازیها برای آن بود که مطمئن گردم.

« حالا سارا ماری ویدیامیس جرج الکساندر پترز راه خود درپیش گیرو بکوش تا گم نشوی دفعه دیگر که بفکر ولگردی افتادی، کفش پای خود کن، راه گوسن خیلی خراب است. پایت پر آبله خواهد شد.

« بفرما، سفر بخیر، بچه جان. اگر کدرو ملالی پیش آمد. بدانکه **جو دیت لئوس** - یعنی من - حاضرم کمکت کنم.»

بالاخره توانستم قاچاق شوم! بظاهر در جهت مخالف رودخانه راه افتادم ولی وقتی پنجاه متری دور شدم، راه خود را کج کرده و خود را بزورق رساندم

اگر خیال کنید که بکراست بسراغ جیم رفتم دچار اشتباه شده‌اید. اول بوسط جزیره رفته و آتش روشن کردم. اگر شوهر **جو دیت لئوس** قبل از عزیمت ما، با بجزیره می‌گذاشت، بدون تردید، نزدیک آتش بانتظار مراجعت روشن کننده آن مینشست.

سپس بسمت غار شتافتم، جیم بخواب سنگینی رفته بود. او را تکان داده و فریاد زدم:

« جیم، کار خراب است، بدنبال ما میگردند. باید فوراً حرکت کنیم.»
از حق نگذریم، جیم با کار فعالانه‌ای که در عرض نیمساعت انجام داد ثابت نمود که بوخامت اوضاع بخوبی پی برده است.

اثاثیه‌مان را با طراد ای که هنگام طغیان آب گرفته بودم جمع کرده زورق را بسد بست و بالله! از ساحل بسرعت دور شدیم تا خود را بوسط آب برسانم.

یک ساعت بعد جزیره جاگسن از نظر ما ناپدید شد، توانستیم نفس راحتی بکشیم.

(فصل دوازدهم)

(بخیه پاره‌ها)

ساعت يك بعد از نیمه شب از انتهای جزیره گذشتیم . بنظر می‌آمد که طراد بر روی آب می‌لغزد. تصمیم داشتیم که بمحض برخورد بیک کشتی، در زورق پریده و بساحل ایالت ایلینویز ، پناهنده شویم، خوشبختانه با کسی تصادف نکردیم؛ بفرمان رسیده بود که لااقل تفنگ، طناب صید و مقداری از ذخیره غذایی مان را در زورق بگذاریم . از دلواپسی دست و پای مان سست شده بود. ولی قرار دادن مایملک مان در طراد نیز غیرعقلانه نبود. اگر آقای **لوفتوس** بارفیکش، هم امشب به جزیره رفته باشند، لابد در کنار آتش برافروخته‌ام تا صبح بانتظار بازگشت جیم خواهند ایستاد. ولی اگر گول حقه مرا نخورند تقصیر از من نیست : زیرا من دل خود را در کمال خوبی بازی کرده‌ام !

بمحض روشنایی هوا، زورق را بکنار ساحل کشانیدیم. وقتی آنرا زیر بوته‌های پنبه پنهان کردیم. دیگر کسی نمیتوانست پی بوجود آن ببرد. ما در ساحل ایالت میسوری در تنگه‌ای که تپه‌های مرتفعی بر آن مشرف بود پیاده شده بودیم. دیگر در اینجا احتمال برخورد با کسی نبود. تمام روز با خواب یا تماشای طرادها و کشتی‌ها روی رودخانه در جهت جریان آب ، یامخالف آن گذشت. بالاخره فرصتی یافتم تا جریان برخورد شب گذشته‌ام را بازن ناشناس برای جیم تعریف کنم .

جیم، مادام لوفتوس، این موش موذی را شناخت ، و گفت که اگر او شخصاً بجزیره می‌آمد . محال بود که در کنار خرمن آتش بانتظار نشیند. او اینقدرها احمق نبود، حتماً سگها را به‌مراه خود بجزیره می‌آورد!

اول شب، نظری بر رودخانه انداختیم. آرامش به‌همه‌جا حکمروا بود **جیم** با استفاده از فرصت، طراد را باز کرده و در وسط آن از الوار، آلونک تراحتی ساخت. باین ترتیب میتوانستیم اثاثیه مان را در محل خشکی قرار داده

و خود از آسیب اشعه خورشید و باران در امان باشیم. جیم، کف آلونک را با الواری بقطر سی سانتیمتر از بالای پل مفروش ساخت. باین ترتیب حتی کشتی‌های بخار نیز با امواج که ایجاد نموده و معمولا طراده را خیس آب میگرداند نمی‌توانستند دیگر پتوها و ذخیره غذایی نان را مرطوب سازند. در میان کف چوبی آلونک، جیم سوراخی تعبیه کرده و آنرا با گل پر ساخت، تا باین ترتیب بتوانیم در صورت لزوم آتش که درد آن از خارج نمایان نیابد روشن کنیم. در همین ضمن یک پاروی بدکی و چوبی ساخت که بتوان فانوس را بر سر آن نصب کرده شب هنگام موقع آمدن کشتی از روبرو مجبور بودیم چراغی به آنها نشان دهیم تا از تصادف با ما احتراز کند. ولی بندرت اتفاق می‌افتاد که کشتی‌ها از کنار ما بگذرند. زیرا ماز وسط رودخانه میرفتیم، و کشتی‌هاییکه در جهت مخالف جریان آب و از روبرو می‌آمدند، آبهای آرام ساحلی را ترجیح میدادند.

آن شب توانستم یک نفس، هفت تا هشت ساعت با سرعت متوسط ۷ کیلومتر در ساعت طی کنیم. مشغول صید و پر حرفی بودیم، و هر چند یکبار سر در آب می‌بردیم تا خواب‌مان نبرد. این سیر آرام رودخانه، در صحبت ستارگان، بسیار دلچسب و عالی بود. خانه را از هم تمیز نمیدادیم ولی احساس میکردیم. از منطقه روشنی عبور میکنیم. پنجمین روز از کنار سن - لوئی گذشتیم. بنظر آمد که دنیا نور باران شده است. در سن - پترسبورگ شنیده بودم که سن - لوئی بیست تاسی هزار جمعیت دارد ولی قبل از اینکه این منظره رویائی درخشان را به بینم نمیتوانستم تصویر درستی از آن داشته باشم. شهر بخواب رفته و آرامش عمیقی بر همه جا حکمفرما بود. شبیه ساعت ده، پابر خشکی می‌نهادم از دهات کوچک خرید میکردم. گاهی جوجه شب‌زنده داری نیز بچنگ می‌آوریم. عموم همواره میگفت که نباید گذاشت جوجه‌ای سالم در برود. اگر بدردت خودت نخورد میتوانی آنرا بکسی هدیه کنی. نیکی هرگز کم نمیشود. البته این تئوری عموم بود ولی عمل هرگز ندیدم که چیزی به کسی به بخشد.

صبحدم، کمی قبل از آفتاب، خود را بجالیتری زده و خربزه، کدو یا ذرتی می‌چیدم. عموم همواره میگفت که اگر نیت شخص این باشد که روزی آنچه را که «عاریه» میگیرد پس دهد مرتکب خلاف نشده است. ولی نظر یوه‌زن غیر از این بود او معتقد بود که این عمل دزدی است. بعقیده جیم،

بیه‌وزن و عمومیم هر دو حق داشتند. بالاخره باین نتیجه رسیدیم، که دیگر بعضی چیزها را از کسی «عاریه» نگیریم. با اتخاذ این تصمیم، میتوانستیم بقیه چیزها را «عاریه» گیریم ...

پس از یکشب مشاجره، بالاخره تصمیم بر آن گرفتیم که به سیب‌های ترش و کدو تنبل دیگران دستبرد نزنیم. وقتی این تصمیم گرفته شد، احساس کردیم که بارسنگینی ازدوش‌مان برداشته شده است، وجدان‌مان راحت شد. لطف تصمیم ما در آن بود، که سیب‌های ترش خوردنی نبود و هنوز مدت‌ها وقت لازم بود تا کدو بشهرها برسد. گاهی اقبال یاری میکرد و جوجه‌ای را که بلانه برنگشته نبود می‌گرفتم. سخن کوتاه، زندگی مجللی میگذرانیدیم.

شب پنجم. پس از عبور از کنار سن - لویی، طوفان شدیدی در گرفت.

نیمه‌شب بود. باران بشدت می‌بارید، برق میزد، و راه‌را بما نشان میداد. ناگهان من از تعجب فریادی برکشیدم:

«جیم، جیم، آن پائین‌را نگاه کن!»

در امتداد دست‌من، کشتی بخار کوچکی درست در روبروی ما بصخره برخورد و بگل نشسته بود. مادر نور برق بخوبی و روشنائی آنرا تماشا میکردیم. قسمتی از پل فوقانی هنوز روی آب بود. میل شدیدی برای تماشای بقایای کشتی در خود احساس نمودم.

هر چه‌ای هم که بود در چنین شبی چنین میلی در خود احساس مینمود؟ جریان آب مارا بسمت بقایای کشتی بگل نشسته میکشاند. به جیم گفتم:

«میخواهی سری آنجا بزنی؟»

جیم اول وانمود کرد که چیزی نمی‌شنود.

«تاحالا بغیر گذشته است. ولی همانطور که در کتاب مقدس نوشته است نباید سر بسر خدا گذاشت. از آن گذشته لابد کسی مراقب این کشتی است.»

«خوب، بعدش چی؟ برای کشتی که تا یکساعت دیگر غرق نبود؟»
مراقب نمی‌گذارند باین سؤال، جیم پاسخی نداد. من بصحبت خود

ادامه دادم:

«شاید هم بتوانیم در اطاق کاپیتان، چیزی بتور بزنی. شرط می‌بندی»

که در آنجا سیگار گیرمان نیاید. میدانی. سیگارهای ده سانتی. کاپتین‌ها از خراج کردن ابائی ندارند.

جیم یا الله، برویم! بخیالت تام سایر چنین فرصتی را از دست میداده؛ ابداً! او اسم چنین کاری را **ماجر** میگذاشت. بسراغ کشتی شکسته میرفت و لو بقیمت جاننش تمام می‌شد. آه، که بچنین سیاحتی چه جلوه‌ای میداد. گوئی کریستف کلمب قاره جدید را کشف می‌کند! آه، چقدر دلم میخواست که **تام سایر** نیز آنجا باشد!

جیم کمی غرولند کرد و ولی آخر سر تسلیم شد. توافق کردیم که تا حد امکان کمتر صحبت کنیم، و صدای مان تا آنجا که مقدور است آهسته باشد.

برق زد. کشتی بگل نشسته را در نزدیکی نشان داد. بیک ضربه پارو جیم مارا بقسمت عقب کشتی رساند. طراده را بدانجا بستیم. از اینطرف، پل کشتی، خیلی بلند بود. با احتیاط بالا رفته و خود را بعرضه کشتی رسانیدیم.

وقتی بعرضه کشتی رسیدیم، نوری در انتهای راهرو توجه ما را بخود جلب کرد. سپس صداهائی از آن محل بگوش رسید. جیم آستین مرا گرفته و گفت، حالم خوش نیست و بطراده برمیگردم. من هم بدنبال او افتادم. در اینحال صدائی شنیدم که بطور وضوح گریه کنان میگفت:

«نه، همقطاران اینکار را نکنید، سوگند میخورم که دیگر چیزی بکنی بگویم. صدای دیگری که قوی‌تر از اولی بود پاسخ داد: «جیم تورمز، دروغ میگوئی. تاحال ما را دست انداخته‌ای همیشه بیش از سهم خود مطالبه میکنی. و با تهدید ما به افشای اسرار، هر آنچه میخواهی از ما میگیری. ولسی دیگر کار تمام شد. تو فرد مخالفی هستی!»

جیم برگشته بود. ولی من از کنجکاوای پایا میگردم فکر کردم اکنون که جیم عقب‌نشینی کرده است من باید دل قوی دارم بحال خزیده از راهرو تنگ پیش رفته و خود را بمحل صداها رسانیدم. مردی دست و پا بسته بر زمین افتاده و دو نفر دیگر پهلوی او سرپا ایستاده بودند. یکی از این دونفر چراغ کم سوئی در دست داشت دوتی

هفت تیری را روی سر مرد دست و پا بسته گرفته بود و میگفت :

« این مرد کثیف را میخوام نابود کنم ! »

مردک بیچاره زیر پای وی بخود می پیچید و لا به میکرد :

« بیل ، نه ، نکن ، التماس میکنم . چیزی نخواهم گفت . »

هر بار که این جمله را تکرار میکرد ، مرد فانوس بدست ، قهقهه میزد :

« باز هم حرف میزنی ! تو در عمرت حرف راست نزده ای . » یکبار

دیگر گفت :

« ولی نه ، گوش بده ! اگر پیشدستی نکنیم ، هر دو نفرمان را لو

خواهد داد . برای چه ؟ هیچ ! درست برای آنکه ما از حقوق مان دفاع میکنیم .

خوب دیگر نترس کسی را تهدید نخواهی کرد .

« بیل ، طپانچه را در جیب بگذار .

جاك پاگارد ، منظورت رانمی فهمم . باید حسابان را با او تصفیه

کنیم . مگر او هشتفیلد بیچاره را نکشته ؟ مستوجب مجازات است !

- نه ، بهتر است او را نکشی . دلیل دارم . »

زندانی اشک میریخت :

« **جاك** پاگارد بسیار متشکرم ، هرگز ایسن نیکی تو را فراموش

نخواهم کرد . »

پاگار ، گوش بحرفش نداد . چراغ را بمیخی زده و به **بیل** اشاره

کرد که بدنبال او خارج شود . آنوقت بطرف راهروی که من در آنجا ایستاده

بودم راه افتاد .

چهار دست و پا بسرعت پا بگریز نهادم . ولی انحراف کشتی مزاحم

بود . وقتی دیدم که بموقع نمیتوانم از راهرو بگذرم . وارد اولین اطاق

شدم . دو مرد جلودر این اطاق ایستادند . **پاگارد** بر فیش گفت :

« **بیل** یک دقیقه توی اطاق برویم »

پاگار و **بیل** بلافاصله وارد اطاق شدند من بزحمت موفق شدم که

بر تختخواب فوقانی دیواری بالا رفته و در آنجا زیر پتو پنهان شوم .

در این تاریکی در بن بست عجیبی قرار گرفته بودم . از آنکه برنگشته ام

دلواپس بودم . دو مرد در حالیکه دست به حاشیه تختخواب گرفته بودند

شروع بوراجی کردند ، من آنها را نمیدیدم ولی بوی تنه ریسکی معرف

وجود آنها در اطاق بود. چقدر راضی بودم که لب به ویسکی نزده‌ام! برای آنکه احتمالاً پی‌بوجود من نبرند نفس را درسینه پنهان می‌کردم! در اینحال صحبت بین ایندو نفر ادامه داشت. بیل معتقد بود تورنر را بکشد.

« چون از خیانت دم‌زده‌است، خیانت خواهد کرد. اگر همه سهم خود را نیز باو بدهیم بارفتار امشب مان دیگر نتیجه‌ای نخواهد داشت. دیگر دیر شده است دیر!

پاکارد: بآرامی پاسخ داد:

— موفقم!

— آه، بسیار خوب! داشتم فکر می‌کردم که هم عقیده من نیستی. در

اینصورت برویم. باله.

— بکدقیقه، گوش بحرفم بده. خالی کردن هفت تیر خوب است ولی

وسائل دیگری نیز وجود دارد. چرا بیخودی خود را بخاطر بیندازیم. هان؟

البته صحیح است ولی بنظر تو چکار کنیم؟

— به نظر من؟. یکبار دیگر سری به اطاق بزنیم، به بینم چیزی جا

نگذاشته‌ایم، آنوقت، غنایم را در قاتق ریخته و بسمت خشکی راه می‌افتیم.

وازا آنجا مراقبت می‌کنیم. بنظر من تادو ساعت دیگر کشتی کاملاً غرق می‌شود.

می‌فهمی؟ جیم هم دست و پا بسته غرق خواهد شد. بهتر از کشتن با طیانچه

نیست. وقتی راه دیگری باشد با ارتکاب قتل مخالفم. قتل بی احتیاطی و

خلاف وجدان است.

— شاید... ولی اگر کشتی غرق نشد؟

— دو ساعت منظر می‌مانیم، تا به بینم چه میشود

— موافقم.

بالاخره راه افتادند. من نیز بدون فوت وقت، خود را بطراد راه رساندم.

از بالای پل آهسته جیم را صدا زدم.

جیم، به ناله ای جواب داد. گفتم:

« جیم! زود باش. يك لحظه هم نباید وقت را تلف کنیم. باید زورق

این باندها چنانی تکرار بدست آورده و آنرا در مسیر جریان آب بیندازیم. و گرنه بعاقبت و خیمی دچار خواهیم شد. ولی اگر زورق را بدست آوریم خود آنها بعاقبت و خیم دچار میشوند. ژاندارمها را بسراغشان خواهیم فرستاد من بسراغ زورق میروم. توهم طراد را آماده کن.

— هاک، طره را میگوئی؟ دیگر طراد نداریم! طغیان آب آنرا کنده و برده است!...»

(فصل سیزدهم)

(همیس هو گر ناپدید همیشه و)

گفتم کار ما تمام است. در کشتی بگل نشسته باراهزنان مصادف خواهیم شد! ولی نمیتوانستیم وقت خود را به بیهوده تلف کنیم. تنها راه نجات دست یابی به قایق راهزنان بود. باتنی لرزان ب جستجوی قایق پرداختیم. بالاخره آنرا مقابل عرشه کشتی یافتیم. میتوانی تصور کنید که تاجه اندازه خوشحال شدیم. ولی در لحظه حساسی که میخواستیم خود را در قایق افکنیم در باز شد در پنجاه سانتیمتری من سری از آن بیرون آمد. دل برهلاک نهادم. ولی سر برگشت و با صدای بلند گفت:

«بیل همه چیز رو براه است این چراغ را خاموش کن.»
پاکار درآمد، کیسه ای در زورق انداخت و در آن قرار گرفت. بیل نیز بنوبه خود پائین می آمد.

«بیل محکم نشین. یواش زورق را باز کن.»
زانویم سست شد، بتخیالم که بر زمین افتادم. ولی بیل ناگهان پرسید:
«صبر کن. جیب هایش را گشتی؟
- نه. تو چگونه؟

- منم نه. باید سهم پولش به همراهش باشد.
- برویم بگردیم، چقدر حماقت است که بنجل هارا ببریم، و پولها بماند»
باز از زورق درآمدند. و به کشتی مغروق رفتند. یک ثانیه بعد من در زورق بودم و جیم در کنارم نشسته بود. چاقورا از جیب در آورده طناب را بریدم. جریان آب ما را به همراه برد. جرئت دست گرفتن پارو زدن و صحبت حتی صحبت زیرگوشی نداشتیم. از کنار کشتی بخاری چپه شده که بیش از پیش در آب فرو رفته بود گذشتیم.

سیصد تا چهارصد متر از کشتی دور نشده بودیم که ناگهان نوری درعرشه کشتی خاموش و روشن شد. از قرار معلوم دزدان بسراغ زورق آمده و دیده بودند که سرنوشتشان با جیم تورنر یکی است.

جیم دلاور، بشدت پارومیزد تا خود را به طراداه برسانیم. اینک که خود نجات یافته بودیم، دلم بحال بدبختانی که در کشتی بگل نشسته مانده بودند می سوخت برای کسی حتی چنایتکاران نیز چنین سرنوشتی شوخی نیست.

خود من نیز اگر روزی جزء باند چنایتکاران در آیم - کسی چه میداند - هر گز لطفی در چنین ماجرا نخواهم دید. در نتیجه این خیالات جیم را صدا زد :

«جیم! صدها جلوتر یا عقب تر از اولین روشنایی که از ساحل بچشم میخورد زورق را نگه میداری من کلکی میزنم تا بتوانم کسانی را بسراغ کشتی بگل نشسته بفرستم. بدلم بدمیآرم که این گوساله ها بدست ما غرق شده یا بدار آویخته شوند.»

از بخت بد، طوفان شدیدتر از پیش شروع شد. و تا مدتی اثری از روشنایی ندیدیم، لابد همه در خواب بودند.

سپس هوا کمی باز شد. در نور برق هیكل سیاهی که در نزدیکی بروی آب غوطه میخورد دیده شد. این طراداه ما بود؛ شادی ما قابل وصف نیست ما غنائمی که در زورق راهزنان بچنگ آورده بودیم بروی طراداه نقل کردیم. سرانجام نوری از ساحل بچشم خورد. تصمیم گرفتیم زورق را بکنار ساحل برانیم. به جیم گفتم راه خود را در پیش گیر و وقتی در حدود سه کیلومتر دور شدی چراغی روشن کن. با دیدن نور چراغ با آسانی میتوانستیم طراداه را بیابیم. رو بسمت روشنایی ساحل پارو زدیم.

وقتی نزدیک شدم، کشتی بخاری کوچکی را دیدم که شعله آتش آن، مرا بسوی خود کشانده بود. از کشتی بالا رفته و روی پل کشتی زدم تا مراقب را پیدا کنم. روی طنابها بخواب رفته بود. او را تکان تکان داده و شروع بگریه کردم.

مردک از جا پرید، وقتی دید که من کودکی بیش نیستم، خاطر جمع شد. دهن دره کرده و گفت:

«بچه جان، گریه نکن. بگو به بینم چه خبر شده؟»

پاسخ دادم :

- پدرم ، مادرم ، خواهر کوچکم ... « بغض راه گلویم را گرفت .
- « خوب ، خوب ، بغض نکن . همه مان گرفتاریم ، کارتو رو برام میشود حالا بگو بدانم چه خبر شده .
- بالکنت زبان گفتم :
- شما .. شما مراقب کشتی هستید ؟
- با رضایت پاسخ داد :
- من در همین حال مراقب ، کاپیتن ، معاون کاپیتن ، مالک کشتی و سر نشین

آن هستم

- البته من مثل جیم هور بناك نروتمند نیستم که پولم با پارو بلند کنم ولی بارها ، باو گفته ام که هرگز نمیخواهم جای او باشم ، درد دنیا آدم همه چیز را که برای پول نمیخواهد ! من شیفته زندگی ملوانی هستم و نه ...
- میان صحبتش دویده و گفتم :
- « آنها در وضع وخیمی هستند :

- کی ها ؟

- پاپا ، مامان ، خواهر کوچکم با میس هو کر . اگر ممکن است با کشتی خود بکمک آنان بشتابید ...
- کجا؟ آن پائین ؟
- در کشتی بگل نشسته .
- کدام کشتی ؟
- اینجا یکی بیشتر نیست
- کشتی والتراسکات ؟
- آری همان .
- ارباب ، آنها در کشتی والتراسکات چه میکنند ؟
- عمدی نبوده ، تصادفاً آنجا رفته اند .
- باور نمیکنم . در هر حال اگر فوراً خود را از کشتی بگل نشسته نجات ندهند دیگر مرک شان حتمی است آخر چطور می توی این لانه زنبور گیر کرده اند ؟

- موضوع خیلی ساده است . میس هو گر میخواست بده ... نمیدانم

نمیدانم اسمش چیه - برود

- ده بوش لندنیک . تعریف کن .

— آری، شب هنگام با خدمتکار سیاه پوستش به طرادهای که اسبها حمل میکرد سوار شدند، سکان طراده میشکند و طراده منحرف میشود. صاف به کشتی گل نشسته میخورند. طراده با اسبها، سورچی، زن خدمتکار و دیگران غرق میشوند فقط **میس هو** کر لبه کشتی گل نشسته را گرفته و بالا میرود یکساعت بعد مابا قاق بزک میرسیم. بجدی تاریک بود که فقط پس از تصادف **یا والترسکات** و شکستن آن پی بوجود آن بردیم. همه نجات یافتیم، غیر از **غیراز بیل او پیل**. آه! نمیدانی چه پسر زرنگی بود. کاش من بجای او مرده بودم.

— بر شیطان لعنت! چه کشتاری! چنین چیزی تاحال نشیده بودم. خوب بالاخره چه شد؟

— مدتی فریاد زدیم. ولی صدایمان را کسی نشنید. آنوقت پدرم گفت که باید کسی خود را ساحل رساند. در آن میان من تنها کسی بودم که شنا بلد بود. از اینرو براه افتادم. میس هو کر گفت که اگر نتوانستم کسی را یاری بطلبم بسراغ عمویش که ساکن اینجا است بروم. مدتی است که دنبال اشخاص نیکو کار گشته‌ام. ولی میگویند در این هوای طوفانی کاری از دستشان ساخته نیست.

— گوش بده، حاضر بهر خدمتی هستیم. ولی مزدم پپای کیست؟

— میس **هو کر** گفته است که عمویش **هوربناک**...

— چی؟ نوه بیچاره **هوربناک**! پس گوش بده. آن روشنائی را که میبینی؟ برو آنجا که رسیدی دست چپ میبچپی و در پانصد متری کافه‌ای هست و به اشخاصی که در کافه هستند بگو **تا هوربناک** را از خواب بیدار کنند وقتی بیدار شد قضیه را شرح بده و بگو که هر طور شده من نوه‌اش را صحیح و سالم تحویلش میدهم. بدو یا الله!

بسوی روشنائی شتافتیم، ولی وقتی کمی دور شدم، راه را کج کرده و بطرف زورق رفتم. سپس در امتداد ساحل بالا رفته و با انتظار کشتی بخار ماندم.

قلبا راضی بودم. امیدوار بودم که بیوه زن از اینهمه درد سری که به بخاطر این اراذل بخود راه داده‌ام بر خویشتن بیابد. حقیقتش اینست که اشخاصی مثل بیوه زن فقط شفیه اراذل اند.

ناگهان در میان شط‌چیزی بنظرم رسید • کشتی بگل‌نشسته را آب باخود میبرد؟ لرزشی براندامم افتاد • زورقم را درجهت حرکت آن براه انداختم • آب **والثراسکات** را فرا گرفته بود • دیدم که خیلی بعیداست که کسی در آن میان زنده باشد • دور کشتی چرخیده و صدازدم • ولی کسی پاسخ نداد • سکوت مریک حکمروا بود •

کشتی بخارسر رسید • ومن خود را بافاصله دوری رسانیدم • (مراقب ملوان - کاپیتن - مسافر) جسور چندبار دور کشتی چرخ زد • تالاقل جنازه میس هوکر را پیدا کرده و تحویل آقای **هورنباک** دهد • بالاخره ازان انتظار سرخورد و مراجعت کرد •

امامن، دیگر وظیفه ام را انجام داده بودم • براه افتادم تا خود را به **جیم** برسانم • نور چراغش دیده نمیشد رفتم رفتم هنگام سپیده دم باورسیدم • آن گاه بسمت ساحل آمدیم • لازم آمد طراده را پنهان ساخته و زورق راهزنان را غرق کنیم تا بتوانیم باسودگی بخوابیم •

(فصل چهاردهم)

(جیم وز بانهای زنده)

فردای آنروز، سرفرصت توانستیم غنایم راهزنان را بازرسی کنیم. در آن میان چندین جفت کفش، البسه و مقداری پتو، کتاب و یک دربین و سه جعبه سیگار پیدا کردیم. در سراسر عمر مالک چنین ثروتی نبوده ایم. سیگارها شگفت آور بود.

بعد از ظهر در جنگل به صحبت و مطالعه پرداختیم. من ماجرای کشتی **والتر اسکات** را برای جیم تعریف کردم. میکوشیدم ثابت کنم، که چنین ماجراهائی هیچان انگیز است. ولی پاسخ داد که خواهان ماجرا نیست. مسلماً نقطه نظرهایمان باهم تفاوت داشت. گفت وقتی دیدم طراد را از دست دادیم دل بر مرگ نهاده و دوراه بیشتر در پیش خود ندیدم. یاد آری غرق شده و یا نجات یافته و تسلیم میس و اتسن خواهم شد. تا مرا ببردگی فروشد. حق با او بود. همیشه حق با جیم بود. برای وقت گذرانی، صفحاتی از کتابهایی که بدست آورده بودیم برای جیم خواندم. در این کتابها لباسهای فاخر پادشاهان آداب معاشرت رزجال و اعیان، عناوین و القاب درباریان از قبیل اعلیحضرت، حضرت والا، جناب اشرف و غیره بتفصیل شرح داده شده بود... دهان جیم بازمانده و فریاد زد:

«من این چیزها را نمیدانستم! از نام پادشاهان غیر از شاههای ورق بازی تنها نام سلیمان نبی را شنیده ام. هاک یک پادشاه چقدر حقوق میگیرد؟»

- حقوق؟ هرچه دلش بخواهد: ماهانه هزار دلار، یا بیشتر، هرچه دلش بخواهد. تمام کشور بوی تعلق دارد.
- خوب! چه کاری از آنها میکشند؟
- هیچ کار فقط باید بالای تخت بنشینند.
- مستخره ام میکنی؟

— نه. خاطر جمع باش فقط هر وقت جنگی پیش آید، آنها بچنگ میروند اما بقیه عمر بخوبی و خوشی لنگر می اندازند. بشکار میروند یا انکه... هیس! صدائی نشنیدی؟»

به بیرون خزیدیم تا به بینیم چه خبر است: صدا ازدور دست يك زورق بخاری شنیده می شد. باز به پناهگاه خود برگشتیم.

«آری داشتیم میگفتم... بشکار میروند، یا اگر خیلی کسل شدند سر بر پارلمان میگذارند. وقتی هم حوصله شان سر رفت عده ای را گردن میزنند مثلا سلیمان نبی...»

— آه! در این باره صحبت نکنید!

— چرا؟ بیوه زن میگفت که حضرت سلیمان عاقلترین پادشاهان روی زمین بوده است! گاهی افکار عجیب و غریبی بکله اش میزد. داستان کودکی را که میخواست دوشقه اش کند شنیده ای؟

— آری بیوه زن برایم تعریف کرده است.

— خوب! این داستان بنظرت مضحك نیست! درست توجه کن: فرض کن این تنه درخت یکنفر زن است. شاهام زن دیگری هستی. من هم سلیمان. و يك بلیط برنده نیز بچه است. هر دو ادعا میکنند که بلیط مال من است. من برای قضاوت آیا باید از همسایه ها استشهاد بخوام یا اینکه بگویم بلیط را دو نصف کرده و هر نیمه را یکی از شما میدهم؟ چنین است قضاوت سلیمان ولی بگو بدانم. يك بلیط پاره یا نصف تن يك طفل بچه درد میخورد؟ يك ملیون از این اطفال چه فائده ای دارد!

— نه، جیم، توقضیه را درست نفهمیده ای.

— من؟ به بین! من چیزهای منطقی را از غیر منطقی تمیز نمیدهم. سلیمان آدم منطقی نبوده است. دعوا بر سر نصف بچه نبود. بر سر يك بچه سالم و کامل بوده است. مطلب همین است.

— ولی جیم. یقین داشته باش که مسئله باین مشکلی نیست.

— هاك. باتو نباید بحث کنم. من میفهمم چه میگویم. محیط پرورش سلیمان را در نظر بگیریم. در این دوره تعداد كودك كم نبود و از اینرو يك یا دو كودك تأثیری نداشته است. علت حقیقی همین است و بس!»

من چنین آدمی را تا حال ندیده ام. وقتی فکری بکله اش راه یافت بهیچ وسیله ای امکان نداشت آن را دور کرد. سیاه پوستی باین اندازه مخالف

سلیمان ندیده‌ام. از اینرو ترجیح دادم که موضوع بحث را عوض کرده و در باره پادشاهان دیگر صحبت کنم. سرگذشت لوتی شانزده پادشاه فرانسه را که تسلیم گیوتین گردید و پسر ارشد او را برای جیم خواندم. ریف که این پسر می‌بایست بسلطنت رسد. ولی بزندان انداخته شد و لابد در مرد.

جیم گفت «طفلك بیچاره!

- عده‌ای تصور میکنند که از زندان رهایی یافته و به امریکا آمده است.

- شانسی! ولی حتماً باید در اینجا تنها و بی‌کس باشد. هاک ما

پادشاه نداریم؟

- نه.

- که او نیز اینجا کسی هم‌تراز خود ندارد. پس چه میکنند؟

- چه میدانم. شاید وارد خدمت پلیس شده و یا در مدرسه معلم زبان

فرانسه شده است.

- چطور؟ مگر فرانسه‌ویها طور دیگری صحبت میکنند؟

- مسلماً. توحته یك کلمه هم زبان آنها را نخواهی فهمید.

- این حرف دیگر باور کردنش مشکل است. چطور چنین چیزی

ممکن است؟

- نبیندیم. ولی همین است که هست. آلمانی‌ها هم همینطور. کتابی بزبان

آلمانی بدستم رسیدیم اگر کسی جلوت سبزشده و میگفت:

S PRECHENSIE DEUTSEH ?

(اسپرین زی دوچ)

چه میگفتی؟

- چیزی نمیگفتم. قایم تو سرش می‌زدم. و بی‌بیج سیاه پوستی هم اجازه

نمیدادم که مرا باین اسم بخواند.

- احمق! این فحش نیست. این جمله یعنی: «آلمانی بدیدید؟»

- خوب، ولی این شکل حرف زدن مضحك است.

- جیم گوش، بده. آیا گربه‌ها مثل ما، صحبت میکنند؟

- نه. گربه‌ها نه!

* بزبان آلمانی یعنی: آلمانی بدیدید؟

- گاوها چطور ؟
 - باز هم نه .
 - آیا گاو مثل گربه و یا گربه بمانند گاو صحبت میکنند ؟
 - نه .
 - آیا اینکه گاو و گربه مثل هم صحبت نمیکنند بنظرت طبیعی است ؟
 - آری
 - پس چون فرانسویها و آلمانیها مثل ما صحبت نمی کنند طرز صحبت شان - مضحك است ؟
 - جواب بده .
 - هائک ؟ تو آدم را با گربه یکی میکنی ؟
 - نه .
 - گاو را چطور ؟ گاو و آدم یکی است ؟ گربه چطور ؟
 - نه اینها همه باهم فرق دارند .
 - در اینصورت نباید هم مثل هم صحبت کنند . اما آیا فرانسویها و آلمانیها آدم اند یاخیر ؟
 - آری . آدم اند .
 - پس در اینصورت چرا مثل آدم ها حرف نمیزنند جواب بده .
 - باحییم هیچ کاری نمی شد بکنی . با سیاه پوست نمیتوان بحث کرد .
 - بحث را کنار گذاشتم .

(فصل یازدهم)

(روپای جیم)

فکر میکردیم که سه روز دیگر به کایرو، نقطه‌ای که رود اهیو در شط‌های سی‌سی پی میریزد خواهیم رسید. در اینجا میبایست طراده را فروخته و یک کشتی بخار سوار شده و در سمت ایالات آزاد* پیش برویم فقط در چنین ایالاتی تامین جانی داشتیم.

شب دوم، مه‌غلیظی همه جا را فرا گرفت. تصمیم گرفتیم که سمت ساحل رانده و با انتظار باز شدن هوا بمانیم. من بازورق پیش‌افتادم تا طناب طراده را به درختی به بندم. در اینجا جز نهال‌های ضعیف و کوچکی درختی نبود. بزحمت زیاد طناب را بیکی از این نهال‌ها ستم. بدبختانه جریان آب خیلی تند بود و از اینرو طراده نهال را ریشه کن ساخته و با آب رفت. نیم دقیقه‌ای هاج و واج ماندم و در این لحظات، مه طراد را از نظرم پوشاند. حتی بیست متری جلو خود را نمیدیدم. از اینرو در زورق پریده و شدیداً شروع به پارو زدن کردم. ولی از جا تکان نمی‌خوردم زیرا فراموش کرده بودم که طناب زورق را باز کنم. بناچار پیاده شدم. دستهایم از ناشکیبائی میله‌زید. بزحمت زیاد طناب را باز کردم.

آخر سر وقتی که راه افتادم. پاروهارا محکم در آب زدم. ولی طراده فاصله زیادی بامن پیدا کرده بود. مه‌غلیظ اطراف را احاطه کرده و مرا تکان و تنها گذاشت.

از ترس اینکه به ساحل بر بخورم، خود را با اختیار جریان آب گذاشته و از پارو زدن خودداری نمودم. قبول کنید که جانم بلب آمده بود! هر چند یکبار صدایم زدم. و گاهی از دور دست در پاسخ صدای مبهمی بگوشم میرسید

* (ایالات شمالی آمریکا که در این تاریخ بردگی در آنجا ملغی

شده بود.

این صدا گاهی از راست وزمانی از سمت چپ شنیده میشد بطور محسوس فاصله‌ام با این صدا کم نمیشد. دلم میخواست که این جیم احق، باچوب روی بشقاب بکوبد و یا آنکه صدائی بلند کند ولی گویا عقلش باینکار نمیرسید سکوت، وحشت آور بود! ناگهان صدای او درست از «عقب سرم» بگوش رسید! این معما دیگر برایم حل نشدنی بود. از دو حال خارج نبود.

شخص ثالثی را شنیده و یا آنکه دور خود چرخیده بودم. پس از ساعتی، جریان آب مرا بسوی ساحل راست رودخانه راند این بار صدای جیم «از آنطرف» ساحل بگوشم رسید. فهمیدم که مادونفر هر کدام در یکطرف جزیره‌ای افتاده‌ایم در اینحال وقتی دیگر صدائی نشنیدم زیاد ناراحت نشدم. از شدت خستگی و وحشت، خوابم در بود، زورقم واژگون شده و در حال نوسان بود.

وقتی بیدار شدم ستاره‌ها بر آسمان میدرخشید و مه بر طرف شده بود. زورق را مرتب کرده و شروع بپارو زدن نمودم. کمی بعد، لکه تیره رنگی بر روی شط بفاصله خیلی زیادی از خود مشاهده کردم بامهارت پارو میزدم و لکه تیره رنگ رفته رفته بزرگتر شد بصورت طرادهای که آلونکی در وسط داشت و سیاهپوستی در آن خفته بود در آمد. طراد از برگهای زرد و شاخه‌های شکسته پر بود.

زورق را بر طراد بسته و خود در پهلو جیم دراز کشیدم. سپس برخاسته جیم را تکان داده و بآدم دره پرسیدم:

«جیم، آپامن خیلی خوابیده‌ام؟»

— خدا یا این خود هاک است؟ نمیدانی چقدر برای شما دلاویسی بودم... آه! خوابم یابیدار؟ من که باور نمیکنم. بگذار درست نگاهت کرده و با دست خود لمس‌نان کنم! او هوس! خودش است. هاک عزیز است.

— جیم، جیم عزیز چته؟ بازویسکی خورده‌ای!

— من مشروب خورده‌ام! وقت این کار را داشته‌ام؟

— پس چرا اینقدر مضطربی، و مرا طوری برانداز میکنی که گوئی

روزهاست ندیده‌ای.

— هاک... هاک، درست نگاهم کن. این چند ساعت را کجا بودی؟

— کجا میتوانستم باشم! میدانم! که از جای خود تکان نخورده‌ام.

- مسائلی هست که برایم روشن نیست . آیا من خودمم . یا شخص دیگری هستم؟ من اینجا هستم یا کجا؟ میخواستم همین را بدانم !
- گوش بده جیم تو همینجایی. ولی بنظرم حواست پرت شده است .
- شما بازورق برای بستن طناب طراده نرفتید ؟
- نه .

آیا طراده، درختی که طناب بر آن بسته بود ازجا نکند و شمارا با زورق درمیان مهرا نکرده ؟
- مه؟ چه مهی ؟

- مهی که سراسر شعب مارا احاطه کرده بود. مرا صدا نزدید. من شمارا صدا نزدم؟ در جزائر همدیگر را گم نکردیم! من سه چهار بار بساحل این جزائر تصادف نکردم، عجب نیست که هنوز زنده ام، به بین هاك. بمن جواب بده، آیا همه این قضایا اتفاق نیفتاده است .
- جیم، مسئله برای من بفرنج است. داشتیم گپ میزدیم . تو خوابت برد. ده دقیقه پیش تر نخواستی لایه خواب دیده ای .
- چطور توانسته ام اینهمه وقایع را در عرض ده دقیقه خواب ببینم .
- گوش بده. من نمیدانم ولی آنچه مسلم است ما از جای خود تکان نخورده ایم .»

جیم، طفلك ، کمی فکر کرد و گفت :
« ممکن است که خواب دیده باشم. ولی رعد و برق را چه میگوئی ؟
چه خواب خسته کننده ای ! از نفس افتادم .
- خوابها گاهی خسته کننده اند . این خواب هیجان انگیز را برایم تعریف کن .»

جیم شروع به تعریف خواب خود کرد . با شاخ و برگهایی که بر آن می داد صد چندان بر جلوه اش میافزود. سپس به «تعبیر» خواب خود پرداخت ساحلی که میخواستیم در آن پیاده شویم پیش آمد خوبی بود . آدم مردم آزاری که همان جریان آب باشد مارا از رسیدن بساحل مانع می شد . صداها ندای زبانی بود که باید توجه مان بدان جلب شود . جزیره ها گرفتاریهای کوچکی هستند که ما آخر سر بر آن فائق آمده و از میان مه بیرون خواهیم شد .
« جیم تعبیر خوابت زیباست . ولی اینها را چه میگوئی » با دست

به شاخ و برگهایی که بر طراده نشسته بوده اشاره نمودم. جیم به بقایای شاخ و برگ دوختان نگر بست، سپس بمن نظاره کرد، دو باره طراده را از نظر گذراند. اینقدر روحاً ناراحت شده بودم که میخواست تمام این ماجرا را رویایی فرض کند. ولی در عین حال پی برد که سر بسرش گذاشته ام. بمن نگر بست و بدون آنکه لبخند بر لب آورد گفت:

« الان میگویم که اینها چیست؟ قیام شب از اینک که با جریان آب دست و پنجه نرم کرده و شما را صد اذم از پا در آمدم. وقتی بخواب رفتم از اینک که شمار از دست داده ام بسیار دلتنگ و ملول بودم. دیگر بفکر سر نوشت خود نبودم. وقتی هم که بیدار شده و شما را دیدم دید گانم پراز اشک شد: میخواستم بر پایتان بوسه زنم. ولی شما فقط بفکر ریشخند جیم بیچاره هستید میخواستید بدانید که این برگها چیست؟ اینها زبانم است. اشخاص نیز که دوستان خود را بریشخند میگیرند زباله اند.»

جیم. کلام خود را قطع کرده و داخل آلونک شد.

ربع ساعتی وقت لازم بود تا تصمیم بگیریم که از سیاه پوست معذرت بخوایم یا نه؟ با اینحال معذرت خواستیم و از این عمل خود احساس شرم نکردم. از این پس دیگر جیم را مسخره نکردیم.

(فصل شانزدهم)

(کایرو)

سراسر روز را وقف خواب کردیم. شب هنگام بدنبال يك قافله چوب که باشکوه تمام پیش میرفت براه افتادیم بر روی طراده پنج چادرزده بودند و بنظر میرسید که تعداد سرنشینان در حدود سی نفر باشد.

خرمن زیبایی آتشی در وسط میسوح و در هر گوشه طراده پرچمی بر بالای دکل در اهتزاز بود. آه؟ چه افتخاری که انسان سرنشین چنین طراده ای باشد!

طراده ما در شب تاریک و گرم پیش میرفت و من ناظر سواحل شط بودم که انبوه درختان آنرا پوشانیده بود.

به جیم گفتم که احتمال دارد در تاریکی شب شهر کایرو را نه بینیم شنیده بودم که قصبه ساحلی بیش از ده دوازده خانه ندارد. اگر چراغ این چند خانه نیز خاموش باشد تشخیص شهر برایمان مشکل خواهد بود، جیم پاسخ داد که اگر کایرو در محل تلاقی دورودخانه است تشخیص آن اشکالی ندارد. ترس من از آن بود که کایرو را با محل تلاقی شط یارود کوچکی و با انتهای جزیره ای که در آن آنها بهم می پیوندند اشتباه کنیم. تصمیم گرفتم که در اولین روشنائی که بچشم خورد قدم بخشگی نهاده و بفهمم که کجائیم جیم گفت من مواشیم. چرا که کایرو برای او آزادی همراه داشت. وقتی قدم در این سرزمین گذارد از آزادی برخوردار خواهد شد. اگر نتواند در آن جایپاده شود باید تا پایان عمر در بردگی بماند.

هر پنج دقیقه یکبار، بر روی پنجه پاهایم میزد و فریاد میزد:

«آهان، کایرو!...»

ولی روشنائیها می که او میدید. انعکاس نور یا پرتو گرم شب تاب بود بر جای خود می نشست و باز بمراقبت می پرداخت.

من نیز بهیجان آمده بودم، ولی هیجان من علت دیگری داشت فکر میکردم جیم بزودی آزاد میشود. ولی این آزادی بضرر کیست؟ بضرر من!

ناگهان حس بشیمانی بر من غلبه کرد، نمیدانستم چه کنم. بفکرش نبودم که دست بدزدی زده‌ام. دزدی حسابی • میکوشیدم وجدان خود را آرام کرده و بخود تلقین کنم که من باعث فرار جیم از خانه میس و اتسن نشده‌ام. ولی وجدانم سر بلند کرده و بمن میگفت تو شریک جرم یک سیاهپوست فراری هستی آیا بارها امکان نداشت که کسی را از ماجرا باخبر کنی؟ وجدانم باز می گفت:

« این میس و اتسن بیچاره، چه بدی در حق تو کرده بود که مال او را باین شکل دزدیدی؟ او خواندن و نوشتن بتویاد داده تورا تربیت کرده و از هیچ نیکی درباره تو کوتاهی ننموده این چنین از وی قدر دانی میکنی؟» چنان دلتنگ شده بودم که بر روی طراده از چپ بر است شروع بقدم زدن کردم. جیم غرق شادی در جهت مخالف من قدم میزد. هر بار که فریاد شادی او را در نمایان شدن کایرو میشنیدم خود را بدبخت تر از پیش احساس میکردم. من بعاقبت کار می اندیشیدم و جیم بصدای بلند صحبت میکرد و می گفت که بعضی با زباقتن آزادی مقداری پول جمع میکنیم تا زنم را در دهی نزدیک سن نظر سبورک کار میکشید باز خرید کنم. آنگاه من و زنم دست بدست هم داده و با کار و کوشش خود مبلغی پس انداز خواهیم کرد تا کودکان خود را از چنگال بردگی رها کنیم. اگر هم صاحبان برده از آزاد کردن آنها خودداری کنند به یکی از طرفداران الغاء بردگی متوسل خواهیم شد تا فرارشان دهد.

از شنیدن جمله اخیر یکه خوردم. سابقا هرگز جیم جرئت نداشت با چنین لحنی صحبت کند. ولی در آستانه آزادی خود، از دزدیدن کودکانش دم میزد! و من شریک دزدی او محسوب میشدم. دزدی از مال کسی که کاری بکارم نداشته است. وجدانم از لحن گستاخانه جیم استفاده و مرا تحت فشار قرار داد. اجبارا بوجدانم پاسخی دادم:

« بگذار باولین روشنائی در ساحل برخورد کنم. با بر زمین میگذارم و پرده از روی کارش برمیکیرم.»

با این تصمیم چون پر مرغی سبکبار شدم. و با انتظار او این روشنائی نشستم. کمی بعد جیم باز فریاد بر آورد:

« این بار خودش است... این هم کایرو، بوی کایرو را میشنوم. گفتم:

— معلوم نیست. بازورق میرویم تا ببینیم.
 جیم قبول کرد. در زورق پرید تا آنرا آمانه سازد. نیم تنه اش را بر
 آن پهن کرد و باروها را بمن داد و گفت:
 «بزودی زود از شادی فریاد خواهم کشید. هاک این شادی را مدیون
 شما هستم. بالاخره موفق خواهم شد بگویم، مرد آزادی هستم، وسعادت
 خود را به هاک مدیونم. هاک شما بهترین دوست جیم و امروز تنها دوست
 اوهستید.»

من بسمت ساحل بارو میزدم تا اسرار او را فاش کنم. آخرین جمله اش
 بر جرأت و جسارت من ضربت می آورد. با آرامی پیش میرفتم، پنجاه کیلومتری
 که از طراده دور شدم جیم گفت:
 «هاک، میتوان گفت که شما نخستین سفیدپوستی هستید که بوعده
 خود در مقابل جیم وفادار مانده اید.»

بسیار ملول شده بودم. ولی وظیفه بمن حکم میکرد که او را لودهم.
 در افکار خود غلط نمیخوردم. ناگهان زورقی فرارسید. دومرد مسلح
 بر آن نشسته بودند. پهلوی زورقم ایستادند و یکی از آنان پرسید:

«— آن بائین خیر است؟

— طراده ای است.

— مال تو است؟

— آری.

— کسی هم سوارش است؟

— فقط یک نفر.

— پنج نفر سیاه پوست فرار کرده اند و ما بدنبال آنان میگردیم.
 مردی که سوار طرازه اسب سفید است یا سیاه است؟

نتوانستم پاسخ دهم. میخواستم بگویم سیاه ولی حتی قادر به
 ادای کلمه هم نبودم باندازه خر گوش هم جرات نداشتم! ضعف بر من مستولی
 شد فراموش کرده و گفتم:

«یک نفر سفید پوست.

— خوب برویم و ببینیم.

— آه! چقدر لطف دارید. تشریف بیاورید. پدرم است مریض.
 افتاده، با کمک شماها خواهم توانست طراده را بساحل بکشانم.

- اما حوصله اش را نداریم . عجله داریم . خوب مثل اینکه نمیشود هم جواب رد داد . یااله برویم .»

چند متری پیش رفتیم و من باز شرع کردم :
 «از کمک‌های شما بسیار ممنون خواهم شد. خودم به تنهایی نمیتوانم طراده را بیدک بکشم. از هر کس هم کمک خواسته‌ام روی خوش بمن نشان نداده اند .

- عجیب است ؟ بچه جان بگو بدانم مرض پدرت چیست ؟
 - کج ، کج ، میکند ! چیزی نیست .»
 مردان مسلح توقف کردند . بطراده نزدیک شده بودیم . یکی از آنان نگاه تندی بمن انداخته گفت :

« دروغ نگو . پدرت چشمه ؟ روک و راست جواب بده .
 - اگر راستش را بگویم بمن کمک میکنید ؟ بعله به ... گوش کنید ، طناب طراده را بسمت شما پرت میکنم ، از همانجا بیدک بکشید . و لازم نیست حتما داخل طراده شوید .
 یکی از آندو گفت :

- چون کمی عقب بزن . بچه جان توهم برگرد و در هوای آزاده بمان . پدرت آبله گرفته ، خودت خوب میدانی . چرا نمیگویی ؟ میخواهی سراسر مملکت را به آبله مبتلا کنی ؟
 من تته‌بته افتاده و گفتم :

- چه میگوئید . بهر که التماس میکنم مرا دست تنها میگذارد .
 - بچه جان ، حق دارند . شوخی نیست . دلمان بحالت سوخت ولی خوب نمیخواهیم مبتلا به آبله شویم . سی ، چهل کیلومتر پائین تر پیاده شده بگو که پدرم تب کرده است . ولی دیگر اینقدر ساده نباش که بفهمند چه خبر است . گوش بده بک سکه طلای بیست دلاری بر روی چوب میگذارم موقع عبور آنرا بردار .
 مرد دوم گفت :

- بار کن ، صبر کن ، این بیست دلار را هم روی آن بگذار «
 پس از خدا حافظی عجولانه‌ای ، مردان مسلح ، سرعت دور شدند . من بطراده برگشتم . از بز دلی ، شرم زده بودم . میبایست که جیم را با آنان تسلیم کنم . ولی فکر میکردم که اگر جیم را تحویل داده بودم ، بعدها

نمی‌توانستم بر خود بیالم. وظیفه‌ای را که این چنین شاق است چرا باید انجام داد. چرا نباید بسادگی تجاهل کرد؟ نه اینکه نتیجه‌اش یکی است؛ وقتی دیدم دلایل کافی برای مجاب کردن خود ندارم تصمیم گرفتم که این افکار را یکسره از مغز خود دور کنم و حوادث را بسیر عادی خود بازگذارم.

در اینحال از طراده بالا رفتم. ولی جیم پیدا نبود. صدایش زدم:

«جیم!

آهسته جواب داد:

– هاك، من اینجا هستم، یازوها رفتند؟

جیم توی آب از پشت دست به طراده گرفته بود. گفتم که یازوها رفتند

بالا آمد و گفت:

«همه، صحبت‌هایتان را شنیدم. وقتی دیدم نزدیک میشوند توی آب

پریدم. اگر هم باین جا می‌آمدند، شنا کنان خود را بساحل میرساندم.

ولی هائک خوب کله شان کردی! بخیر گذشت! باز هم یکبار دیگر، با جیم

را نجات دادی. هرگز این نیکیها را فراموش نخواهم کرد.»

برایش تعریف کردم که مردان مسلح حتی هر کدام بیست دلار بمن

پول داده‌اند. جیم گفت در اینصورت میتوانیم، سوار کشتی بخار شده و خود

را به «ایالات آزاد» برسانیم،

روزشد، طراده را بساحل کشانیدیم و جیم آنرا بخوبی پنهان کرد.

بقیه روز را سیاه‌پوست جسور، به بسته بندی اثاثیه‌مان پرداخت. شب‌بنا

بر عادت راه افتادیم. در حدود ساعت ده، شهری بر ساحل چپ رودخانه

پدیدار شد. بازورق رفتم تا خبری بیاورم. در راه به صیادی برخوردیم که

دام می‌گسترد. ایستادم و از روی پرسیدم:

«آقا به بخشید. آیا اینجا کایرو است؟

– کایرو! ابدأ. بچه‌جان حواست پرت است.

– پس این چه شهری است؟

– اگر میخواهی بدانی چه شهری است؟ برو و بین. اگر سی ثانیه

دیگر سر بسرم بگذاری سروکله‌ات را خورد میکنم.»

وقتی بطراده برگشتم، جیم، از اینکه هنوز به کایرو نرسیده‌ایم دلگیر

شد. بوی گفتم: «چه اهمیتی دارد. دیگر تا کایرو راهی نمانده است.»

ولی وقتی صبحدم، توقف کردیم، مضطرب شدم و از جیم پرسیدم:

« فکر نمیکنی که درمه شبانگه ، از کایرو رد شده باشیم ؟ »

پاسخ داد:

— هاك اینطور صحبت نکن . سیاه پوست همیشه تیره روز است هنوز

نحوست پوست مارم .

— جیم اطمینان داشته باش که دیگر حتی نمیخواهم به پوست مار نگاه

کنم .

— هاك ، تقصیر از شما نیست . میدانید .

روشنایی روز ، نوار بزرگ و سفیدی را در وسط رودخانه نمایان

ساخت: این نوار ، آبهای زلال اهیو بود که درمی سی سی بی میریخت. اینجا

کایرو بود؛ از هدف رد شده بودیم . ولی چه باید کرد؛ ممکن نبود در جهت

خلاف جریان رودخانه با طراده پیش رفت . لازم بود منتظر ماند تا شب

برسد و با فشار پاروی زورق بسمت بالای رودخانه روانه شد .

خوابیدیم ، تا شب هنگام تازه نفس و راحت باشیم . ولی افسوس ؛

وقتی هم آنشب به طراده برگشتیم . اثری از زورق نبود . لحظات طولانی

در بهت و سکوت گذشت . کسی را نمیتوانستیم مسئول اینکار بدانیم ، هر دو

میدانستیم که ضربت دیگری از پوست مار بر ما وارد آمده است . دیگر برای

چه در این باره صحبت کنیم . صحبت در این مورد بدبختی های دیگری برایمان

بار میآورد .

تنها راه حل عبارت از آن بود که با طراده ، در مسیر جریان رودخانه

پیش رفته و در اولین فرصت زورقی بخریم . کسی که منکر اثر پوست مار است

با خواندن بدبختی های جدیدی که بما روی آورده بکلی قانع خواهد شد .

همان شبانه با طراده براه افتادیم . شب خا کستری ورنك و کدر

بامه توام شده بصورت زنده ترین تاریکیها درآمده بود . آرامش همه جا

را فرا گرفته بود . ناگهان صدای موتور کشتی که در جهت خلاف جریان

آب در حرکت بود بگوش رسید . فانوس را روشن کرده و با انتظار ماندیم

معمولا ، کشتی هاییکه رو بسمت بالای رودخانه حرکت میکردند دور از ما

و از آبهای آرام ساحلی رد می شدند . فقط شب های تاریک ، وسط رودخانه

را ترجیح میدهند . کشتی بخار را فقط وقتی دیدم که از روبروسر درآورد

صاف روبه طراده میآمد . غالبا نصادف با قایق های کوچک برای ملوانان

خالی از تفریح نیست . وقتی بتوانند یکی پاروهای قایق ران را بشکنند ،

قهقهه زده و از شیطنت غرق شادی می‌شوند. تصور کردم که این ملوان نیز چنین خیالی دارد. ولی ناگهان کشتی با هیکل عظیم و موحش خود ببالای سرمان رسید. در یچه‌های دیک بخار بمانند ردیف دندانهای آتشین زبانه میکشید. ما زیر قسمت جلوی کشتی رفته بودیم که یکی از نگهبانان فریادی کشیده و دیوانه‌وار زنگ خطر را بصدا درآورد. بصدای زنگ در میان قیل و قال و دشنام‌ها و پاشیدن بخار باطراف، حرکت ماشین‌ها متوقف گردید. در لحظه حساسی که کشتی با دهشت طراده را زیر می‌گرفت، من و جیم هر کدام از یک طرف خود را با آب انداختیم. در آب با آرزوی رسیدن به عمق رودخانه غوطه خوردیم. یک چرخ ده‌متری از بالای سرم رد شد ولی مزاحم چرخش آن نشدم. من توانائی آنرا داشتم که تا یک دقیقه زیر آب بمانم. گمان میکنم که این باریک دقیقه ونیم تمام زیر آب ماندم. سپس بسطح آب آمدم، تا نفس تازه کنم وقتی کمی نفس تازه کردم باطراف نگر ایستادم و خود را تنها یافتیم. اثری از طراده نبود! کشتی بدون درنگ براه خود ادامه داده بود. ده دور زده باز جیم را صدا زدم ولی پاسخی نشنیدم. دست به تخته پاره‌ای که بر آب موج می‌زد گرفته بسمت ساحل چپ رودخانه شنا کردم قبل از آنکه بساحل رسم سه کیلومتر پیش رفته بودم. از کناره شط بالا رفته و بی‌هوا براه افتادم. سیصد متر آن طرفتر بیک خانه زیبای چوبی برخوردم. و چون خواستم از کنار آن بگذرم نیم دوجینی سگ بدنالم شروع بیارس نموده و تابخود بچنیم مرا دور کردند. دیگر مایل نبودم حتی یک قدم نیز بجلو بردارم.

(فصل هفدهم)

(خانواده گرنگر فرد)

یکدقیقه بعد، مردی از پنجره بدون آنکه دیده شود فریاد برآورد
«سگها! ساکت! کیه؟»

پاسخ دادم:

«- منم.»

- منم کیه؟

- آقا، جورج جاکسن.

- چه میخواهید؟

- آقا، چیزی نمیخواهم از اینجا رد میشدم سگها دورم کرده جلوم

را گرفتند.

- برای چه در این ساعت شب، اینجا پرسه میزنی؟

- پرسه نمیزنم، آقا از کشتی بخار در رودخانه افتاده و نزدیک بود

غرق شوم.

- او هو! خوب، چراغی روشن کنید به بینم، گفتی است چیه؟

- آقا، اسمم جورج جاکسن است پسریچه ای بیس نیستم.

- گوش بده اگر راست گفتی باک نداشته باش ولی فعلا از سر جای

تکان نخور همانجا بفرما و ایستنا شماها هم بروید، بوب و توم را

بیدار کنید، تفنگ مرا هم بیاورید. جرج جاکسن، کس دیگری هم همراهت

هست؟

- نه آقا. هیچ کس.»

در این موقع همه اهل خانه، بجنب و جوش افتادند چراغی پیش آوردند.

مرد فریاد زد:

- چراغ را از اینجا بردارید. بستنی میخواهی مرا دم تیر بدهی؟

چراغ را پشت در بگذار. بوب اگر حاضرید، تو و توم در جای خود

قرار گیرید .

- آهان

- حالا جرج جا کسن ، بگو بدانم خانواده شپردسن را می شناسی؟
- نه آقا ، حتی اسمشان را هم نشنیده ام
- ممکن هم هست راست بگوید جرج جا کسن حالا جلوتر بیا آرام قدم بردار کمی لای در را باز کن ، بقدی که فقط سرت را بتوانی داخل کنی .»

باتانی پیش میرفتم اصلا قادر نبودم تندتر راه روم . وقتی قدم برمیداشتم در سکوت محض صدای ضربان قلبم بگوش میرسید . سگها دیگر پارس نمیکردند . فقط آهسته بدنبالم میآمدند . وقتی دم در رسیدم ، صدای قفل و زنجیر آهنی بگوشم رسید . در را فشار دادم . مردی گفت :

«کافیست ، سرت را نشان بده.»

سرم را داخل کردم باین خیال که الان آنرا از تنم جدا میکنند . شمع بروی زمین گذاشته بودند . فکر میکنم که میبایست بمحض دیدن سه مرد مسلح که تفنگها را بسمت من قراول رفته انداز جا پریده باشم . سالخورده تراز همه که موهای خاکستری رنگ داشت در حدود شصت سال داشت . دونفر دیگر سی ساله بنظر میآمدند . هر سه هیکل رشید و سیمای نیرومندی داشتند . پشت سر یک پیرزن خوش قیافه و دوزن جوان که قیافه شان بزحمت تشخیص داده میشد ایستاده بودند . مرد سالخورده بمن گفت :

«خوب ، میتوانی وارد شوی .

وقتی داخل شدم . در را پشت سرم بسته و کلون آنرا انداختند .

مرا بسالن بزرگی ، که بر کف چوبی آن قالی زیبایی پهن شده بود وارد کرده و در گوشه ای دور از پنجره نشانند . آنگاه شمع را برابر صورتم نگهداشته و همگی در قیافه ام دقیق شده گفتند هیچگونه شباهتی با افراد خانواده شپردسن ندارد سپس پیرمرد بمن گفت که جیب هایم را میگردان برای آنکه مطمئن شود اسلحه ای همراه ندارم . و از من خواست که از این عمل ناراحت نشوم .

ولی فقط از روی لباسها دستی بجیب هایم کشیده و گفت بسیار خوب :

بالاخره بمن تکلیف کرد که نشستنه و سر گذشت خود را شرح دهم . در این حال پیرزن بمیان حرف او دویده و گفت :

«بین سائول ، نمی بینی که طفلك خیس آب است؟ فکر نمیکنی که

شاید گرسنه باشد؟

— راحل، حق باتست. من هیچ بفکرش نبودم.»

خانم سالخورده، آنگاه بزنی سیاه پوست تنومندی که دم در ایستاده بود گفت:

«بت سی، زود برو خوراکی چیزی بیاور. سوفی توهم برو بوک را بیدار کن. آه! خود بوک آمد. این جوان غریب را باطاق او راهنمایی کرده و لباسهای خشگی برتنش کن.»

بوک، دهن دره کنان، درحالیکه چشمان خود را می مالید فرارسید. هم سن و سال من ولی کمی درشت تر می نمود. پیراهن خوب برتن داشت موهایش وز کرده و تفنگ روی شانه انداخته بود تارسید پرسید:

«شیردسن کجاست؟»

— بوک، هیچ جا، اعلام خطر بیخودی بود.

— افسوس، لااقل یکی از آنها را میتوانستم نقله کنم.»

همگی زدند زیرخنده. بوک گفت:

«اینقدر دیر آمدی که ممکن بود همه ما را قیمه کند!»

بوک گفت:

— درست نیست مرا خبر نمی کنید.

پدرش پاسخ داد:

— بچه جان، عیبی ندارد. وقت زیاد است. ولی فعلا زود دستور مادرت را

اجرا کن.»

بوک مرا باطاق خود برده شلوار، پیراهن و نیم تنه ای بمن داد. سپس اسم مرا پرسید. آنگاه دادستان طرچه و خرگوش زردی را که دیروز در جنگل گرفته بود برایم شرح داد.

زاگهان پرسید:

«میدانی موسی وقتی که چراغش خاموش شد کجا بود؟»

— چراغش؟ — کدام چراغش؟

— ششم یا هرچه که داشته.

— از کجا بدانم، درحالیکه تاکنون کسی داستانش را بمن نگفته

است! ...

- احق! وقتی چه-راغ خاموش شد. موسی در تاریکی بود!

همین و بس.

- خوب اگر میدانستی، چرا از من پرسیدی؟

- این معما بود! خوب بگو بدانم چندوقت دیگر اینجا می‌مانی؟ باید مدتی بمانی، باهم سیر و سیاحت کنیم. این روزها مدرسه که نیست. سک‌داری؟ خودم سگ-ی دارم چوب‌هائی که در رودخانه بیندازی شناکنان گرفته بومی‌آورد.

«از اصلاح سر روزهای یکشنبه، و این کلک‌ها خوشت می‌آید؟ من که خوشم نمی‌آید ولی مامان اصرار میکند. امان از دست این شلوار! هوا باین گرمی فقط لباس خواب می‌پسندد. چاره نیست باید پوشید. حاضری، داداش بیابرویم.»

شام چشم‌براهم بود، گمان می‌کنم در تمام عمر غذائی باین لذت نخورده‌ام. وقتی من غذا می‌خوردم. بغیر از کلفت سیاه‌پوست، و دوزن جوان همه حتی **بوک** و مادرش سیکار میکشیدند. مرا سؤال پیچ کرده بودند. مجبور شدم بگویم که خانواده‌مان در ده کوچکی از توابع **ارکانزاس** زندگی میکنند خواهرم، **ماری آن**، بامردی فرار کرده و دیگر اثری از وی نیافته‌ایم. **بیل** رفته است تا او را پیدا کند، خود نیز برنگشته پس از **مرك توم** و **فرد** من. پدرب و مادرم تنها مانده و دیگر در دنیا کسی را نداشتیم. بزودی پدرم نیز از فرط غصه دق کرد. آن‌گاه هرچه داشتیم - ده متعلق به دیگری بود. در کشتی ریخته و ردست بالای رودخانه راه افتادیم. شب هنگام از روی کشتی در رودخانه افتادم و شناکنان خود را بدینجا رسانیدم.

خانواده **گرانگر فرد** بسیار مهربانی کرده و گفتند که تا هر موقعی که دلت خواست میتوانی مهمان ما باشی. چون صبح نزدیک بود هر کس بر ختخواب خود رفت من هم باطاق **بوک** رفتم.

فردا صبح که از خواب برخواستم، نام خود را فراموش کرده بودم. در حدود یکساعت بمغزم فشار آوردم. تا آنرا بخاطر آورم ولی موفق نشدم. چون **بوک** بیدار شد، از او پرسیدم:

«**بوک** آیا املاء صحیح اشخاص را بلدی؟

- آری، حافظه‌ام قوی است.

- شرط می‌بندم که نتوانی اسمم را بنویسی.

- عجب !

- یاالله، امتحان می کنیم!

- ج - ر - ج - ج - ا - ك - ر - ص - و - ن .

- درست است. تصور نمی کردم بلد باشی، اسم فراری است!

در اولین فرصت که بدست آوردم، این اسم را یاد داشت کردم. چه

ممکن بود کسی از من بپرسد نتوانم آنرا پاسخ دهم.

خانواده **گرانگر فر** مردمان تودل بروی بودند منزلشان نیز زیبا بود. منزلی بآن قشنگی تا آنوقت ندیده بودم. در تنها شامل يك چفت کشوئی نبود، بلکه دستگیره مسی زیبایی داشت که با چرخاندن آن باز می شد. در سالن حتی تخت خواب هم نگذاشته بودند. بخاری آن از کاشی ساخته شده بود.

ساعت دیواری باشکوه تمام بر بالا بخاری قرار گرفته و منظره دهی بر روی شیشه و نقش خورشید بر فراز ده گردش می نمود. چه شادی بالاتر از این که ساعت زنک میزد! گاهی که يك ساعت ساز دوره گرد برای راه انداختن می آمد پانصد ضربه زنک میزد تا از نفس بیفتد. آنها بهیچ قیمتی حاضر نبودند ساعت خود را بفروشند!

مجسمه دوطوطی پر رنگ در دو طرف ساعت قرار داشت. سبزیبای چینی پر از پرتقال و سیب و انگور مصنوعی، میز وسط اطاق را زینت میبخشید این میوهها زیباتر، سرخ تر و زرد تر از میوه های طبیعی بودند. لعاب بعضی از قسمتهای آن کنده شده بود و گچ سفید رنگی از زیر آن خود نمایی میکرد. رو میزی از کرباس ضخیمی بود که بروسط آن عقاب سرخ رنگ بزرگی با بالهای گشوده نقش شده بود. میگفتند که این سفره را از **فیلا دلفی** وارد کرده اند. در گوشه های میز کتابهایی رو بهم چیده شده بود. یکی از این کتابها، کتاب مقدس مصور خانوادگی بود. کتاب دیگری محتوی «نامه های آسیای من» بود. این نامه ها را مردی که منزل خود را ترک گفته و در آسیای نیمه خرابه ای مسکن گزیده بود. ولی من فهمیدم که منظورش از این کار چه بوده است. کتابهای بسیار دیگری نیز بود: غزلیات، طب، بالاخره از هر رشته ای و چیزی. در این اطاق صندلیهای مختلف قرار داشت ولی هیچیک از آنها شکسته و سوراخ نبود! بر دیوار تابلوهای متعدد دیده میشد در آنجا تصویر **واشنگتن** و **لافايت** بچشم میخورد. تصاویر مدادی چندی نیز دیوارها را پر کرده بود، میگفتند که این تصاویر اثر یکی از دخترانشان.

است که در پانزده سالگی فوت نموده است .
این تابلوها شباهتی بتابلوهای دیگر نداشت، سیاه تراز آنها بود .
یکی از این تابلوها . تصویر زن جوانی بود که پیراهن سیاه درازی بر
تن کرده . روسری سیاهی بر سر و کفشهای مشکی بر پا داشت . آرنج راست
خود را متفکرانه ، بر گوری تکیه داده بود . و در دست چپ که آزادانه به
پائین افتاده بود ، دستمالی سفید و کیفی سیاه رنگ دیده میشد . زیرا این تابلو
این عبارت نوشته شده بود :

« افسوس ! آه باز ترا نخواهم دید؟ »

تصویر دوم ، زن جوانی که نشان میداد که اشک ریزان دستمالی در
یک دست و پرنده مرده ای را در دست دیگر داشت . زیر این تابلو عبارت
زیر نوشته شده بود :

« افسوس ! آیا دیگر صدای ظریف ترا نخواهم شنید؟ »

تابلو دیگر ، زن جوانی را نشان میداد ، که اشک ریزان بر پنجره تکیه
کرده بود . بدست او نامه ای با لاک مهر سیاه رنگ دیده میشد ، دست
دیگر را جلو دهن گرفته بود . زیر آن چنین نوشته شده بود :

« افسوس ! رفتی؟ آری رفتی ! »

این تصاویر زیبا بودند ، ولی هر کس چندین بار به آنها تماشای
میکرد چندشش می شد . . .

باری سالن را شرح میدادم . پشت پنجره ها ، پرده های سفید زیبایی
آویزان بود . بر پرده ها تصویر کاخ های بزرگ با دیوارهای پرازعشقه و
گاوهایی دور آبشخوار دیده میشد . در سالن ، یک پیانوی کهنه قرار داشت
و چیزی جالب تر از آن نبود که زندهای جوان پشت آن نشسته ، و توام با
آواز خود آنرا بصدا در آورند .

قبلا گفتم ، که بر کف اطاقها قالی گسترده بودند . دیوارها سفید
شده بود . در حقیقت امر منزل زیبایی بود . مخصوصاً که غذاهای عالی در
آن صرف می شد .

(فصل هیجدهم)

((انقام))

سرهنك گمرنگر فرد ، آدم متشخصی بود . از سرتاپا متشخص ! بلند قد ، ظریف اندام ، بارنك پریده ، صورت باریکش را هر روز می تراشید . دماغش شبیه تیغه چاقو ، لبانش ظریف ، ابروانش پر پشت و چشمهایش سیاه ترین چشمی است که تا کنون دیده ام . موهای سرش خاکستری رنك و بلند ، بعقب زده شده و پیشانی او را آشکارا نشان میداد . دستهایش بلند و استخوانی بود . هر روز پیراهن سفید و تمیزی در بر کرده و روی آن لباس پنبه ای سفید رنگی که چشمه را خیره میگرد بر تن می نمود یکشنبه ها نیم تنه آبی رنگی که دکمه های مسی داشت می پوشید . همواره عصائی که سر آن نقره ای بود بردست می گرفت . کسی یارای مقاومت با او نداشت ، و ارضروزی نمیدید ، که بر سر کسی داد بزند . با فروتنی خود حس اعتماد دیگران را جلب نمی نمود . بندرت خنده می کرد ولی لبخند او شانی بخش بود . وقتی هم که سرپامی ایستاد و چشمانش برق میزد ، بدون آنکه علت خشم او معلوم باشد انسان می کوشید که به او این درخت بالا رفته و پناهگاهی برای خود پیدا کند . بهیچوجه ملاحظه کار نبود . وقتی عصبانی می شد همه حساب کار خود را می کردند . افراد خانواده علاقه غریبی داشتند که همواره در حضور او باشند . بنظر میرسید که با وجود او هوا خوش است و ابر کدورت بر آسمان نیست

ولی وقتی ابر سیاهی آسمان آبی رنك را می یوشانید ، همه چیز در مدت نیم دقیقه تیره و تاری می شد ، و همین کافی بود . تا هفت هشت روز داستان این نیم دقیقه بخاطر ها می ماند . وقتی او وزن سالخورده اش صبح از اطباق پائین می آمدند . همه افراد خانواده از جای برخاسته و سلام میگفتند . بچه ها فقط پس از نشستن بزرگان ، برجای خود می نشستند . سپس **توم** و **بسوب** کیلاس آ بجو آورده بدست پدر خود میدادند بعد دو مرد جوان هر کدام کیلاسی برداشته در برابر والدین خود سر خم نموده و میگفتند :

« مراتب بندگی خود را بشما پدر و مادر خود تقدیم می‌داریم »
توم فرزند ارشد خانواده و **یوب** برادر او دوجوان چهارشانه ، خوش
 قیافه‌ای بودند « صورت سبزه و موهای سیاه بلندی داشتند . مثل پدرشان ،
 لباس سراپاسفیدی بر تن نموده کلاه لپه‌دار عربض حصیری بر سر می‌گذاشتند .
 پس از این دو **شارلوت** خواهرشان ، دختر بزرگ و مغرور بیست و پنج
 ساله‌ای بود ، که زیباییش توأم باخوش قلبی بود . ولی وقتی عصبانی می‌شد ،
 بمانند ، نگاه شرربارش انسان را وادار می‌کرد که خود را به پناهگاهی برساند .
 خواهرش **سوفی** ، بیست سال بیش نداشت . او نیز زیبا ولی بسیار
 ملایم ، و باهوش بود . گوئی کبوتری است .

هر يك از افراد خانواده - حتی **بوک** و من - نوکر سیاه پوست
 مخصوص بخود داشتیم . باید اعتراف کنم که نوکر من تحت فشار نبود ،
 زیرا من در عمرم نوکر و کلفت نداشتم . ولی در عوض نوکر **بوک** دائماً
 زیر منگنه بود .

افراد خانواده سابقاً بیش از این بود : سه پسرشان کشته شده و **امیلین**
 دخترشان مرده بود ،

خانواده **گرنگرفرد** مالک چندین بارچه آبادی در حدود صد نفر برده سیاه
 پوست بودند مهمان زیاد می‌آمد ، گاهی تا پنج شش روز از او درین پذیرائی می‌کردند ،
 در چنین مواقعی ، جشن‌های بزرگی در جنگل و منزل برپای می‌شد . مدعوین ،
 همیشه روسای خانواده **گرنگرفورد** بودند و تفنگی بهمراه خود داشتند .
 طایفه دیگری هم در آن منطقه بود بنام **شپردسن** . افراد این طایفه
 نیز مثل **گرنگرفرد** ، ثروتمند ، شیک و متنعم بودند . روزی با **بوک**
 برای شکار بجنگل رفتیم . در راه صدای پای اسپه شنیدیم .

بوک بمن گفت : « بدو ، زودتر در جنگل پنهان شویم ! » وقتی از
 نظر غایب شدیم ، دوستم در پشت انبوه درختان نشسته و بمراقبت جاده
 پرداخت . بزودی ، سوار خوش اندامی ، باژست جنگجویان ، ظاهر شد ،
 موقر روی زین نشسته و یورتمه می‌رفت . تفنگی بر روی زانوان داشت
هارنی شپردسن را که در اسکله بندر دیده بودم شناختم . در این موقع
 تفنگ **بوک** بیخ گوشم صدا کرد و کلاه **هارنی** بر زمین افتاد **هارنی** اسلحه
 بدست صاف بطرف پناهگاه ما هجوم آورد . واضح است که منتظر نماندیم .
 و با فرار گذاشتیم . درختان جنگل چندان بهم فشرده نبود .

چندین بار ، سر بر گرداندم و دیدم که دوباره هارنی بوک را هدف قرار داد ولی تیر خالی نکرد . و از همان راهی که آمده بود باز گشت . تصور کردم که بدنیا ل کلاهش می رود . یک نفس تادر خانه فرار کردیم .
وقتی بوک قضیه را به پدرش تعریف کرد ، چشمان وی لحظه ای از شادی برق زد و سپس گفت :

« من دوست ندارم که در پشت درختان کمین کرده و تیر اندازی کنی .
چرا راه را براو نگرفتی ؟

- پدر ، آخر او شپرد سن ، اینکار را نمیکنند ، همیشه از زمین استفاده میکنند . »

در تمام مدتی که بوک سرگذشت خود را تعریف میکرد ، میس شارلوت چون ملکه ای سرفراز و در حالیکه منخرینش میلرزید نگاه میکرد . برادران بوک ، ناراحت بودند ولی کلمه ای نگفته . ولی رنگ از رخسار میس سوفی پرید ، و فقط وقتی فهمید که تیر به هارنی اصابت نکرده است ، حالش سرجا آمد .

وقتی که من و بوک تنها بودیم ، از او پرسیدم :

« راستی میخواستی او را بکشی ؟

- آری !

- چرا ؟ چه بدی از او دیده ای ؟

- بجن ، کاری نکرده .

- پس چرا ، میخواستی او را بکشی ؟

- از نظر انتقام !

- انتقام چیست ؟

- دوست بیچاره ام . تو کجا بزرگ شده ای ؟ قضیه از این قرار است که شخصی ، با دیگری اختلافاتی دارد ، او را میکشد . آنوقت برادر مقتول بنوبه خود قاتل را میکشد . از آن بعد ، برادران دوطرف میخواهند همدیگر را بکشند . سپس پسر عموها در این کار دخالت میکنند . وقتی همه افراد خانواده که طرف کشته شد . انتقام نیز پایان می پذیرد . ولی البته اینکار خیلی طول میکشد !

- انتقام شما از خیلی پیش شروع شده ؟

- بله ! نزدیک سی سال است . کار اختلافات ، از منازعه ای که به محکمه

کشانده شده بود شروع شده که کسی که محکوم شده بود طرف را میکشد .
بقیه اش روشن است .

- موضوع اختلاف بر سر چه بود ؟ بر سر زمین ؟
- نمیدانم .

- بالاخره چه کسی کشته شده ؟ از شیردسن از گرنگر فرد

- آنرا هم نمیدانم ؟ سالها گذشته است !

- کسی هم نمیداند ؟

- چرا . پدرم و بعضی از افراد خانواده مان باید بدانند . ولی من
دیگر چیزی نمی پرسم : زیرا موضوع اولیه اختلاف را کسی نمیداند .

- آیا عده زیادی تاحال بر سر این موضوع کشته شده اند ؟

- خیلی هارا بکاخ سپرده اند . ولی همه که بقتل نمرسند، چند گلوله
در بدن پدرم جای گرفته، میگویند چه باک؟ چند گلوله وزنی ندارد. بوب
نیز چند گلوله در بدن دارد . تو هم دوسه بار مجروح شده است .

- بگو بدانم امسال کسی بقتل رسیده است ؟

- آری ! یکی از ماهاو یکی از آن ها . سه ماه پیش پسر عمویم بد که
چهارده ساله بود سواره از جنگل میگذشت ، احمقی کرده و تفنگی با خود بر
نداشته بود ؟ سدای سم اسبی بگوشش میرسد . برگشته و بلدی شیردسن سال -
خورده را پشت سر مینهند که چهار نعل میتازد و تفنگی در دست دارد و موهای
سفیدش از وزش باد موج میزد .

« بد بجای آنکه از اسب پیاره شده و بجنگل پناهنده شود ، میکوشد
تا با اسب از او دور شود . به اسب هی میزد . ولی او نیز بدنبالش روان میگردد .
ده کیلومتر اسب میتازد . فاصله شان رفته رفته کمتر میشود . آخر سر بد میفهمد
که خطر حتمی است . روی بر میگردد اند تا از پشت سر هدف قرار نگیرد . پیر
مرد هم او را جا بجا بقتل میرساند . ولی هفتقه بعد حساب خود او تصفیه میشود
- بنظر من این شیردسن سالخورده ، مرد بزدلی بوده است .

- نه اشتباه میکنی ، بین افراد خانواده شیردسن و گرنگر فرد بزدل
پیدا نمیشود . میدانی که همین پیر مرد ، روزی در برابر سه نفر از کسان ما مقاومت
کرده ، از اسب پیاده شده و پشت آن سنگر گرفته است ؟ گرنگر فوردها
سواره دور او جولان داده و گلوله بارانش کردند . پیر مرد و اسپش جراحت

مختصری برداشته بود. ولی سه نفر **کرنگر دفوردی** قادر بفرار گشت نبودند. یکی از آنها همان روز، و دومی روز بعد مردند. نه، اگر دنبال بز دل میگردی بپهوده بسراغ شیردسن ها نیاید رفت.»

فردای آن روز، یکشنبه بود. همگی عازم کلیسائی در پنج کیلو متری محل شدیم. در بازگشت، نهار لذیذ خورده بخواب قیلوله رفتیم. وقتی وارد اطاقم میشدم. دیدم **میس سو فی** دم در اطاق خود ایستاده است. مرا باطاق خود برده و آهسته در را بست. آن گاه از من پرسید: آیا میتوانی خدمتی برای من انجام دهی؟ میبایست به کلیسارفته و انجیلی را که در میان دو جلد دفتر سرودهای مذهبی جا گذاشته بود برایش بیاورم. میبایست چیزی در این باره بکسی نگویم. قول داده و براه افتادم. برای خاطر يك انجیل این چنین عجله حاکمی از رمزی در این کار بود. بسیار متعجب بودم. کلیسا خلوت بود و بزودی آنچه را که میخواستیم پیدا کردم. از کنجکاو آنرا کمی تکان دادم. ورق کاغذی از لای انجیل پائین افتاد. این چند کلمه بر آن نوشته شده بود: «ساعت دونیم.»

کاغذ را سر جایش گذاشته و آنرا به **میس سو فی** رساندم. باناشکیبائی منتظر بود انجیل را گرفت بادست های لرزان لای صفحاتش را گشت. وقتی چشمش بگوشه کاغذ افتاد آنرا در آورد و خواند، چهره اش برافروخته شد و سوگند داد که چیزی بکسی نگویم. پرسیدم مطلب چیست: پاسخ داد:

«سواد داری؟»

گفتم.

«نه. فقط حروف بزرگ کتابی را بلدم.»

دختر جوان گفت که کاغذ نشانه است که لای کتاب گذاشته ام. وقتی از او دور شدم بسمت رودخانه رفتم. در جنگل **جاک** جوانک سیاه که خدمتکار مخصوص من بود دنبالم آمد. وقتی بقدر کافی از منزل دور شدیم بسمت من دویده گفت:

«آقای جرج. با من بیائید به ببینید کفشهای مریم در بر که افتاده است»

عجب! بخاطر آمدن که دیروز هم موضوع را بمن گفته بود سبب این اصرار چیست؟ خوب برویم به ببینیم! در حدود هشت متری دنبالش رفتم. مرا به بر که ای هدایت کرد، لازم بود تا قوزک پادر آب زده و پانصد متر با بن ترتیب پیش برویم.

آناگاه بدمماغه، پر خار و خشکی رسیدیم، و جاك گفت:

« آقای جرج - چند قدم دیگر پیش بروید کفش‌ها آنجا است. جاك
قبلا آن‌ها را دیده است. »

با دای این جمله عقب‌گرد کرد و از نظر دور شد من جلو تر رفته و به محل
همواری، بوسعت يك اطاق که اطراف آن را پیچ‌ها قرار گرفته بود رسیدم.
مردی در آنجا خوابیده بود: این مرد جیم بود! بیدارش کردم، بگمانم که
دچار تعجب خواهد شد.

سیاه‌پوست دلیر، از شادی اشك ریخت ولی بهیچوجه متعجب نبود.
شرح داد که شبی که با کشتی تصادف کردیم بدنمال من شنا کرده و صداهای
مرا می‌شنیده منتها از ترس اینکه مبادا دستگیرش کنند پاسخ نمی‌داده است.
« در اثر سانحه کمی مجروح شده بودم و نمیتوانستم پاییای شما شنا
کنم. فاصله‌ام رفته‌رفته با شما بیشتر میشد. با خود میگفتم که وقتی از رودخانه
درآمدیم تندتر رفته و بشمامیرسم. از اینرو هرچه مرا صدا زدید جواب نمی
دادم، وقتی دیدم که وارد خانه شدید راه جنگل پیش گرفته و در آنجا خوابیدم
» فردا صبح، سیاه‌پوستان، این پناهگاه را نشانم دادند. این‌جا در
میان آب، از شر سگ‌ها در امانم. از آن به بعد مرتباً هر روز برایم خوراکی
آورده و مرا از حال شما باخبر می‌سازند.

- چرا زودتر به جاك نگفتی تا مرا باخبر کند

- بهم زدن زندگی شما بی‌فایده بود. کاری از دستتان بر نمی‌آمد. ولی
حالا میتوانم راه بی‌فتم من اسباب و اثاثیه‌ای خریده و طراد را تعمیر کرده‌ام.
- چه طرادهای؟ جیم!

- طراد قدیمی مان را. قدری خسارت دیده بود ولی توانستم آن را از
آب بگیرم. متاسفانه اثاثیه‌مان بکلی از بین رفته است، اگر ترس آن را نداشتم
که دستگیر شوم؛ چند دقیقه همانجا میماندیم. طراد دوباره روی آب می‌آمد
در هر حال فعلاً طراد را بر راه و مثل روز اول است.

- جیم، چطوری آن را گرفتی؟

- من نگرفتم. سیاهان آن را در ساحل بسته و از آب بیرون کشیدند.
بر سرش دعوا راه افتاد، هر کسی آن را مال خود میدانست، جریان را فهمیدم
و قدم پیش نهادم. گفتم که طراد مال شما است، مال یک نفر سفید پوست است

وسپاه پوستان حق ندارند آنرا تصاحب کنند! سپس بهریک از آنها پنجاه سنت پول دادم. همگی راضی شدند. حالا فکر دیگری ندارند. جز اینکه طرادهای دیگری نیز از آب بیرون بکشند. این سپاهان بسیار بامهربانی بامن رفتار کردند. جاک نوکر شما از همه شیطان تر است.

— آری، بمن نگفت که شما اینجا آمدید. فقط میخواست «کفشهای مریم را نشانم دهد.» او با این تدبیر، دو نفر را پهلوی هم ندیده است میتواند در صورت لزوم قسم یاد کند که ارقضیه بی اطلاع است.»

من کسی نیستم که کارامروز را بفردا بیفکنیم. باید عجله کرد. وقتی صبح برخاستم، از سکوتی که برخانه حکمروا بود دچار تعجب شدم. دیدم که بوک سر جایش نیست. شکفت زده از اطاق خارج شدم. کسی نبود. کوچکیترین صداهای از منزل بگوش میرسید. از منزل در آمدم. دم انبار همزم، به جاک برخوردم و پرسیدم:

«چه خبر است؟»

— آقای جرج، چطور شما میدانید؟

— نه.

— سپس سوفی فرار کرده است. رفته باهارنی شیردسن ازدواج کند. افراد خانواده بیش از یک ساعت است با اسب و تفنگ رفته اند تا او را بگیرند. خانم سرهنگ، و مادام ازل شارلوت رفته اند تا پسر عمه هارا خبر کنند. همه رفته اند.

— چرا بوک بیدارم نکرده است؟

— چون نخواسته مزاحم آقای جرج شود.»

با عجله از جک جدا شده و راه کنار رودخانه را در پیش گرفتم. پیش از آنکه به اسکله برسم، بچنگل زده و آخرین صدمه ترا خزیده پیش رفتم. بالاخره بالای درختی رفته و بتماشای واقعه ایستادم. از سمت اسکله صدای شلیک شدید بگوش میرسید.

از بالای درخت، چهار پنج سوار را دیدم که جلو خانه قاقان قیقاج میزنند. حمله شان متوجه دومرد جوان بود که پشت دیواری قائم شده بودند. از روبرو هجوم برایشان مشکل بود و هر بار که در صدد پیشروی بر میآمدند با باران گلوله مصادف میشدند.

پس از لحظه ای سواران بسمت خانه قاقان رفتند: یکی از دو جوان

از جای برخاست و از بالای دیوار نشانه رفته و شروع به تیراندازی کرد یکی از سواران بر زمین غلطید دیگران فوراً پیاده شده و جسد نیمه جان او را بطرف خانه بردند در این موقع دو جوان دوپاداشتند و با هم قرض کرده و بسمت جنگل فرار کردند سواران متوجه شدند و به پشت اسب پریدند ولی دو جوان فاصله زیادی جلو افتاده بودند و توانستند بموقع خود را به تل هیز می که درست جلو درخت من انباشته شده اند بود برسانند شروع بشلیک نمودند باز سواران را متوقف ساختند!

یکی از این دو بوک، و دیگری جوان بیست ساله ای بود. سواران کمی اطراف ما دور زده و سپس رفتند.

وقتی از نظر ناپدید شدند، بوک را صدا زدم. از دیدن من بر بالای درخت دچار تعجب شد. بغض گلویش را گرفت و گفت که پدر و دو برادر مرا در کمینگاه کشته اند. دویاسه نفر از افراد شپردسن نیز بقتل رسیده اند. بوک گفت، که قبل از عزیمت بمیدان می بایست منتظر سایر افراد خانواده ماند. ولی او، یعنی بوک، تصمیم گرفته است که انتقام خون خویشاوندانش را بکمک پسر عمویش جو بستاند - جو همان جوانکی بود که بهمراه بوک میجنگید- از بوک پرسیدم، هارنی و میس سوفی چه شدند؟ پاسخ داد که در آن طرف رودخانه صحیح و سالم اند- من از این خبر راضی بودم ولی بوک افسوس میخورد که چرا آنروز در جنگل نتوانسته است هارنی را بکشد. ناگهان صدای شلیک از پشت سر برخاست. بشردسن ها پیاده از عقب وارد جنگل شده بودند. بوک و پسر عمویش بطرف رودخانه گریختند. و من سست ولخت، بر بالای درخت ماندم. کمی بعد، صدای افتادن آنها در آب شنیدم. پی بردم که خود را نجات داده اند.

چون هنوز از نوردست صدای شلیک شنیده میشد. بانتظار فرار رسیدن شب، در پناهگاه خود بالای درخت ماندم. تصمیم گرفتم که دیگر بمنزل برنگردم زیرا انتقام جوئی دنباله داشت. و در ضمن خودم را در این کشت و کشتار کمی مسئول میدانستم. کاغذی که در میان انجیل میس سوفی دیده بودم مسلماً نشان دهنده ساعت فرار میس سوفی و هارنی بود! اگر پدر دخترک را مطلع می ساختم. ممکن بود در برویش بسته و از این کشتار جلوگیری کند. از اینرو سمت بر که ای که جیم در آنجا پنهان شده بود رفتم. میخواستم هر چند زودتر خود را به طراده رسانده و از این محل دور شده.

فرار کنیم.

وقتی بقرارگاه طراده رسیدم از جیم و طراده خبری نبود. عجب! این دیگر آخرین ضربت است. از غیض زوزه کشیدم. صدایی از بیست متری خود شنیدم جیم بود:

«- یا حضرت عیسی! هاك شما ئید؟ این قدر دادو بیداد نکنید.»

صدای هیچ فرد بشر تا این حد برایم دلنواز نبوده است! دویدم و در طراده سوار شدم. جیم شانه‌هایم را گرفته گفت:

«خدارا شکر! مطمئن بودم که بر نمیگردید. راه میافتادم تا به دنبالتان بگردم.»

- جیم، کافی است اینجا جای ماندن نیست. زود طراده را راه بینداز وقتی که قریب دوسه کیلومتر از آنجا دور شدیم، خاطر م جمع شد. آنگاه «فانوس را برد کل زده و بفکر غذا افتادیم.»

از شب پیش چیزی نخورده بودم. ضمن صرف شام از هر دری صحبت کردیم. جیم از ترك بر که خود همانقدر که من از دوری «انتقامجویی» های بیهوده راحت شده بودم، احساس راحتی میکرد. حقیقتش را بخوانید. خانه‌ای بیای طراده نمی‌رسید، در هر منزلی بگونه‌نگوئی هست ولی در طراده جز راحتی بی پایان چیزی نیست!

(فصل نوزدهم)

(عزیز ذلیل شده)

دو سه روز گذشت و با بهتر بگویم سه روزی پرید و رفت، زیرابی اندازه روزهای آرام و راحتی بود. در این منطقه رودخانه چون دریائی بود عرضش تنها سه کیلو متر می رسید. معمولا شب ها پیش میرانندیم. صبحدم طراده را که ماهرانه باشاخ و برگ و بوته های پنبه پوشیده شده بود بدرختی می بستم. طناب صید را در آب انداخته و برای خنک شدن آب تنی میکردیم. سپس در خشکی بقاصله نیم متر از رودخانه، روی شن های ساحلی نشسته و بر طلوع خورشید نظاره می کردیم، در این ساعت کوچکترین صدائی از زمین و آسمان بگوش نمی رسد. آرامش همه جا حکمروا است. دنیا سراسر در خواب است. ابتدا خطوط تیره جنگل ها در ساحل مقابل نمایان میشود.

سپس گوشه ای از افق سفیدی زده، و امواج پریده رنگی از روشنائی در آسمان پخش میشود و رودخانه تا کنون سیاهی میزد در دست برنگ خاکستری در می آید. طراده ها بسان نقطه ای تیره ای بر شیار خاکستری رنگ رودخانه در سکوت کامل می لغزند. هر لحظه که میگذرد تکه های جدیدی نمایان میشود. خط باریک و سفید رنگی بر روی شط، از ریشه ای که موجود گرداب است خیز میدهد. مه مارپیچی شکل بآرامی از روی شط بر میخیزد. و در این حال سمت مشرق گلی رنگ میگردد. حدود جنگل ها بهتر تشخیص داده می شود. آنجا، در آن طرف رودخانه میدان هیزم فروشان باجرزهای چوبی که از لای آن می توان چهار دست و پا رد شد دیده میشود.

نسیم ملایم و خنک و بر از عطرها های جنگل چهره ایشان را نوازش میدهد. باید اعتراف کرد که گاهی نیز، بوی عفن ماهی گندیده بمشام میرسید. چند دقیقه بعد، آفتاب میزند، بدون اینکه آدم بفهمد چگونه روز شد. بیک

حراکت، همه چیز در زیر اشعه تابناک خورشید لبخند می زند، برندگان آواز خوان پدیدار میشوند. در این موقع است که دود را بسختی میتوان تشخیص داد: آتش بر افروخته ماهی هائی را که در قلاب گیر کرده اند برای ناشتائی سرخ می کنیم پس از صرف ناشتائی بطور دلخواه لم داده چرت می زنم، چشم بر شط میدوزم تا چرت مان تبدیل بخواب شود.

از بخت بد، غالبا هوامه آلود است. البته هوای مه آلود چنگی بدل نمیزند طرادها برآمیافتند. و بشقابها را بجای زنگ خطر بصدادرمی آوردند. روزی طرادهای که زیر مه از نظر پنهان بود، از چنان فاصله نزدیکی گذشت که صحبت سر نشینان را شنیدیم. شنیدن صدائی از بیخ گوش تان در حالیکه گوینده را نمی بینید بسیار نفرت انگیز است. جیم خیال کرد که بگویم ارواح سروکار دارد، ولی من باو گفتم که:

« نه، ارواح نمیگویند که مرده شور این مه جهنمی را ببرد! »

شب هنگام طراده را در آب کشانده و آنرا در جریان شط رها کردیم. پنبه را روشن کرده، باها در آب فرو برده آهسته بصحبت میپرداختیم میتوان گفت که همیشه و بالا اقل هر وقت پشه ها امان میدادند نیم لخت بودیم. زیبایی لباسهائی که خانواده بویک بمن بخشیده بود پیش از راحتی آنها بود، روی هم رفته در تمام عمر علاقه ای به لباس نداشته ام. گاهی به پشت خوابیده، آسمان را تماشا میکردیم. میکوشیدیم پی باسرا را ستارگان ببریم. جیم می گفت که ستارگان را خلق کرده اند ولی من عقیده داشتم که اینها ناگهان پیدا شده اند خیلی وقت لازم بوده است این قدر ستاره بسازند. جیم میگفت که شاید ماه تخم گذاشته و ستارگان کودکان ماهند. این فرض بنظر من عاقلانه تر میرسید. می دانم که قورباغه ها هزاران تخم می ریزند. وقتی که شهابی، بر آسمان می دیدیم، جیم می گفت که این جوچه خوب نبوده، از لانه بیرون انداخته اند. صبح یکی از روزها، ذورقی پیدا کردیم، بوسیله آن خود را بساحل رساندم تا کمی میوه بچینم، درست وقتی که بیالای جاده ای که در انتهای خلیج قرار داشت قدم گذاشتیم. دومرد را دیدم. که با سرعت زیاد از جاده بیائین می آیند. با خود گفتم که گیر افتادم، زیرا کسی دیگر نبود که آنها بدنبال او گذاشته باشند. من پارو زده و راه شط در پیش گرفتم ولی این دومرد التماس کردند که آنها را از مارك نجات داده و بزورق سوار کنم تقصیری نداشتند

و باسک آنها را تعقیب میکردند. میخواستند صاف توی زورق ببرند. ولی من بآنها گفتم:

نه، اینکار را نکنید، من صدای سگ و پای اسب نمی شنوم فرصت کافی دارید. راه خود را در پیش بگیرید و به آب برسید آنگاه به آب بزنید تا بتوانم شمارا سوار کنم و سگ ها هم اثر شمارا گم کنند.»

به راهنمایی من گوش دادند، وقتی کنار زورق رسیدند آنها را سوار کردم و براه افتادیم.

پنج یاده دقیقه پیش نگذشته بود که صدای داد و فریاد و پارس سگان بگوش رسید. تعقیب کنندگان بکناره خلیج رسیدند بنظر آمد که آنجا متوقف شده اند. چون براه خود ادامه میدادیم دیگر صدایشان را نشنیدیم دو کیلومتر باین تر بسمت ساحل مقابل رفته و خود را بطراوه رساندم. اینک مهمانانم در امن و امان بودند. یکی از آنها دست کم هفتاد ساله بود. سرش بی مو، و در عوش در زخندانش ریش سپیدی داشت، کلاه نمدی سوراخی بر سر گذاشته و پیراهن کهنه پشمی سرمه رنگی بر تن نموده بود، شلوار آبی رنگ و ژنده ای بر پا کرده لبه های آنرا توی چکمه هایش گذاشته بود، نیم تنه آبی بلنندزیر بغل زده مثل رفیقش خورجین کهنه ضخیمی در دست داشت.

دیگری مرد سی ساله بود همانقدر ژولیده حال پس از ناشتایی دراز کشیده و شروع به صحبت نمودیم در اینموقع پی بردم که این دو مرد باهمدیگر آشنا هستند مرد کله طپاس از آن یکی پرسید:

— شمارا چه کس باین روز انداخته است؟

— من دوائی که سنک پای دندان را پاک کند می فروختم؛ خوب مینای دندان را هم از بین می برد. یک شب آنجا ماندم، درست موقعی را میخواستم در بروم باشما مصادف شدم. شما گفتید که الان سر میرسند و تقاضا کردید که آنها را گنج و گم کنم، من بشما گفتم که وضع من خرابتر است و باید بیا هم قاچاق شویم. اینست سرگذشت من. اما شما چگونه؟

— آه! من یکسری سخنرانی ترتیب دادم و در باره اعتدال مزاج و میانه روی صحبت میکردم. تمام زنان ولایت، از پیرو جوان طرفدار عقیده من بودند، باور کنید که اشخاص مشروب خوار را اصلاح میکردم! هر شب پنج و شش دلار گیرم میآمد ازوالدین نفری ده سنت می گرفتیم برای کودکان و سیاه پوستان مجانی بود. کارها بروفق مراد میگذاشت نمیدانم چگونه چطور شد.

که حرام لقمه ای رفته و گفته بود که من در فاصله میان دو سخنرانی خود دمی بغمزه میزنم . صبح امروز سیاه پوستی با عجله بیدارم کرد و گفت که مردم سواره پیاده باسگها تا نیم ساعت دیگر بسراغم خواهند آمد . اگر دستگیرم کنند بی برو برگرد پوستم را میکنند . دیگر برای صرف صبحانه نیز نماندم . آشتهایم پاک بریده بود . مرد جوان تر گفت :

- پیر مرد محترم، گمان میکنم بتوانیم باهم همکاری ثمر بخشی داشته باشیم .
 - مخالف نیستم . ولی چه کاری از دست شما بر میآید ؟
 - تخصص من در فن چاپ است . در همین حال کمی از داروسازی و هنر پیشگی - در رلهای تراژدی - نیز سر رشته دارم . اگر بابت احضار ارواح و کف بینی هم بلام جغرافیا را باشعرو آواز تدریس میکنم . ناطق زبردستی نیز میباشم . نمیدانید - کمانم صد چله دارد . اما شما چگونه ؟
 - ای وقتی در طبابت موفقیت هایی بدست آورده بودم .

با گذاشتن دست بر روی سرطان و فلج آنرا معالجه میکنم . این عالی ترین هنر من است . اگر شخصی بسؤالاتم پاسخ درست دهد از آینده اش فیض خبر میدهم . در وعظ و خطابه و بیان تعالیم مذهبی بد طولانی دارم .
 مدتی در سکوت گذشت . آنکاه مرد جوان آهی کشیده و گفت :

« افسوس !

مرد طاس پرسید :

« افسوس چی ؟

اولی در حالیکه با کهنه ای گوشه چشمش را پاک میکرد گفت :

« با این وضع زندگی و این رفقا ! »

مرد کله طاس آزرده خاطر پرسید آهان ، رفقا مناسب حال تان

نیستند !

- چرا مناسب حالم هستند . ولی من لایق آنها نیستم . کسی هم مقصر نیست . خودم باعث سقوط خویش شده ام . آقایان دور از جان ، شماها تقصیری ندارید . من شایسته همین وضع بوده ام . تنها تسلی خاطر من جز این نیست که در گوشه ای از زمین ، گوری بانتظار من است . روزگار میتواند هر آنچه بمن تعلق دارد از من بگیرد : همه آنچه یزهارا که دوست دارم همه ما بملکم ها ازم بگیرد ولی گور را نمیتواند از من بازستاند ! روزی موفق میشوم که

درون آن بخوابم و در آن دل شکسته‌ام دوراز هیاهوی دنیا، آرامش خود را باز یابد.»

مرد بدبخت، دماغش را گرفت و اشک از چشمان خود پاك كرد.

پیر مرد بسخن درآمد: «مردم شور قلب شکسته‌ات را ببرد. چرا

این دل شکسته را بر رخ مامیکشی؟ ماچه بدی بتو کرده‌ایم.

نه، نه، منظورم انتقاد از شما نیست. من از بالا بیاین آمده‌ام.

عزیز ذلیل شده‌ای هستم گنااهش هم بیای خودم است. ولی طبیعی است من رنج می‌برم... قصدشکایت ندارم.

سولی بالاخره بگوئید از کدام بالائی بیاین افتاده‌اید؟

- باور نخواهید کرد. ولی خوب مهم نیست ... رمز تولد من ...

سرمز تو لدتان! منظورتان چیست؟

سآقایان هم الان شمارا در جریان زندگی خود میگذارم. من بشماها

اعتماد دارم بنابر حقوق مسلم توارث من دوک هستم.»

نزدیک بود چشمان جیم از حلقه خارج شود. من هم کم و بیش دچار

حیرت شده بودم. دوک بصحبت خود ادامه داد:

— او اواخر قرن گذشته، پدر پدر بزرگم که پسر ارشد دوکاستوازه

بود از کشور خود خارج شد تا در امریکا متوطن شود. وقتی که درگذشت

پسری از او باز ماند— این پسر نیز همان روزها درگذشت. برادر کوچکتر

لقب دوک و همه اموال آنرا تصاحب کرد. و حقوق و حقه برادرزاده‌اش

را نیز غضب نمود. من از نسل مستقیم این فرزند و وارث حقیقی دوکاستوازه

میباشم. اینک تک و تنها مطرود و تحقیر شده‌جان بلب و دل شکسته‌محرکوم

بزندگی در طراده‌ای گشته‌ام.»

جیم برقت آمده بود. من هم کم و بیش متأثر شده بودم. سعی نمودیم

که دلداریش دهیم، ولی اظهار نمود که شما هرگز قادر بر این کار نخواهید

بود ولی با اینحال اگر خصائل او را بشناسیم کمتر ناراحت خواهد شد. کافی

است که در برابرش تعظیم نموده و او را «حضرت اشرف» و یا «جناب اشرف»

و یا این که «کاستوازه» خطاب کنیم. از این گذشته یکی از ما دونفر کافی

است که بر سر میز ناهار از او پذیرائی نمائیم چون باین امور جزئی میشد

دلش را بدست آورده رگز از او مضایقه نکردیم. جیمم در تمام مدت صرف غذا از او پذیرائی می کرد و از این کار هر دو بیک اندازه لذت می بردند. اما پیرمرد کلمه ای بر زبان نمی آورد. گویا ارزشی با احترامات مانسبت به «دوک» قائل نبود، متفکر بنظر میرسید،

بعد از ظهر ناگهان دوک را مخاطب قرار داد:

«گوش بده کاس نوازت، از شنیدن احوال شما اندوهگینم، ولی نه تصور کنید که فقط شما تنهایی چنین سرنوشتی دارید.

- چطور؟

- چطور؟ شما تنها کسی نیستید که حقوقش را پایمال کرده اند.

- افسوس!

- نه، شما تنها کسی نیستید که رمز تولد خود را پنهان نگه میدارید»

پیرمرد نیز هائهای شروع بگریستن نمود

«به بخشید: منظورتان را نفهمیدم

- کاس نوازت، آیا میتوانم بشما اطمینان داشته باشم؟

- تادم مرگ رازدار خواهم بود» دوک دست پیر مرد را فشرده و گفت

«رازتان را بامن در میان بگذارید...»

- کاس نوازت، من مرحوم ولیعهدم!»

لابدمیتوانید حدس بزنید که نزدیک بود چشمان جیم و من از حدقه درآید. دوک فریاد زد:

«چه می گوئید؟

- آه. دوست عزیز، حقیقت را بیان کردم. اینک در برابر چشمان شما

ولیعهد تیره بختی ایستاده است. ولیعهدی که گویا بقتل رسیده است. لوئی هفدهم، فرزند لوئی شانزدهم و ماری انتوانت!

- شما؟ باین سن و سال، بهتر است بفرمائید که شما مرحوم شارلمانی

و ششصد و هفتصد سال دارید.

- غم و اندوه مراد جوانی پیر کرده و ریشم سفید شده و موی سرم

ریخته است. آری آقایان در برابر شما، پادشاه قانونی فرانسه، در لباس

ژنده، بحال تبعید و سرگردانی، و در حقیقت لگدمال شده و جال بلب رسیده

ایستاده است!»

دوباره شروع بگریه کرد. باندازه ای غمگین بود که جیم و من نمی دانستیم چکار کنیم. درعین حال ازاینکه باچنین مرد نجیبی همسفر شده ایم بر خود می بالیدیم. کوشیدیم تا او را نیز دلداری دهیم ولی کوشش مان بیحاصل بود. اوقظ بانظار مرك بود. باوجود این اغلب، مخصوصا موقعی که با او بانزاکت درخور شانش رفتار میکردیم. راضی تر بنظر میرسید. کافی بود که بر زمین زانورده و باو «اعلیحضرت» خطاب کنیم. و سر سفره قبل از همه غذا چلو روی او بگذاریم و بدون اجازه درحضورش نه نشینیم جیم و من تصمیم گرفتیم که اورا اعلیحضرت خطاب کنیم. بطور محسوس این رفتار مارا بارضایت خاطر تلقی کرد. مدتی که گذشت آثار ملال ازچهره اش برطرف شد. ولی **دوگ** داخور بود.

باوجود این، ولیعهد نسبت باو همواره ابراز تفقد میکرد، میگفت که پدرش از دوره سلطنت خانوانواده **کاستوازه** را مورد ملامت قرار میداد و در دربار از آنان پذیرائی مینمود.

وقتی که ولیعهد، سکوت دوگ را دید باو گفت:

«بدون شك باید مدتی براین تخته باره باهم بسربریم، چه بهتر که دوست باشیم. اگر من دوگو و شما پادشاه بدنیا نیامده ایم گناهی متوجه من نیست. چرا برای خود وسیله دلخوری ایجاد کنیم؟ بنظر من، در قبال بخت بد، باید قلب نیکو داشت. از این گذشته ممکن است روزگار بدتری درپیش داشته باشیم. اینجا غذای فراوان و اندکی آسوده گی داریم. در اینصورت دوست تا آنرا بسویم دراز کنید تا آنرا بفشارم.»

دومرد، دست همدیگر را فشردند. **جیم** غرق شادی شد. مدت زیادی طول نکشید که فهمیدم دوشیاد دوگ و پادشاه نبوده حق با او و شارلا تانی بیش نیستند. با این حال نظر خود را درباره آنان حتی به **جیم** هم ابراز نکردم. همینطور بهتر است. آنها از این که **دوگ** و **سلطان** نامیده شوند خوشحال بودند، من هم برای مصلحت کار و حفظ صلح و صفادر طراوده مخالفتی نمی کردم احساسات خود را در این باره حتی از **جیم** پنهان می نمودم. اگر عمویم چیزی بمن نیاموخت، لاقول این يك موضوع را بمن یاد داد که در مصاحبت الدنگهبانی از نوع خودش، بهتر است انسان نغمه مخالفت ساز نکند.

«فصل بیستم»

«سلطان راهزن»

مهمانان، ما را سؤال پیچ کردند. میخواستند بفهمند چرا با احتیاط کامل طراده را پنهان میسازیم، چرا شبها راه پیمائی میکنیم. نکند که جیم غلام سیاه فراری است؟

«اعلیحضرتا، چنین نیست؟ غلام سیاه فراری مگر بطرف ایالات جنوب فرار میکند؟»

هر دو قبول کردند که این فرض محتمل نیست. ولی لازم بود توضیح قانع کننده تری بآنها بدهم. از اینرو سرگذشت ما را برایشان تعریف کردم:

«والدین من، ساکن منطقه پیکه، در ایالت میسوری، بودند. من در آنجا بدنیا آمده و بستگانم جز از من و پدر و برادرم، همه شان در آنجا در گذشته اند. پدرم تصمیم گرفته، که بزرعهٔ پسر عمویم بن که در هشتاد کیلومتری ارلثان واقع است رفته و در آنجا متوطن شویم. ماتمول زیبا که نداشتیم، ولی قرض و قوله‌ها را دادیم، بجز از ۱۶ دلار پول و غلامان جیم چیزی باقی نماند. این مبلغ برای مخارج یک مسافرت دوهزار کیلومتری کافی نبود. در شروع طغیان اقبال روی آوردند. این طراده را از آب گرفتیم. فکر کردیم که میتوانیم خود را با آن به ارلثان برسانیم ولی دیگر اقبال پدرم یاری نکرد. شبی یک کشتی بخار ما را زیر گرفت، مجبوراً خود را در آب انداختیم، من و جیم توانستیم، جان سالم بدر ببریم. ولی پدرم که سرش از بادهٔ گرم بود، و برادرم آیکه که چهار سال بیشتر نداشت نتوانستند خود را نجات دهند. از آنشب به بعد دیگر آنها را ندیده ایم.»

پس از شب سانحه، بسیاری از مردم سر بسر ما گذاشته و جیم را بعنوان آنکه يك غلام سیاه فراری است میخواستند از من باز ستانند. از این رو ترجیح میدهم که شبها براه ادامه دهیم: تاموی دماغ مان نشوند.»
دوك بسخن درآمد :

«بمن فرصت دهید، تا وسیله ای پیدا کنم که در صورت لزوم روزها هم براه خود ادامه دهیم. البته امروز بی نتیجه است. در مجاورت شهری که در آن بسر می بریم، اقدام در این باره، خلاف اصول است.»

شب هنگام هوا گرفت در اطراف برق میزد، برگ درختان بلرزه در می آمدند. طوفان نزدیک بود. دوك و سلطان، رفتند تا نظری به آلونك انداخته و تخت خوابهارا و ارسی کنند. بر تخت من تشکی گاهی، وزیر جیم تشکی از الیاف ذرت بود. در میان الیاف ذرت خواه ناخواه خوشه هایی هست که چنگی بدل نمیزند. وقتی بر روی چنین تشکی غلت میزنید، صداهایی از آن بر میخیزد که خواب را از سر دور میکند. دوك گفت که بر تخت خواب من خواهد خوابید. ولی سلطان فوراً اعتراض کرد :

«اختلاف طبقاتی بین ما حکم میکند که تشك لیفی، شایسته من نیست
حضرت اشرف روی آن خواهد خوابید!»

جیم و من لحظهٔ پرهیجانی بفکر آن بودیم، که دوك زیر بار نخواهد رفت ولی او بسادگی پاسخ داد :

«سر نوشت من آن بوده است که در میان گل، زیر چکمه آهنی محرومیت له شوم. تیره بختی غرور ذاتی مرا درهم شکسته است. اطاعت میکنم، سر تسلیم فرو میآورم. این سر نوشت من است. من تنها کسی هستم که در این جهان رنج برده و صبر پیشه میکنم.»

شب هنگام، براه افتادیم. در حدود ساعت ده طوفان بارعد و برق و ریزش باران شروع شده. سلطان بما امر کرد تا هنگامی که طوفان فرو نشیند مراقب باشیم. و خود بآرامی بخواب رفت. من میل بخواب نداشتم : چنین طوفانی هر روز اتفاق نمیافتد کاش صدهای بادرامی شنیدید! هر دو باسه تانیه ای برق میجست و امواج سپید را در مسافت يك کیلومتری اطراف روشن می ساخت .

جزیره ما در زیر ریزش باران و درختان که با وزش باد در تکان بودند

نمایان میشد. پس انفجار رعد بگوش رسید، که بصورت غرولند دور میشد از شط امواج مهیبی برمیخاست من و جیم خیس آب شده بودیم، خوشبختانه لباس برتن نداشتیم. نیمه شب بکنار آلونک رفته و دراز کشیدم باران، گرم بود، آزار نمیرسانید، طوفان نیز نشسته بود.

دو ساعت از نیم شب گذشته جیم را بیدارم کردم که بنوبت خود مراقب حرکت طراده باشد موج سهمگینی طراده را زیر گرفت و مرا که آلوده بودم در آب انداخت. جیم احمق زد زیر خنده، ای تقدیر خندید که نزدیک بود روده برشود. آه که چقدر از ته دل میخندید! .. من بالای طراده آمده و کشیک ایستادم، جیم رفت بخوابد. طوفان بزودی برطرف شد. سپیده دم جیم را بیدار نمودم تا پناهگاهی برای گذرانیدن روز پیدا کنیم. بمحض اطراق، صبحانه خوبی تهیه کردیم. پس از صرف ناشتا، سلطان یک دسته ورق بازی از جیب در آورد. آنوقت با دوک بازی سونب کاوی پنج سنت شروع کردند. وقتی از قمار خسته شدند، تصمیم با اجرای طرحی برای تفریح نمودند دوک از خورجین خود بسته‌ای از آگهی و اوراق روزنامه‌ها بیرون کشید بصدای بلند شروع بقرائت آن نمود. در یکی از اوراق چنین نوشته شده بود:

«آرماند مونتالبان، دکتر پارسی معروف کنفرانس درباره بررسی احوال روحی. در روز فلان، ساعت، ساعت فلان، فلان محل ایراد خواهد نمود و رودیه ده سنت. با دریافت ۲۰ سنت، پرسشهای خصوصی حاضرین پاسخ داده میشود.»

دوک اظهار کرد که دکتر مونتالبان کسی جز خود او نیست. اعلان دیگری او را بنام گاریک جوان، هنرپیشه معروف جهانی، قهرمان نماینده‌های «شکسپیر» معرفی میکرد. در اعلانهای دیگر بالقاب دیگری نامیده میشد. و مدعی انجام یک سلسله عملیات حیرت‌انگیز از قبیل کشف آب یا طلا در انگشتانه سحرآمیز «معرفی می‌کرد. دوک بسخنان خود ادامه داد:

«باید اعتراف کنم، که قریحه هنرپیشگی من بر استعدادهای دیگرم همی چربد. اعیحضرتا، آیاتاکنون بر صحنه ظاهر شده‌اید؟

— نه .

— در کمتر از سه روز ، این خلاء پر خواهد شد ، ای عزیز ذلیل شده ؟
باولین شهری که برسیم ، سالنی اجاره کرده و دوئل ریشارد سوم و پرده ای
از نمایش رمثوژولیت را بازی خواهیم کرد .

— کاس نوازت هر طور بخواهید و هر آنچه را که مناسب بدانید انجام
خواهم داد . من در تمام عمرم نقشی ایفا نکرده ام . بچه کوچکی بودم ، پدرم
دسته های بازیگران کمدی را به کاخ احضار میکرد . تصور میکنید که بتوانید
بمن چیزی بیاموزید ؟
— باآسانی !

— بسیار خوب . هم اکنون شروع کنیم .

دوک ، داستان رومثوژولیت را برایش تعریف کرد و گفت که او
خود عادت کرده است نقش رمثوژولیت را بازی کند . و سلطان باید با ابقاء
ژولیت بپردازد .

« ولی ، دوک ، اگر همان طور که گفتید ، ژولیت دختر کی است من
با این سر بریم و وریش دراز چگونه میتوانم نقش او را ابقاء کنم ؟ »

— بی خیالش باشید ! اهالی ولایات متوجه این نکات نمی شوند . گذشته
از این تغییر لباس خواهد داد . و با تغییر لباس همه چیز تغییر میکند ژولیت ، از
بالکون اطاقش محو تماشای آسمان است ، لباس خواب برتن کرده و کلاه
چین داری بر سر گذاشته است اینهم لباس ها .

از خورجین دوسه تکه لباس در آورده و گفت اینها البسه ریشارد سوم
و حریف اوست . سپس کلاه و پیراهن کتان درازی را نشان داد و اظهار
داشت که این پیراهن و آنهم کلاه ژولیت است .

سلطان قبول کرد . آنگاه دوک کتابی برداشته و به نحو ماهرانه ای
شروع به دکلاماسیون کرد ، در حال دکلاماسیون قیافه میگرفت . کتاب را
بیادشاه داد تا نقش خود را یاد بگیرد پس از صرف ناهار دوک گفت که
وسیله ای پیدا کرده است که جیم بتواند روزها بدون خطر بمسافرت ادامه
دهد دوک میخواست که در شهر کوچکی واقع در پنج کیلومتری پائین دست
رو دخانه پیاده شود . سلطان گفت که به همراهش خواهد آمد . و موقع صرف
قهوه ، تصمیم گرفتیم که من نیز همراه آنان بروم .

سوار زورق شده و بزودی بشهر رسیدیم . شهر چون روزهای يك

شبه، خلوت بنظر میرسید. به سیاه پوست بیماری که در صحن حیات جلو آفتاب نشسته بود برخوردیم. اظهار داشت که درسه کیلومتری شهر جنگلی است، و مردم از پیر و جوان برای يك ميتينك مذهبی در آنجا جمع شده اند. سلطان در نظر گرفت که فوراً در این ميتينك شرکت نموده و هنرنمایی کند و گفت در صورتی که حاضر باشی می توانی همراه من بیایی. دوک بدنبال چاپخانه ای میگشت. پس از کمی جستجو در زیر زمین دکان نجاری چاپخانه ای پیدا کردیم. نجار و چاپخانه چی به ميتينك رفته بودند، در و پیکر باز بود. دوک نیم تنه اش را در آورد و گفت بمحیط مالوف خود رسیده است: نیم ساعت بعد، من و سلطان عرق ریزان و نفس زنان بمحل ميتينك رسیدیم. هوا گرم و خفه بود.

بیش از هزار نفر که از فاصله سی کیلومتری اطراف با آنجا آمده بودند جمع شده و اسب و ارابه درون جنگل را پر کرده بود. کلیسا از آلاچیق های از شاخ و برگ درختان تشکیل شده بود. حضار بر روی نیمکت زمختی از تنه درختان نشسته بودند. در هر گوشه ای منبری برای وعظ قرار داده بودند. مومنین مرکب از زنانی با کلاه حصیری و پیراهن تابستانی و مردانی - غالباً - با برهنه و کودکانی بایک لا پیراهن کرباسی بودند. چند پیرزن در گوشه و کنار کاناوایی می یافتند.

بمحض رسیدن، در یکی از آلاچیق ها ایستادیم. خطیب دو بیت از سرودی را میخواند و حاضرین با آواز دسته جمعی گفته های او را تکرار میکردند. شورو هیجان مومنین صحنه را گرم کرده بود پس از سرود، خطیب شروع بوخطب کرد. بسیار تقلید مینمود و فریاد میکشید. هر چند يك بار انجیل را در هوا تکان داده و میگفت:

« بیایید بر کرسی توبه کاران بنشینید! بیایید ای گنهکاران! (آمین!)
شما ای مریضان، ای زحمتکشان! (آمین!) بیایید ای علیان! (آمین!)، بیایید ای سرافکنندگان! (آ... آ... آمین!) گنهکاران بشیمان شوید! باسیه کاریها و لباسهای آلوده تان بیایید، این آب روان شما را پاک خواهد کرد! درهای آسمان بر روی گنهکارانی که پشیمان شده اند باز است! بیایید تا آرام گیرید! «آمین! هملویا!» در این موقع دیگر صدای واعظ بگوش نمی رسید، حضار بادادو فریاد می گفتند: آمین.. هملویا:

عده زیادی از حضار برخاسته تا خود را بکرسی توبه کنندگان برسانند

هر يك بيشتر از ديگري اشك مي ريختند. ناگهان سلطان برخاست تا خود را به نيمكت توبه كاران برساند. هايهاي، بلندتر از ديگران گريه ميكرد. جسارت را بجايي رساند كه بر منبر خطيب بالا رفت. خطيب باو اجازه سخن داد. سلطان گفت:

«دوستان، آمده ام در پيش شما بگناهانم اعتراف كنم. متجاوز از سي سال است كه در اقيانوس هند زندگي پراز گناه راه زنان را دارم. در نتيجه زدو خورد بسياري از تا بين خود را از دست دادم. پدينجا آمدم تا مزدوران تازه اي استخدام كنم. از لطف پروردگار شب گذشته هر چه پول داشتم بسرقت رفت. امروز بدون ديناري پول در شهر شما پياده شدم خداوند را سپاس گزارم. دوستان از لطف شماها، برسياهكاري اعمال گذشته ام پي برده ام. براي اولين بار در عمرم احساس خوشبختي ميكنم. وظيفه ام روشن است. من به اقيانوس هند، كه شاهد گناهانم است بروا هم گشت و عمر خود را وقف ارشاد دزدان دريائي خواهم نمود. دزدان دريائي را يكايك ميشناسم اين ماموريت آسماني به عهده ام گذاشته شده است؟ مسلم است، راه طولاني و كيسه ام خالي است ولي من اين راه را طي خواهم نمود. هر بار كه يكي از اين راه زنان را براه راست هدايت كردم باو خواهم گفت،

«از من تشكر نكنيد، شما بايد از دوستان عزيزم كه ساكن **پوكويل** اند تشكر كنيد، از آن برادران عزيز كه مرا نجات دادند، از آقاي واعظ محترم كه بهترين دوستي است كه من در تمام عمر داشته ام، تشكر كنيد!»

با اداي اين حملات بغض گلويش را گرفت، حضار نيز بگريه افتادند. يكي فرياد زد؟ پولی برای این راهزن بیچاره کنیم!» ديگران گفتند: «صحيح است، خودش كلاه بدست دور بگردد!»

آنگاه سلطان، كلاه بدست، درحالي كه اشك از چشمان خود پاك مي نمود و درباره حضار دعامي كرد بجمع آوري پول پرداخت. خواستند بهرقيمتي هست او را لااقل يك هفته بعنوان مهمان در **پوكويلي** نگهدارند. هر كسي پيشنهاده مي كرد كه او را بمنزلش ببرد. ولي نا قلا دا نما ميگفت: مي خواهم بروم و هر چه زودتر به انجام وظيفه بپردازم.

درباز گشت بطرا ده، سلطان پولهاي خود را شماره كرد: هشتاد و هفت دلار و هفتاد و پنج سنت پول جمع کرده بود. اعتراف كرد كه شاهكار

زده و موفقیت دزدان گناهکار، از گناهکاران عادی بیشتر است. در تمام این مدت دوک حتی لحظه‌ای نیز وقت خود را تلف ننموده بود. هودهقان بچاپخانه مراجعه کرده و سفارش چاپ دو آگهی کوچک داده بودند. آگهی را چاپ و پول آنرا بجیب زده بود. بعد سفارش به ارزش ۸ دلار برای تهیه اعلاناتی دریافت داشته بود.

يك قطعه شعر سه بيتی بالحن غم‌انگيز، برای چاپ آينده روزنامه سروده و جمعاً با ۹ دلار و نیم پول نزد ما مراجعت نمود. گذشته از پول، اعلان کوچکی نیز بهمراه خود آورده بود. این اعلان عکس مرد سیاه پوستی را با کيسه‌ای دوش در حال فرار نقاشی کرده و زیر آن با حروف درشت نوشته بودند. : «دويست دلار جايزه» سپس با حروف عادی توضیح داده شده بود که جیم از یکی از مزارع ارلثان جدید بسمت ایالات شمالی فرار کرده است.

دوک اعلان را بمانشان داده و گفت. اینک خیال‌مان راحت شد. روزها، دست و پای جیم را می‌بندیم. اگر کسی از ما پرسید که جیم در طراده چه میکند. پاسخش آسان است. سیاه پوستی را که برای پیدا کردنش جایزه گذاشته‌اند گرفته، او را به ارلثان می‌بریم. و چون مردمان فقیری هستیم، نتوانسته‌ایم بر کشتی سوار شویم، از ایشرو طراده‌ای کرایه کرده و با آن قسمت مقصد روانیم. البته اگر غلوز نجبر داشتیم بهتر بود ولی این چیزها جنبه تجملی دارد و اشخاص فقیری مثل ما به طناب تنها اکتفا می‌کنند. ما هنرمندان تاثیر عقیده داریم که باید وحدت‌زمان و مکان و موضوع را همواره حفظ کرد.»

همه در عالی بودن خدعه متفق‌الرأی بودیم. تاشب در پناهگاه ماندیم. در حدود ساعت ده برای افتادیم، مواظب بودیم که حتی المقدور از کنار شهر عبور نکنیم. جیم وقتی در ساعت ۴ بعد از نیمه شب مرا برای نگرهبانی بیدار کرده پرسید :

«هاك، خیال میکنی که به سلاطین دیگری نیز بر خواهیم خورد ؟

گفتم :

نه، گمان نمیکنم.

- اینطور باشد. بد نیست. یکی! دوسلطان زیاد مزاحم نیست ولی
اگر تعدادشان زیاد شد کار خراب است. این یارو همه اش مست است و دوك
نیز حالش بهتر از او نیست. »
پی بردم که جیم برای آزمایش از سلطان خواسته است که زبان
فرانسه صحبت کند. ولی او عذر آورده و گفته است که زبان مادریم را
هراموش کرده‌ام. زیرامدتها است که از کشور خود دورم!

«فصل بیست و یکم»

«مونولک هاملت»

برای اولین بار مجبور نبودیم سپیده دم توقف کنیم. سلطان ودوک باحالتی گرفته از آلونک درآمدند. چندبار در آب غوطه خوردند تا سر حال بیایند. پس از صرف صبحانه، سلطان، پاچه‌های شلوار را بلازده و پاهار در آب افکند، پیپ بر گونه لب، شروع بتمرین نقش ژولیت نمود. وقتی همه آن را یاد گرفت، برای کنت تکرار نمود. کنت یادش داد که دست بر قلب نهاده وآه کشد. چندبار این عمل تکرار شد ودوک اظهار رضایت نموده و گفت :

«وقتی ژولیت میخواهد «رومشو» را صدا بزنند مثل گاو نباید نعره بکشند بلکه باید باصداای نرم تضاع آمیزی بگویند: «روئوئوئو...میه ئوئو...» فراموش نباید کرد که ژولیت دختری سراپا ملاحظت است و چون نر خری عر نمیزند!»

سپس هر کدام قداره چوبی بلندی بدست گرفته و بتمرین دوئل پرداختند. دوک نقش ریشارد سوم و سلطان رلحریف اورا بازی میکرد. بشمشیر بازی ادامه داده و دشنام نثار هم می کردند، بر روی طرانه بجست و خیز پرداخته و با سقوط سلطان در آب بازی خاتمه یافت.

در بعد از ظهر دوک اظهار داشت :

«بفرمائید به بینم، فکر نمیکنی که باید برنامه را پرشورتر کنم ؟ باید برای جلب تماشاچیان ، قطعه موسیقی بنوازم . من کورنموز می زنم شما نیز . . آری شما نیز مونولک هاملت را ایفا میکنید .
- چه چیز را ؟

- مونولک ، هاملت ! گیراترین قطعه آثار شکسپیر را ! عالی خیلی عالی است ! همواره با موفقیت بزرگی توام بوده است ! دینترش همراهم

نیست ولی سعی میکنم آنرا بخاطر آوردم . »

دو ك غرق افكار خود، ابروهارا درهم کشیده و در طول طراده شروع
بقدم زدن کرد . گاهی چشمان خود را بر آسمان میدوخت . زمانی میایستاد
دست بر پیشانی نهاده ناله میکرد و بخود میلرزید ، یا آه جانگدازی میکشید
کار بجائی رسید که حتی قطرات اشك بر چهره اش جاری شد . من هاج و واج
مانده بودم .

بالاخره قطعه مورد نظر پیداش آمد با حالتی باشکوه ، يك پا در جلو
نهاده ، سرو دست‌ها رو با آسمان کرد ، چشم‌ها را در حلقه چرخانده دندان‌ها را
بهم سایید و شروع به بیان لاطالئات نمود . از تمام هنر پیشگانی که دیده‌ام
پرتر بود ! قطعه شهر چنین شروع میشد ، و من آنرا ضمن تعلیم به سلطان یاد
گرفته‌ام ،

« بودن یا نبودن اینست جوال دوزی که در سراسر عمر بیرحمانه
بر ما تن مامیخلد . چه کسی قادر بود بارهای سنگینی بردوش کشد
اگر ترس پس از مرگ ..

خواب راحت را بر انسان حرام نمیکرد ... »

و باین چند بیت خاتمه می‌یافت .

« آرام‌تر ای املی زیبا ؛

لبهای غنچه‌ات را از هم باز نکن

بلکه در صومعه‌ای برای خود جای گزین ! »

احساسات سلطان سالخورده ، گل کرد ، خیلی زود همه اشعار را
فراگرفت . گوئی برای ایفای چنین نقشی ساخته شده‌است .
دو ك در اولین فرصت ، برنامه‌ها را چاپ زد و در دوسه روز بعد طراده
دچار تکانهای بی‌سابقه‌ای شد : مرتباً تمرین دوئل مشغول بودند .

روزی در امتداد ساحل ایالت ارکانزاس پیش میراندیم ، شهر کوچکی
در خم رودخانه بچشم خورد . يك کیلومتر بالاتر در میان انبوه درختان سرو
طراده را بساحل زدیم . جییم در طراده ماند و من بازورق به‌مراه مقلدین
راه افتادم .

بموقع رسیده بودیم : در بعد از ظهر آن روز ، يك سیرك سیار نمایشاتی میداد .
برای استفاده از این موقعیت ، همه دهقانان اطراف بشهر آمده بودند ، لابد

پس از شام برای تماشای نمایشات مانیز حاضر می‌شدند . دوک سالنی
اجاره کرد . و ما اعلاناتی باین مضمون بدرودیوار چسباندیم :

رنسانس ، شکسپیری !

آتراکسیون فراموش نشدنی .

فقط یکشب !

هنرپیشگان معروف تراژدی

داویدگریک ، هنرپیشه جوان تاتر دروری‌لن لندن
ادموندکین ، هنرپیشه با سابقه متأثر سلطنتی هایمارکت و

ویت چیل ، بدنیک لین ، بیکادلی . لندن

وتئاترهای سلطنتی اروپا .

درنمایش عالی از شکسپیر بنام :

نمایش بالکن

از

رومئو ژولیت

رومئو آقای گاریک

ژولیت آقای کن

لباس و دکور جدید

در برنامه

دوئل هیجان انگیز وفراموش نشدنی ریشارد سوم

ریشارد سوم آقای گریک

ریچموند آقای کن

و

(بنا بدرخواست عموم)

مونولک جاویدان هاملت

بوسیله کن نامدار

که ۳۰۰ شب متوالی بوسیله ایشان در پاریس دکلامه شده؛
بعلمت مسافرت فوری هنرپیشگان به اروپا فقط یک شب نمایش داده میشود .

ورودیه : ۲۵ سنت . کودکان و سیاهپوستان : ۱۰ سنت

پس از فراغت از این کار در شهر شروع بگردش کردیم . شهر از خانه‌های کثیف و بیربختی تشکیل شده بود . بعضی از خانه ها ، داوای حیاطی انباشته از علف هرز و خاکستر ، کفش کهنه و بطری شکسته بود در باغها، گرازمی چربد . مغازه‌ها در خیابان اصلی شهر قرار داشت . خیابانها راه‌های معمولی یا پرگل ولائی بود که در هر گوشه آن خوکی برلجن‌زار دیده میشد .

نزدیک ظهر ، شهر پر از اسب و درشگه شد ، و مرتباً از اطراف درشگه‌های تازه‌ای بشهر میرسید . مردم بصرف نوشابه و غذا مشغول بودند . در گوشه‌ای چند نفر مست باهم گلاویز شده بودند . من در حوالی سیرک پرسه میزدم . وقتی مراقب پشت بن کرد فوراً زیر چادر خزیدم پول داشتم و اصلاح در آن دیدم که آنرا برای موقع مناسب‌تری نگهدارم . کسی چه میداند .

(فصل بیست و دوم)

(سیرک)

اگر سیرک خوب بخواهید ، سیرک خوبی بود ! من چیزی باشکوه‌تر از ورود این دسته سیرک بصرحه ندیده‌ام : بیست نفر زن و مرد سوار بر اسب ، دو بدو روی بیست رژه رفتند . شلواریهای بلند و تنگی برپا کرده و پابرهنه ، بدون رکاب دستها برزانو ، براحتی بر اسب نشسته بودند زنها که همه دلفریب بودند پیراهن های قشنگی که بادانه‌های الماس مزین شده بود بر تن داشتند . شاید ارزش لباسهایشان ؛ به میلیاردها دلار سرمیزد . از تحسین و تعجب دهانم بازمانده بود .

مردان و زنان . یکایک روی زین اسب برپا ایستاده و با لطف هر چه تمامتر که گوئی حرکات ساده‌ای انجام میدهند دور بیست گشتند . مردان قوی هیکل و زنان نیز دامن لباسهایشان را چون چتر زیبایی چرخانده بسیار جالب بودند سواره ها یورتمه رفته شروع برقص بر پشت زین کردند . ابتدا یکی از پاهارا از روی زین بلند کرده و سپس پای دیگر را ماهرانه بحرکت درآوردند . رژیور نمایش که در وسط بیست سرپا ایستاده بود شلاق خود را بصدا درآورده و مرتباً تکرار میکرد : « ها ! .. ها ! .. » مسخره نیز پشتر او ادا درمیآورد .

دریک چشم بهم زدن ، سوارها از زین بیاین جستند . مردها دست بر سینه نهاده و زنهانیز دستها را پائین انداخته بودند . باور کنید که اسبها کوچکترین تکانی از جای خود نخوردند ! آنگاه یکی پس از دیگری ، مردان و زنان بوسط بیست آمده و با تعظیم بتماشا چپان در میان صدای کف زدن حضار به پشت پرده شتافتند .

باقی برنامه نمایش ، عملیات گیج کننده‌ای بود . در تمام مدت ادامه نمایش مسخره چنان اداهایی درمیآورد که مردم را از خنده روده بر میساخت

تارژیسور کلمه‌ای میگفت ، جوابهای عجیب و غریبی از مستخره می شنید .
نمیدانم این حرفهارا از کجا در میآورد .

ناگهان ، مردمستی خواست بمیان پیست بیورد ... میخواست سوار
اسب شده و مدعی بود که هراسبی را که بخواهند میتوانند رام کند ! هنر پیشگان
کوشیدند که او را از این کار منصرف کنند ولی مردک گوش بحرف آنان نداد .
نمایش نزدیک بود بهم خورد . تماشاچیان بداد و فریاد پرداختند . چند نفری
نیز خود را به پیست رسانده فریاد میزدند : « بز نیدش ! بیرونش بیندازید ! »
یکی دوزن هم چیغ میکشید . آنگاه رژیسور نطق کوتاهی ایراد کرد .
برای جلوگیری از بینظمی موافقت نمود که مردک سوار شود بشرط آنکه .
مزاحمت بیشتری فراهم نسازد . جمعیت شلیک خنده سردادند و مردک براسب
سوار شد .

دو نفر دهنه اسب را گرفته بودند . با اینحال قبل از اینکه مردک
بتواند برزین مستقر شود ، اسب شروع بجست و خیز و جفتک اندازی نمود .
مرد بیچاره گردن اسب را بغل کرده بود ، باهرجست و خیز پاشنه هایش بهوا
پرتاب می شد . تماشاچیان از خنده روده بر شده بودند . بالاخره آنها ایگه
دهنه اسب را گرفته بودند خسته شده و بکناری رفتند . حیوان مثل دیوانه ای
دردور صحنه شروع بتاخت کرد . احمق بیچاره ای که سوار این اسب بود
پالها را در دست گرفته و هر چند یکبار باتمام بدن از طرف راست یاچپ
بگردن اسب می آویخت ، من در این منظره جنبه شگفت آوری نمی دیدم . دلم
بحال مرد بدبخت می سوخت .

ناگهان ، سوار موفق شد که برخاسته و درخانه زین بنشیند . لحظه ای
بعد ، روی کیل اسب سر پا ایستاده و دهانه آن را رها کرد . اسب هنوز
دیوانه وار می تاخت .

سوار سر پا ایستاده بود و چنان بی اعتنایی نمود که گوئی بر سر تختی نکیه
زده است . در این حال لباسهایش را از تن در آورده و بمیان صحنه انداخت . چندان
لباس از تن بدر آورد که زوی صحنه پوشیده شد . رویهمرفته هفده تکه لباس
از تنش بیرون آورد لباسی که بر تنش باقی ماند پیراهن درخشانی بود
و با این لباس ، انواع عملیات قهرمانی را بر اسب انجام داد . سپس تعظیم
غرائی به تماشاچیان کرده و ناپدید شد . از شادی و حیرت دهان مان بساز

مانده بود.

ژریسور متوجه شد که رو دست خورده است عصبانیت اورامی توانید حدس بزنید. سوار ما هر یکی از افراد سیرک بود، ولی تصمیم گرفته بود بدون اطلاع ژریسور، نقش مردمستی را بازی کند. من از این که دستخوش قضاوت غلطی شده‌ام، منفعّل بودم. با این حال بهیچ قیمتی حاضر نبودم که جای ژریسور باشم!

شاید، سیرک‌های شگفت آورتری هم باشد، ولی من زیباتر از آن ندیده‌ام. از این پس هر چند يك بار که این دسته سیرک را ملاقات کنم بتماشایش خواهم شتافت

شب، نوبت نمایش ما بود. ولی افسوس! فقط ده دوازده نفری بتماشا آمدند. و ما بزحمت توانستیم مخارج خود را در آوریم. بدتر از همه آن که تماشاچیان وقت خود را بخند و ریشخند گذراندند دوک بکلی دلخور شد. فقط چند بچه‌ای که خوابشان در رفته بود روی نیمکت‌ها دیده میشدند. دوک بسخن درآمد و گفت: این دهاتی‌های آرکانزاداس شایستگی آن را ندارند که هنر شکسپیر را درک کنند برای آنها مسخره بازی و بدتر از آن لازم است. ولی گفت: «خود را هم سطح آنان خواهیم ساخت!» فردای آن روز چند صفحه کاغذ و مرکب سیاه تهیه کرد. اعلان‌هایی نوشت و برد و دیوار شهر چسباند. مضمون اعلان‌ها چنین بود:

فقط سه شب

هنرمندان معروف تراژدی

داوید کادیک، هنر پیشه جوان

ادموند کن، هنر پیشه با سابقه

هنرمندان تئاتر سلطنتی لندن و اروپا

در

تراژدی پاتیتک

کاملنوپار

یا

سلطان بی نظیر

ورودیه: ۵۰ سنت

در پائین آگهی، باخط درشت نوشته شده بود:
(ورود زنان و کودکان ممنوع است)

«دو کرو بما کرده رگفت:

» حالا به بنیند! اگر با همین يك جمله همه شان بتماشا نیامدند بیدائید

کله من اهالی آرکانزاس را نشناخته ام!»

«فصل بیست و سوم»

«کاملتو پار»

سراسر روز را دوک و سلطان مشغول آماده ساختن سالن و صحنه نمایش بودند چلچراغ و پرده‌هایی که امانت گرفته بودند بر در و دیوار نصب کردند.

امشب، برخلاف شب پیش سالن در یک چشم بهم زدن از تماشاچی پر شد. وقتی دیگر جای خالی باقی نماند، دوک از دم در خود را به جلو پرده رسانید. طی نطق کوتاهی اظهار داشت که نمایش امشب، شورانگیزترین نمایشی است که بر صحنه می‌آید. در ضمن از ادموند کن، هنرپیشه با سابقه‌ای که هرل اصلی را ایفاء خواهد کرد اظهار تشکر نمود. وقتی اذهان را متوجه خود دید. پرده را بالا زده یا بهتر بگوئیم، پرده را جمع کرد.

یک دقیقه بعد، سلطان، سراپا تخت و عریان، در حالی که چهار دست راه میرفت وارد صحنه شد لذت سالخورده سراپای تنش را با خطوط الوان رنگ کرده بود. گوئی قوس و قزحی بر صحنه ظاهر شده است. چیز هجوی بود ولی نباید از حق گذشت که خالی از تعجب نیز نبود.

مردم از خنده روده بر شدند. وقتی سلطان مدتی چهار دست و پا راه رفت، خود را به پشت من رسانید. اینقدر کف زدند که دوباره باز گشت. دفعه سوم نیز او را بصحنه برگردانند. حقیقتش را بخواهید بنظر من حتی گاوها هم از دیدن چهار دست و پا رفتن این دیوانه سالخورده بخنده در می‌آمد.

در این موقع دوک پرده را باین آورد. و جلو آمده تعظیم غرائسی نموده و گفت:

نمایش تراژدی باشکوه، بی پایان رسیده و فقط دوشب دیگر نمایش آن ادامه خواهد یافت. از هم اکنون تمام بلیط‌های تئاتر درری لین پیش

فروش شده است ...

سپس تعظیم دیگری کرده و گفت :

«اگر نمایش ماباعت تفریح یا آموزش شما شده است دیدن آنرا

بدوستان خود توصیه نمائید.»

فریادی بگوش رسید :

«چطور! مگر تمام شد؟

دوڪ پاسخ داد :

- آری !

قیل وقال زیبایی درگرفت! تماشاچیان فریاد برآوردند که مسخره مان کرده اند، و میخواستند خود را به سن رسانده و هنرپیشگان تراژدی را زیر هشت و لگد گذارند. در اینموقع آقای بزرگواری، چنانچه باید و شاید، بالای نیمکتی رفته و فریاد زد :

«توجه کنید، فقط يك ثانیه! ما را مسخره کرده اند، در این، حرفی

نیست. ولی آیا میخواهید، اهالی شهر تا آخر عمر ما را ریشخند کنند؟

البته نه؟ باین بی سر و صدا از اینجا بیرون رفته و بهر کس میرسیم دیدن نمایش را توصیه کنیم تا همه بنوبه خود بتماشا آمده و باین ترتیب همه اهالی شهر بیک حال درآیند.

مردم فریاد زدند: - حق با آقای قاضی است! راست میگوید!

- بسیار خوب! پس همگی آرام و ساکت بمنازل خود رفته و بکوشیم

تادیگران را بدیدن تراژدی تشویق نمائیم.»

فردا، همه جا صحبت از هنر نمایشهای تراژدی بود. شب که هنگام باز تمام سالن پر شد. پس از پایان نمایش دوڪ دستور داد که طراده را از پنانه گاه درآورده و در ۵۰۰ یا هزار متری پائین دست رودخانه آماده نگهداریم. شب سوم باز سالن پر بود. در آنشب تماشاچیان قیافه های تازه ای بتواند بلکه تماشاچیان دوشب پیش دوباره بسالن آمده بودند. من دم از پهلوی دوڪ ایستاده بودم، و از دین را با جیب های برآمده میدیدم. هر کس زیر نیم تنه اش چیزی پنهان کرده بود. محتوش جیب شان البته کالای معطر نبود؛ بوی گند صدها تخم مرغ فاسد، شلغم گندیده و باروهنشن و پیرسیده بمشام میرسید. تصور میکنم بوی لاشه گربه را بخوبی تشخیص میدهم،

شصت و چهار نفر از اردین بوی لا شه گریه میدادند . خواستم که در سالن سر که بکشم ولی نتوانستم . مجموعه بوها ، عفونت وحشت آوری ایجاد نمود بود . وقتی سالن پر شد دوک از یکی در خواست کرد که دم در بایستند . و خود ، به پشت من رفت من نیز بدنمالش شتافتم . بمحض اینکه از گوشه ساختمان پیچیدیم بمن گفت :

« اینک باید خود را بطراده رسانیم ! باید طوری فرار کرد که انگار

شیاطین در تعقیب مان هستند ؟ »

دو پاداشتم دو پای دیگر قرض کردم . دوک نیز بدنمالم راه افتاد . باهم خود را بطراده رسانیدیم . و در مدتی کمتر از دوپایه جریان آب ما را از شهر دور ساخت . فکر میکردم که سلطان بیچاره در وضعی گیر کرده باشد . ولی ناگهان دیدم از آلونک سردر آورد و پرسید :

« خوب ؟ امروز کار و کاسبی خوب بود ؟ »

راهن سالخورده ، امروز اصلا قدم بشهر نگذاشته بود !

پیش از آنکه ده پانزده کیلومتر از شهر دور شویم . چراغ را روشن نکردیم . از آن پس در روشنائی چراغ به تهیه شام پرداختیم . سلطان و دوک از ته دل به تماشاچسانی که مسخره کرده بودند میخندیدند . دوک قهقهه میزد :

« مردم چقدر ساده بودند ! من میدانستم که تماشاچیان شب اول جیک نخواهند زد . میدانستم که مایلند سایرین نیز بتماشایا بیایند باز میدانستم که شب سوم همگی بفکر انتقام اند . بسیار خوب ، انتقام خود را گرفته ! دلم میخواست بدانم ، الان چه حالی دارند با آن بار و بوشنی که بهمراه آورده اند میتوانند بیک خوشگلی راه بیندازند ! »

در این سه شب شیدان چهار صد و شصت و پنج دلار بدست آورده بودند شب هنگام وقتی دوشریک بخواب رفتند جیم از من پرسید :

« هاك ، از شیوه زندگی این سلاطین که تعجب نیستی ؟ »

- نه ، موضوع نژادی است . همه شان همینطورند .

- آخر هاك توجه کنید ، سلاطین ماهرزه مرض هائی بیش نیستند !

- نجیب زاده ما همینطورند . جیم ، کافی است . که تاریخ را ورق زنی .

مثلا هانری هشتم را در نظر بگیر سلطان ما در مقام باهانری هشتم چه مکتبی بیش نیست ! حالا نظری به چارلز دوم سلطان انگلستان ، لویی

چهاردهم و پانزدهم: **جائک دوم**. ادوارد دوم، ریشارد سوم و صدها نفر دیگر پسند از دوست عزیز، **هانری هشتم** را در مدتی که بهترین دوره زندگی بود بخاطر آور؛ هر روز، زنی میگرفت و فردای آنروز سرش را از تن جدا می ساخت. و باچنان شقاوتی این اعمال را انجام میداد که گویی تخم مرغ بازی میکند. فرمان میداد: «برو فل **گودین** را بیاور» و روز بعد حکم میکرد: «بزن گردنش را!» هر شب یکی از آنرا و اداری میکرد تا قصه ای برایش بگوید تا اینکه باین ترتیب هزار و یک روایت جمع آوری کرد. آنگاه این روایات را تدوین نموده و آنرا:

«کتاب آخرین قضاوت. نام نهاد. اسمی که بحق بامسماست.
 «نه. جیم، تو سلاطین اروپا را نشناخته ای، سلطان مابترین کس است که تاریخ سراغ دارد. آقا جان منظورم این نیست که او بره معصومی است. هرگز! ولی یک سلطان اروپائی، سلطان است و باید مرتکب این اعمال شود. روی هم رفته، اینان اشخاص معمولی هستند. ارتکاب جنایت ارزش شان را را بالا می برد.

جیم گفت:

— دوک را بیشتر از سلطان دوست دارم.
 — آری، **دوک** ها خوب و بد دارند: این دوک زیاد بد نیست ولی وقتی مست میکند هیچ فرقی با سلطان اروپائی ندارد.
 — **هاک**، هرچه باشد، او را یکسر و گردن از سلطان بالاتر

می بینم.

— من هم همینطور! ولی چگونه از چنگ شان رهاشویم؟ ما را بحال خود نخواهند گذاشت. کاش بکشوری میرسیدیم که سلطان نداشت! بانتظار آنروز باید با آنها درخور شأن شان رفتار کنیم.»
 چه فائده داشت که به جیم بگویم مهمانان ما دوک و سلطان هستند؟
 درامی بوجود می آید. گذشته از این آنچه گفته بودم دقیق و مطابق واقع بود:
 حقایق را می توان گفت.

در این شب، جیم مرا برای نوبت نگهبانی بیدار نکرد. غالباً سیاه پوست دلاور مرا بیدار نمی کرد و بجای من هم کشیک میداد. صبحدم وقتی چشم گشودم، دیدم که جیم نشسته سر بر زانو نهاده و بشکل رقت آوری ناله میکند. برویش نیاوردم ولی میدانستم که سبب ناله اش چیست. جیم بفکر زن

و کودکش افتاده بود. بعقیده من او علاقه شدیدی بخانواده خود داشت، بهمان اندازه ای که سفیدپوستان به خانواده شان علاقه مندند. میدانم که قدری تعجب آوراست ولی یقین دارم که درست تشخیص داده ام. غالباً در نیمه های شب ناله او بگوشم میرسید:

«لیزا کوچولوی بیچاره ام! جونِ کوچولوی بیچاره ام! فکر میکنم که دیگر شماها را باز نه بینم.» جیم من در عین حال سیاه پوست دلاوری خواهم بود!

آنروز با جیم در باره زن و فرزندانش صحبت کردم. جیم گفت:

«آنچه قلبم را می فشارد، صدایی است که از ساحل بگوشم میرسید و بیاد روزی افتادم که با الیزابت بیچاره ام با کمال خشونت رفتار کردم. چهار سال بیشتر نداشت، سرخک گرفته بود. بیماری اش بر طرف می شد، تازه از رختخواب برخاسته بود روزی با او گفتم: «در را به بند.» کودک از جای خود تکان نخورد. بصورت من نگر بسته لبخند زد. داد زدم: «می شنوی! در را به بند!» لیزا سر جایش ایستاد و باز لبخند زد. از کوره در رفتم بر سرش فریاد زدم: «الان یادت میدم که چطور باید گوش بحرفم بدهی!» و با این دست، کشیده ای بصورتش زدم. بکناری پرت شد.

«از روی او ردا شده باطاق مجاور رفتم، ده دقیقه در این اطاق ماندم. وقتی برگشتم دیدم این در لغنتی هنوز باز است. و کودک صاف در برابر آن ایستاده است. هایش می گریست. این بار از غضب دیوانه شده بودم. به کودک حمله ور شدم. ولی درست در همین لحظه در شدت بسته شد. کودک از جای خود تکان نخورد. من... من و ار فتم.

از اطاق خارج شده در را آرامی باز کردم. از عقب سر خود را بکودک رساندم دهان را بیخ گوشش برده و با شدت تمام فریاد زدم: «پوه!» او از جای خود تکان نخورد! آه! هاک، بعضی گلویم را گرفت. لیزای کوچولویم را در آغوش فشردم. او اثر سرخک لال و کمر شده بود، هاک، او کربود و من با چنین خشونتی با او رفتار کرده بودم!»

«فصل بیست و چهارم»

«شهبانی سلطان»

فرداشب، طرادها در زیر درخت بیدی که کنار جزیره ای در وسط شط
قرارداشت پنهان ساختیم. در این محل، دوده کده نسبتاً مهم در طرفین ساحل
قرارداشت. ولگردان، شروع بطرح نقشه کردند. جیم از آنها خواست که
زیاد در شهر معطل نشوند. زیرا نمیخواهد ساعت‌ها دست و پا بسته بر روی
طراده منتظر ماند. البته محبوب بودیم اورا طناب پیچ کنیم، زیرا در غیر
این صورت داستان دستگیری او واقعی بنظر نمی‌رسید. دوک اظهار داشت که
دست باختراع تازه‌ای خواهد زد. این دوک خیلی شیطان بود، فکر تازه‌ای
بنظرش آمد. لباس شاه‌لبیر را که پیراهن چیت دراز و پرمرغ، و بک‌ریش
سفید بود برتن جیم کرد. سپس گردی را که در تئاتر مورد استفاده قرار
می‌دهند برداشته و صورت و دستهای جیم را برنک کبود در آورد. رنک کبود
شخصی که گوئی نه‌روز پیش در آب غرق شده است. دیدارش وحشت آور بود.
آنگاه دوک لوحه‌ای درست کرد و بر در آلونک چسبانیده مضمون آن
چنین بود:

«این عرب بیمار است. اگر تحریکش نکنند، خطرناک نیست»

دوک بجیم سفارش کرد که تا کسی نزدیک نیاید، از جای خود نجنبند.
کافی است منتظر باشد تا رهگذر لوحه‌را بخواند و جیم زنان از آلونک
فرار کند.

خدعه غریبی بود. ولی من معتقد بودم که بسیاری از اشخاص نخواهند
کشید فقط راه خود در پیش خواهند گرفت.
سلطان و همکارش میخواستند باز حقه کاملاً پاره را سوار کنند.
ولی از ترس آن که مبادا، داستانش بگوش اهالی محل رسیده باشد، این

فکر را کنار گذاشتند. سلطان تصمیم گرفت که در یکی از دهکده‌ها پرسه زده و ملهم شود.

پیش از این همگی لباسهای نوی خریده بودیم. سلطان لباس‌های نو برتن کرد و میتوانم بجرأت بگویم که در این لباس سراپا مشکی هیبت عجیبی داشت. وقتی کلاه پانامای سفید رنگ را بر سر گذاشت، هر بیننده‌ای تصور میکرد که کافی است که هم اکنون از «هیکل» درآمده است.

یک کشتی حمل و نقل بزرگ، از دو ساعت پیش در پنج شش کیلومتری بالای شهر مشغول مسافرگیری بود. سلطان گفت:

«با این لباس، باید بمانند مسافری که از سن لوئی یاسین سیناتای می‌آید وارد شهر شوم. سوار کشتی میشویم تا بشکل آبرومندی خود را بشهر برسانیم.» حاجتی نبود که گفته خود را تکرار کند. درست فکر کنید. گردش آنها هم با چنین کشتی مجلل! بازورق در پانصد متری بالای شهر، خود را بسمت ساحل رساندیم تا در امتداد آبهای را کد کناره بالا برویم.

چندین صدمتر باین ترتیب پیش‌رفته، و بمرد جوانی که در ساحل روی تنه درختی نشسته بود برخوردیم. این مرد معصومانه به ما می‌نگریست. دو خورجین بزرگ پیش روی خود گذاشته و عرق از پیشانی پاک میکرد. سلطان بمن گفت: «هاک، برو آنطرف!» آنگاه رو به غریبه کرده و گفت

«آقا، کجا تشریف میبرید؟ میتوانم خدمتی انجام دهم؟»

— میخواستم آنجا، به ارلئان بروم.

— پس سوار شوید. ولی تأمل کنید تا نو کرم در آوردن خورجین‌ها بشما کمک کند.

آنگاه رو بمن کرده گفت:

«آدلف، به آقا کمک کنید!»

من بمرد جوان کمک کردم تا با خورجین‌هایش سوار قایق شود. آنگاه براه افتادیم. مهمان ما، مرتباً تشکر میکرد. میگفت، بردن این بار سنگین در چنین هوای گرمی بسیار مشکل است. سپس از ما پرسید که عازم کجائیم. سلطان پاسخ داد که هم امروز صبح به دهکده آمده ایم و اینک عازم سمت بالای رودخانه هستیم تا بادوستان تجدید دیدار کنیم.

آنگاه مرد جوان گفت:

«وقتی دیدم تشریف میآوردید. پیش خود گفتم این یقیناً آقای **ویکس** است. و چقدر بموقع رسیده است.»

ولی فکر کردم که آقای **ویکس** رو بسمت بالای رودخانه نمیروند بلکه باید عازم ده میباشند. شما آقای **ویکس** نیستید. آری؟
 - نه، اسم من **بلادگت**، آلكساندر **بلادگت** است. صحیح تر بگویم من پدر مقدس آلكساندر بلادگت خدمتگزار ناقابل خداوندم.
 در هر حال از تأخیر ورود آقای **ویکس** اگر خدای نکرده پیش آمده برایش شده بسیار متأثرم!

- آه! البته وارث زیاد دارد. ولی برادرش **پطر** حاضر است دارائی خود را از دست بدهد بشرط آنکه قبل از مرگ پدر بیدار او موفق شود. سه هفته است که این موضوع وارد زبان **پطر** بیچاره است: برادرش **هاروی** را از دوران کودکی ندیده. **یلیامس** برادر دیگرش را نیز که کر و لال است بخاطر ندارد. و **یلیامس** در انگلستان بدنیا آمده و اینک سی و پنج ساله است. فقط **پتر** و **جرج** اینجامانده بودند. **جرج** سال گذشته فوت کرد زنش نیز بلافاصله بعد از او مرد. سه یقیم از آنها باقی مانده است. آئی! چقدر **پطر** بیچاره آرزو داشت که برادرانش را به بیند!

- برادرانش اطلاع داده اند؟

- آری! از یکی دو ماه پیش از موقعی که **پطر** در بستر بیماری افتاده است. پس از مرگ **جرج**، او احساس تنهایی میکرد، برادرزاده هایش کوچکتر از آن بودند که همدمش شوند، جز از **ماری جون** مو خرمائی، که آن هم جوانی بیش نبود. بعلاوه او نمیخواست وصیت کند. فقط نامه ای **هاروی** باقی گذاشته که در آن محل اختفای پول خود و طرز تقسیم آن را شرح داده است.

- خوب **هاروی** چطور تا کنون نیامده است؟

- برای آنکه ساکن انگلستان است. در شفلید شبانی میکند. و تا کنون با بدین محل نگذاشته است. شاید کاغذ بدستش نرسیده باشد!

- چه بدبختی بزرگی! گفتید که عازم ارلثام هستید؟

- آری، از آنجا هم میخواهم با کشتی به ریودو ژانیرو و بسراغ

عموم بروم.

- امیدوارم مسافرتان بخوبی و خوشی بگذرد. گفتید که **ماری**-

جان فرزند ارشد خانواده است؟ چند سال دارد؟

— **هماری جان**، شانزده، **سوزان**، پانزده و **جان** چهارده ساله است.
 — **طفاک** ها! چقدر سخت است انسان این چنین بی کس بماند!
 ممکن بود وضع شان از این بدتر هم باشد. ولی خوب **پطر** دوستان
 زیادی دارد که مواظب حالشان خواهند بود. **هوبسون** کشیش **لوت هاوی**
 واعظ، **بن روکر**، **آنیر شکلفورد** و **لوی بل** و **کیل** و **دکتر روبنسون** از
 دوستان صمیمی **پطر** بوده اند. زنان آنها و **بارتلی بیوه** و **بالاخره** عده زیادی
 دیگری از آن زمره اند! »

سلطان، طرف را سؤال پیچ نموده و تمام اطلاعات لازمه را از این
 جوان ساره لوح کسب کرد. و فقط وقتی بسئالات خود خاتمه داد که شناسائی
 لازم از وضع شهر بدست آمده بود. آنوقت پرسید:

«چرا منتظر کشتی نماندید؟

— چون که کشتی های بزرگ ندرتاً در اینجا توقف میکنند. برخلاف
 کشتی های **چین چینالی** می آیند. کشتی های سن لوئی اینجا توقف نمیکنند.
 — **پطر ویکس** مگر خیلی ثروتمند بود؟

— آری! چندین خانه، مزرعه، دباغخانه و سه چهار هزار دلار پول
 نقد داشت.

— فرمودید چه موقعی مرد؟

— من چیزی نگفتم. ولی شب گذشته فوت کرد.

— بنظرم فردا دفنش کنند.

— آری اول صبح.

— چقدر غم انگیز است. ولی چاره چیست روزی همه باید برویم. اصل
 مطلب آنست که خود را آماده سفر آخرت نمایم.

— مادر من هم همیشه این حرف را میزد. «

بکشتی رسیدیم. مهمان ما سوار شد و کشتی بلافاصله حرکت کرد.
 سلطان دیگر از سوار شدن بکشتی منصرف گردید و من از اینکه گردش
 خوبی را از دست داده ام دلخور شدم: بمن گفت که او را در یک کیلومتر بالاتر
 پیاده کرده و فوراً بسراغ دوک رفته و دوخوردین بهمراه او بیاورم. فهمیدم
 که راهزن پیر نقشه ای برورانده است!

وقتی **دوک** به سلطان رسید، درکنده درختی نشستند. سلطان داستان

صحبت خود را با دھاتی ساده لوح برای **دوک** تعریف کرده ، کلمات را انگلیسی ادا مینمود . من تا آنوقت لهجه انگلیسی نشنیده بودم ولی گمان میکردم که بخوبی از عهده اینکار برمیآید . سرانجام ازدوک پرسید :

« **گاس یوازت** ، میتوانی نقش آدم کرولالی را بازی کنی ؟ »

دوک پاسخ داد ، نگران نباشید ، در تئاتر باندازه کافی این رل را ایفاء کرده‌ام ! سلطان گفت که باید بانتظار کشتی مرتبی در اینجا بمانیم . بعد از ظهر کشتی بخار بزرگی سر رسید . صد اذندند . قاقی برای سوار کردن مافر ستاندند . کشتی از **چین چینیائی** می آمد . وقتی کاپیتن کشتی فهمید که یامیخواهیم شش هفت کیلومتر پائین تر پیاده شویم ، عصبانی شده و اظهار داشت که مارا پیاده نخواهد کرد . سلطان باخونسردی گفت ، اگر مرد محترمی حاضر خواهد شد چنین مسافری را بپذیرد ، جز این است ؟ »

کاپیتن راضی شد . بیست دقیقه بعد با قاقی در دهکده پیاده شدیم . ده بیست نفری اشخاص کنجکاو بر ساحل جمع آمده و میخواستند تازه وارد را بشناسند . پیاده شدیم ، سلطان از ماموران بخشداری پرسید :

« ممکن است یکی از آقایان ، منزلی را که **پطروویکس** در آن بسر

می برد بمانشان بنهند ؟ »

مردم با قیافه ای بهم نگریستند که گوئی میگویند : « دیدی که درست حدس زدم ؟ » سپس یکی از آنان جلو تر آمده و مودبانه گفت :

« آقای بسیار متأسفیم ، فقط می توانیم منزلی را نشان تان دهیم که آقای

پطروویکس در آنجا بسر می برد . »

بلافاصله ، راهنز ، اشگریزان بر شانه مرد تکیه داد .

« وای ! که اینطور ؟ برادر بیچاره ام . حتی موفق بیدارش نمیشدیم !

وای که چقدر غم انگیز ، چقدر سخت است ! »

آنگاه روبه **دوک** کرده ، و با اشاره دست و صورت علامت غیر قابل فهمی با او رد و بدل کرد . بغض گلوی راهنز دوم را گرفته خورجین از دستش رها شد . دونفری . ر کورد جهانی را شکستند !

مردم دور و برشان جمع شدند . خورجین شان که بردوش کشیده و سعی میکردند آنها را دلداری دهند . هر کدام بر بازوی یکی از اهل ده تکیه کرده بود . آخرین لحظات زندگی برادرش را برای سلطان تعریف

کردند . و سلطان تا آنجا که مقدور بود گفته‌های آنانرا به کز و لال تعریف نمود : چنان‌ها بیهای در مرگ برادر ناشناس اشك میریختند که گوئی بیکبار تمام نزدیکانشان مرده است .
بادیدن این مناظر آرزو میکردیم که کاش سیاه پوستی بودم و انسانیت
نفرت باز سفید پوستان را نمیدادم .

(فصل بیست و پنجم)

(عزاداری باشکوه)

در کمتر از دو دقیقه تمام اهل محل از قضا یا مستحضر شدند. مردم شتایان از منازل بیرون ریخته و حتی لباسهاشان را هم در راه بر تن میکردند چندی نگذشت، که در میان اردوئی از اهل محل قرار گرفتیم. همه دم پنجره‌ها آمده و هر لحظه صدائی بگوشمان میرسید:

« خودشان اند؟ آمدند؟ »

دکس جواب میداد: - وای خدا! آری!»

وقتی بدر منزل رسیدیم، در کوچه جای سوزن انداختن نبود. سه دختر جوان دم در ایستاده بودند. **ماری-جان**، موخرمائی و بسیار زیبا بود. بدیدار عموها چشمانش از شادی برق میزد. سلطان آغوش خود را باز کرد و بادیدن این منظره حاضرین متأثر شدند: **ماری-جان** خود را در آغوش سلطان افکند و دختر لبشکری نیز بگردن **دوگ** آویخت.

سلطان با آرنج ببازوی **دوگ** زد و هر دو داخل منزل شدند. جنازه را در اطاق اول روی میزی گذاشته بودند. تردست‌های من با وقار و طمأنینه پیش رفتند هر یک دستی بر شانه دیگری نهاده و دستمالی جلو چشمان خود گرفته بود. مردم راه باز میکردند و مرتباً میگفتند: «هیس... هیس!» آن نگاه همگی کلاه از سر برداشتنند.

دو برادر باین شکل تا پای جنازه رفتند روپوش آنرا بکنار زده و بر آن نگر ایستند. سپس برگشتند، در این حال سلطان چنان نعره‌ای زد که بنظرم صدایش تا ارلئان رسید.

آننگاه همدیگر را در آغوش گرفته و شروع بگریه و زاری نمودند. حضار نیز بگریه درآمدند. من اطافی این چنین مرطوب تا کنون ندیده‌ام!

سلطان برخاست تا اشگریزان، نطق کوتاهی در باره ضایعه جانسوز فوت برادرش ایراد نماید. بالاخره گفت برادرش و بلیام، برادرزاده‌ها و خود وی بسیار خوشوقت خواهند شد اگر دوستان نزدیک خانواده نهار مهمان‌شان باشند. اگر برادر فقیدم می‌توانست لب‌بسختن گشاید بلاشک عده‌ای صمیمی‌ترین دوستان خود را که در نامه‌ها از آنان نام می‌برد: آقایان **هوبسون** و اعظم، **لوت هووی**، آقای **بن روکر**، **آمبرشکلفر لوی بل** و دکتر **رینسون** خانم‌های محترم ایشان و خانم **بارتلی** را معرفی مینمود آقای **هوبسون** و دکتر **رینسون** هر دو در شهر بودند آقای **بل** وکیل دعاوی بمسافرت رفته بود ولی سایرین که حضور داشتند یکا یک پیش آمده و اظهار تشکر دست سلطان را فشردند. آن گاه بجانب کرو لال قلابی رفته، بالبعثدی سرتکان داد و دست‌او را نیز فشردند در پاسخ آنان **دوگ** صدائی چون صدای کودکان نوزاد در می‌آورد.

ماری-جان، نامه‌ای را که از عمویش باقی مانده بود باز آورد. سلطان آنرا بصدای بلند و اشگریزان چون صدای گوساله می‌خواند. **پتر ویکس** منزل و سه هزار دلار از بولها را به سه دختر خود واگذار کرده و سه هزار دلار نیز ببرادرانش **هاروی** و **ویلیام** بخشیده بود. در پایان نامه نوشته شده بود که شش هزار دلار رادر زیر زمین مخفی کرده است. راهزنان شمعی بدستم دادند تا بهمراه آنان بزیر زمین رفته و شش هزار دلار را پیدا کنیم.

در زیر زمین در را از پشت بستیم، وقتی سلطان **دوگ** کیسه را پیدا کردند آنرا بزیر زمین واژگون ساختند باید اعتراف کنم که این سکه‌های زرین منظره زیبایی داشت! چشمان سلطان برق میزد. بر روی شانه **دوگ** زده و گفت:

«بهبتر از **کاملتو پار** نیست، هان؟»

— شکلی نیست.

— بی‌گفتگو، فقط چنین کاری باعث موفقیت ما است. هیچ‌بهبتر از آن نیست که انسان برادر، مرده تروتمندی باشد.»

اگر دیگری بجای آنان بود، تل‌سکه‌ها را ندیده به شش هزار دلار تخمین می‌زدند ولی آنان چنین کاری نکردند! شروع بشماره بول نمودند. بفرما، چهار صد و پانزده دلار کم بود.

سلطان پرسید: «پنه کس این چهار صد و پانزده دلار را سر به نیست کرده است؟» **دوئک** پاسخ داد: «حالم خوش نیست. شاید در شماره اشتباه کرده باشم. ولش کن، میتوانیم از این مبلغ صرف نظر کنیم.

— البته، مطلب بر سر آن نیست. ولی میخواستم پولها را جلو چشم مردم شماره کنم. امروز روز چاخان کردن نیست. باید جدی بود.

دوئک دست بچیپ کرده و گفت:

— تأمل کنید...

و سکه های طلا را از آن بیرون کشید و بسخن خود ادامه داد:

— میتوانیم کسریش را جبران کنیم.

سلطان نیز در حالی که جیبهای خود را خالی میکرد گفت:

— اتفاقاً بدفکری نیست. باز هم کاملئو بار خودمان بدادمان رسید»

چهار صد و پانزده دلار را دونفری تأمین کردند ولی دیگر پولی برایشان باقی نماند.

دوئک ناگهان گفت:

— فکر دیگری بغضاتم رسید. میرویم، آن بالا، پولها را شماره کرده و همه را به خود دختران برمیگردانیم.

— عزیزم **دوئک**، بگذار تو را ببوسم. این کار مشعشانه است شما

عالی ترین مغزها را دارا هستید. بدون تردید این عالی جنابان است. برویم

شروع کنیم، بدون آنکه نسبت به نتیجه کار دچار تردید شویم!»

وقتی از زیر زمین خارج شدیم. تمام دوستان، دور میز جمع شدند

سلطان، کیسه طلا را بر روی میز خالی کرد و شماره آن پرداخت. درست

شش هزار دلار بود. آنها را بشکل بیست توده سیصد دلاری کنار هم چیده

و سپس مجدداً همه را در کیسه ریخت. آنگاه باز به نطق پرداخت.

«دوستان، برادر بیچاره ام که آنجا بخواب ابدی فرو رفته است، در

باره کسانی که در سیلاب اشک مانده اند بسیار جوانمردی بخرج داده است.

البته اگر **ویلیام** و مرا بی نصیب میگذاشت، جوانمردی خود را درباره این

سه کودک یتیم بحد کمال رسانیده بود. چقدر باید برادران ناسپاس و عموهای

بدی باشیم که در برابر جوانمردی آن مرحوم بخوبی اجازه دهیم که به این

یتیمان تحمیل شویم. آری مال این بره های معصوم را غصب کنیم! اگر **ویلیام**

برادر من است، بدون شك بامن در این باره همراهی خواهد بود. اینك اجازه فرمائید که نظر او را ببرسم...»

آنگاه روبه دوئك کرده و علائمی با او رد و بدل کرد. چندی لالو کر، چنین وانمود کرد که از مطلب سر در نمیآورد. ولی وقتی ناگهان بموضوع پی برد، از جا جسته و بگرددن برادرش آویخت و از شادی زوزه کشید.

«به بینید، احساسات برادرانه را نمیتوان منکر شد! **ماری جان سوزان، ژانت، دخترانم** همه این پول را بردارید. این آخرین تقاضای کسی است که شما را از جان و دل دوست دارد.»

سه برادرزاده آنگاه، بسمت سلطان و دوئك روی آورده و آنها را غرق بوسه ساختند. حضار نیز با چشمان اشك آلود جلوتر آمده و دست کاملئو پارسالخورده و همکار جوانش را با تعجب و تحسین فشر دند:

«چه مردان بزرگی! چه گذشت جوانمردانه ای!»

در میان قیل و قال حضار، مرد بلند قدی را دیدم که صف جمعیت را شکافته و با قدمهای مصمم پیش می آید. گویا کسی متوجه ورود او نبود. سلطان میخواست اعلام کند که:

«برای امشب فقط دوستان نزدیک، مرحوم را دعوت نموده ایم ولی استدعا داریم که فردا تمام حاضرین ما را سرافراز نمایند. نسبت بهمه در خود احساس محبت و احترام می نمایم. باید جشن مردگان هرچه باشکوه تر اجرا شود.»

به روده درازی خود ادامه میداد و مرتباً جشن مردگان وردزبانش بود دوئك بستوه آمد. روی تکه کاغذی نوشت: «احمق پیر بگو تشییع جنازه!» کاغذ را تا کرده و دست بدست داد تا از بالای سردیگران به سلطان دادند. سلطان آنرا خوانده و در جیب خود گذاشت آنگاه بسخن خود ادامه داد:

«**ویلیام** ماتزده چیزی را از نظر دور نمیدارد. از من خواست که همرا به جشن مردگان دعوت کنم ولی من خود قبلاً همین تقاضا را از حضار نمودم. من بجای تشییع جنازه، جشن مردگان میگویم، زیرا در انگلستان دیگر لغت تشییع مرسوم نیست. جشن که از ریشه لغت عبری **جی سین** بمعنای چال کردن و زیر خاک نهادن است می آید و درست معنای تدفین

می دهد .»

این مرد وقاحت عجیبی داشت! ولی ناگهان مرد قد بلند که باعزمی
را سخ پیش می آمد، پوزخند زد. جمعیت تکان خورد .
«یا الله آقای دکتر ...»

— چطور؟ روبنسون شما از جریان باخبر نیستید؟

— آقای دکتر، من **هاوری ویکس**!

سلطان باتبسم ملیحی دست خود را بطرف او دراز کرد :

«دوست و طیب خوب برادرم ایشان اند؟»

ولی دکتر در پاسخ گفت :

«دست ترا پائین بکنید از! بخیالات بلهجه انگلیسی صحبت میکنی؟

این ناشیانه ترین تقلید لهجه انگلیسی ها است. شما، برادر **ویکس** هستید؟

شما شاید بیش نیستید. والسلام!»

فکر کنید که چه ضربتی بر حاضرین وارد آمد! دور دکتر را گرفته و

آورا به آرامش دعوت نمودند. باو گفتند که **هاوری ویکس** هویت خود

را بصددها وسیله معجز ساخته است: همراه، حتی سگها و منازل را می شناسد

ولی دکتر عصبانی شده و فریاد زد :

«در نظر گیرید که او حتی نمیتواند بلهجه انگلیسی صحبت کند!»

آنگاه رو بسه دختر کرد، و گفت :

« گوش بدهید . قبول دارید که من دوست پدر شما و اینک دوست

شماها هستم؟

دوستانه از شما تقاضا دارم که از این شیادان روی بگردانید .

اینها ترستان بیچاره ای هستند ! اسامی اشخاص و اطلاعاتی درباره

منازل از جایی بدست آورده و آنرا سند هویت خود قرار داده اند ! شما

مردمیکه در اینجا جمع شده اید و خود را که دوستان این اطفال معصوم حساب

میکنید در شادی با آنان یاری می نمائید ؟

« **ماری - جان**، میدانید که من دوست دیرین شما هستم ؟ در این صورت

چمن ایمان داشته و این راهزنان و از خود برائید . این تقاضای من است .»

ماری - جان، از جای برخاسته و بصدای بلند بسخن در آمد : اینک

جواب من : «

آنگاه کیسه طلا را برداشته و آنرا بدست سلطان داده و گفت :

« این شش هزار دلار را بگیرید ، و هر طور صلاح میدانید آنرا بجای من و خواهرانم بکار بیندازید ، ما از شما قبض نمیخواهیم ، ما بشما اعتماد کامل داریم ! »

سپس سه خواهر دور سلطان را گرفته و حاضرین شروع به کف زدن کردند . دکتر گفت :

« باشد . من از گناه بری شدم . ولی پیش بینی میکنم که روزی فرا خواهد رسید که پشیمان شده و از حسرت امروز مریض خواهید شد ! »
این کلمات را گفته و راه خود در پیش گرفت ، آنگاه سلطان با این سخنان بدرقه اش کرد :

« آقای دکتر ! اگر مریض شدند ، سعی میکنم کسی را بدنبال شما بفرستم ! »

(فصل بیست و هشتم)

(هاک وارد صحنه میشود)

وقتی همه رفتند، اطاق‌ها را نشان مان دادند. سلطان، اطاق ماری - جان را بخود تخصیص داده دوک در اطاق مهمانخانه خوابید. و مراد اطاقی بالای انبار جای دادند.

شب هنگام، موقع صرف نهار، من برای پذیرائی سرپا پشت، سر سلطان و دوک ایستادم. سیاه‌پوستان، از سایرین پذیرائی می‌کردند. پس از صرف نهار، سیاه‌پوستان شروع به برچیدن سفره نمودند. من دختر لب‌شکری باشیزخانه رفته تادرا آنجا غذا بخوریم. ژانت سؤال بیچم نموده و مرتباً از اوضاع انگلستان می‌پرسید. از سؤال او خون در عرقم می‌چهر می‌شد. پرسید:

«پادشاه انگلستان راتا کنون دیده‌ای؟»

- کدام پادشاه؟ گیوم چهارم؛ البته، یکشنبه‌ها اورادر کلیسا می‌بینم. من میدانستم که او سالها پیش مرده است. ولی آخر می‌بایست جوانی بدهم؛

«نه! مرتب می‌بیندش؟»

- آری - صندلیش درست، روبروی صندلی ما، آنطرف نبش است.

- ولی مگر ساکسن لندن نیست؟

- چرا! می‌خواستید ساکن کجا باشد؟

- شما هم، در شیفیلا اقامت ندارید؟»

در اینجا گیر کردم. با چنان دست‌باچگی ران مرغی را بدنان کشیدم که از هول نزدیک بود خفه شوم. می‌خواستم فرصتی برای تفکر بدست آورم.

پاسخ دادم:

«منظورم این است که تابستانها مرتباً به کلیسای مامی‌آید. چه در این فصل، برای استفاده از آب دریا به شفیلا مسافرت میکنند.

— چه میگوئی؟ شفیلا که در کنار دریا نیست.

— من همچو چیزی نگفتم.

— چرا.

— نه خیر.

چرا!

— نه خیر! گوش بده، ادکلن دیده‌اید؟

— آری.

— آیا هیچ برای خرید آن بشهر کلنی رفته‌اید؟

— البته خیر.

— بسیار خوب! گیوم چهارم نیز مجبور نیست که برای استفاده از آب دریا به دریا کنار برود. آب دریا را درخمره‌هایی ریخته و برایش می‌آورند. در کار خود واقع در شفیلا، دیک‌های بزرگی ساخته و آب را در آنها گرم میکنند.

میدانی دریا را حتی برای پادشاهان نیز نمیتوان گرم کرد!

— خوب، میخواستی از اول توضیح بدهی حالا فهمیدم.»

تصور کردم که از چنگ سئوال‌تس راحت شده‌ام ولی دخترک دنباله

صحبت را گرفت:

— شما هم به کلیسا می‌روید؟

— هر یکشنبه.

— کجا می‌نشینید؟

— روی نیمکت خودتان!

— روی نیمکت کی؟

— نیمکت عمو تیان هاروی.

— چطور... عمویم بر کرسی خطابا می‌نشیند چه احتیاجی به نیمکت

دارد؟

عجب! فراموش کرده بودم که عمویش کشیش است! یکبار دیگر

فزدیک بود خفه شوم! ولی بهر صورت پاسخ دادم:

«به، خیال میکنند که آنجا فقط یک کشیش دارد؟»

- چرا یکی بیشتر باشد ؟

- برای وعظ در برابر پادشاه؟ به بین، هفده کیش بدون کم و زیاد
آنجا وعظ میکنند .

- هفده تا؟! من نمیتوانم حتی برای نجات خود هم شده در آن واحد هفده
وعظ گوش کنم !

- خیال میکنید که همه شان با هم صحبت میکنند ؟ البته که نه یکی

••• یکی

- وقتی یکی صحبت میکند دیگران در چه حال اند ؟

- هیچ . پول جمع میکنند .

- شانزده کیش پول جمع کن برای چیست ؟

- برای سیاهی لشکر، فهمیدی !»

تا اینجا کارها بروفق مراد بود . بدبختانه از این بعد دوسه بار دیگر
خیکی بار آوردم . سرانجام ژانت اظهار داشت که گفته های من سراسر
دروغ است . و مرا از اینکار سرزنش نمود .

در این بین دو خواهرانش سر رسیدند و به او پر خاش نمودند . کاری
کردند که ژانت ، از اینکه درباره حرفهای من شك کرده است پوزش
خواست .

سه خواهر با چنان لطف و مهربانی بامن غریبه رفتار می کردند که
پیش خود سوگند خوردم بهر قیمتی شده ، نگذارم ، شیا دان پول شانرا
بر بایند .

هنگام خواب ، با خود گفتم ، بهتر نیست که خود را به دکتر رسانده و
هر آنچه درباره آنان میدانم با او در میان گذارم ؟ نه ! ممکن نیست . اگر دوک
و سلطان ، بو بردند که آنها را لو داده ام در بن بست عجیبی قرارم خواهند
داد . یک راه حل بیشتر باقی نیست : دستمزدی به شیا دان زده پول را بر بایم ،
بی آنکه بفهمند که ضربه از کدام طرف وارد شده است . کیسه طلا را
دزدیده و آنرا در محلی پنهان میسازم - آنگاه خود را به رودخانه رسانده و
از محل دیگری بوسیله نامه ، هاری ژانت را د جریان گذاشتند و جای
کیسه طلا را بوی اطلاع می دهم .

از جلو اطاق سلطان رد میشدم خواستم اکتشافی بعمل آورم . اهل

منزل همه در پائین بودند. کسی مزاحم نبود. وارد اطاق شده و به جستجو پرداختم. ولی موفق به پیدا کردن کیسه طلا نشدم. صدای پائی از راهرو و بگوش رسید و مجبور شدم که دست از تفحص بردارم. میخواستم زیر تخت خواب پنهان شوم ولی چشمم به رخ آویز ماری جان افتاد. پرده را کنار زده و در میان پیرهن‌ها مخفی شدم.

درست در این موقع، در باز شد، و دو الانك وارد اطاق شدند. خوشوقت بودم که زیر تخت خواب پنهان نشده‌ام. زیر ادوك اولین کاری که کرد واریسی زیر تخت خواب بود. بیفائده و در عین حال طبیعی است که کسی زیر تخت خواب مخفی شده باشد.

دو نفری بر روی تخت خواب نشسته و سلطان لب‌بسخن گشود:
«چه خبر؟ زودتر اقدام کن، زیرا نباید بآنها فرصت داد که درباره ماصحبت کنند.»

«به بین، من ناراحتم. این دکتر محل آسایشم است. میخواستم نقشه های شماره ابدانم. من نظرم آنست که هم امشب باشش هزار دلار فرار کنیم. عاقلانه تر نیست؟»

چطور؟ خانه‌ها و مستغلات را بیول نزدیک نکنیم؟ از نه تاده هزار دلار پول مفت و مسلم صرف نظر کنیم؟
دوك گفت:

«نمی‌خواستم این یتیمان را از هستی ساقط کنیم.»

«درست توجه کن، آنها چیزی گم نمیکنند. وقتی بی بیرند که ما برداران قلابی هستیم، مستغلات خود بخود بانان باز میگردد. فقط خریداران دفع خواهند شد.»

باچنان قدرت بیانی صحبت کرد که تردید دوك بر طرف شد. دوك با اینحال معتقد بود که ماندن در این محل، پس از اظهار عقیده دکتر، خالی از خطر نیست. سلطان پاسخ داد:

«بیش این دکتر میخندم. مگر احمقهای این شهر طرفدار من هستند؟»

مگر احمق‌ها در همه جا اکثریت را تشکیل نمیدهند؟

«حق باشما است.»

سلطان برخاسته، نزدیک تر آمده و در فاصله نیم متری من شروع به دست مالی لباسها نمود.

خدایا. اگر بفهمند اینجاستم چه بگویم؟ خدارا شکر پیش از آنکه پاسخ مناسبی باین سؤال پیدا کنم، سلطان کیسه طلا را از زیر لباسها در آورد. و آنرا زیر تشک کاهی خود، در جایی دور از دسترس پنهان کرد. آنگاه روبه دوك کرد:

«اینجا، دیگر خطری متوجه آن نیست. نوکران سیاه پوست، گاه و بیگاه، ناز بالشها را زبر و رو میکنند ولی دست به تشک نمی زنند. بعقلشان نمی رسد که ممکن است چیزی هم در این میان پنهان کرده باشند.»
هنوز کاملاً از پلهها پائین نرفته بودند که کیسه طلا در میان دستهای من بود. کیسه را به اطاقم برده و با انتظار فرصتی ماندم تا آنرا در جای بهتری مخفی کنم.

مدتها در پله آخر، بدیده وری برداختم. آنقدر منتظر ماندم تا سلطان ودوك بخواب رفتند.

وقتی که تمام سروصداها خوابید. پیش از سپیده دم به آرامی از پلهها سرازیر شدم.

فصل بیست و هفتم)

(به سوزار باز گردانید ۰۰۰)

روی پنجه پااز راغرو گذشتم. لوطی‌ها خروپف میکردند. به‌دهلین رسیدم در اینجا سکوت مطلق حکمفرما بود. چراغ سالن غذاخوری روشن بود. ومن از شکاف دریی بردم که آنها نیکه باید بیدار بمانند همگی بخواب رفته‌اند. جنازه، در اطاق مجاور سالن بود. تادم در ورودی رفته در قفل بود خدایا کلید از کجا گیر بیاورم؟ ضمن طرح این سؤال، از پله‌کان صدای پا بگو شم رسید. در سالن رفته ومی‌خواستم خود را بیناگاهمی رسانده کیسه طلا رادر آنجا پنهان سازم. روپوش مرده را طوری گذاشته بودند که صورتش پیدا بود. از هول کیسه‌ها رادر تابوت زیر روپوش، میان دست‌های مرده چپاندم. واز برخورد دستم با بدن یخ‌زده آن چندم شد. از اطاق قدم دو خارج شده و پشت در قائم‌شدم.

صدای پااز هاری‌جان بود. دخترک وارد اطاق شده و پشت بر من در برابر جنازه زانوزد. من با استفاده از فرصت باعجله باطاق خود رفتم. یقین داشته که منک شده بودم؛ اگر باز کیسه طلا را سر جای اولیه‌اش برگردانده بودم اشکالی نداشت. چون در هر حال میتوانستم محل اختفای آنرا برای هاری‌جان بنویسم. بدبختانه موقع تشییع جنازه محل کیسه‌ها را کشف و آنرا به سلططان پس خواهند داد. البته از حسرت و تصاحب مجدد کیسه‌ها بخود می‌پیچدم. ولی کسانیکه در سالن بخواب رفته بودند، هر آن ممکن بود بیدار شده و کیسه طلا را در دست من به بینید.

سرانجام وقتی پائین آمدم، مراقبین رفته و درها را باز گذاشته بودند. تمام افراد خانواده در اطاقهای پائین جمع شده بودند. در قیافه‌ها بدقت نظاره

کردم، چیزی در آنها خوانده نمیشد.

نزدیک ظهر، مردی که عهده‌دار تشریفات عزاداری بود تابوت را در وسط سالن روی دو صندلی قرار داده بود. سپس صندلی‌ها را در سالن و اطاق‌ها ردیف چید. میدیدم روپوش مرده تکان نخورده است ولی جرأت نگاه کردن بزر آن‌را هم نداشتم.

سه‌دختر، به‌مراه سه راهزن، در صف اول رو بروی تابوت نشستند. آن وقت دوستان، اقوام، آشنایان و همسایگان در ردیف‌های عقبی گرد آمدند. مردی که عهده‌دار تشریفات عزاداری بود همه جا سر میکشید، آرام مثل گربه‌ای قدم برمیداشت. باژست‌های حساب شده‌ای دست‌های خود را که دستکش سیاه بر آن کرده بود تکان میداد.

ارگی که کمی بادپس میداد کرایه کرده بودند. وقتی همه چیز مهیا شد، زن جوانی پشت آن نشسته و آنرا بصدا درآورد، حاضرین هم آهنگ آن سرود مذهبی میخواندند. راستش را بخواهید حاضر بودم چیزی دستی بدهم و بجای **بطرویکسی** مرحوم بخوابم تا لااقل از شنیدن این صداهای ناهنجار راحت باشم.

وقتی آواز دسته جمعی تمام شد آقای **هوبسون** از جا برخاسته و ایراد خطاء پرداخت. در این حال از زیر زمین هیاهویی برخاست: سگها بشدت پارس میکردند کشیش بناچار خطابه را قطع کرد. همه مات و مبهوت مانده بودند. ناگهان، رئیس تشریفات عزاداری، این غول بی شاخ و دم از جای برخاسته به خطیب اشاره کرد انگار که میگوید: «نگران نباشید... جواش بعهده من.» آنگاه **دولادولا** از کنار دیوار خزیده و خارج شد.

چند لحظه بعد صدای ضربه خشکی و بدنبال آن زوزه سگی شنیده شد. وقتی سکوت برقرار گردید کشیش بکار خود پرداخت. کمی بعد سرو کله رئیس تشریفات پیدا شد. باز هم خمیده راه میرفت. از کنار دیوار می‌خزید. وقتی پیش کشیش آمد. قدر است کرد، یکدست خود را مثل شیپور دم دهن گذاشته و با صدای بلندی که همه بتوانند بشنوند گفت: «موشی گرفته بود!» سپس پاورچین سر جای خود رفت. حضار راضی بنظر میرسیدند، زیرا کنجکاوی همه ارضاء شده بود. همین دقت نظرهای کوچک که ظاهراً کم ارزش‌اند. شخصیت اشخاصی را ارزیابی میکنند. رئیس تشریفات، وجیه‌الدوله شهر بود.

وعظ، بر طمطراق ولی طولانی و خسته کننده بود سرانجام سلطان رطب و یابسی بهم یافت و مامور تشریفات کدناهی، پیش آمدتا میج بر تابوت گذارد حقیقتش را بخواهید، زیاد از خود راضی نبودم؛ ولی کارها برونق مرادمی- گذشت. مردروپوش را پائین تر زده و تابوت را میخکوب کرد کار بطوری بسرعت گذشت که حتی خود هم متوجه وجود کیسه طلا در آن میان نشدم شاید هم کسی بدون آنکه بدانم آنرا بلند کرده بود؛ باین ترتیب حتی از فکر نوشتن نامه نیز به ماری- جان منصرف گردیدم. چکنم؟ خواستم خواب کنم، کباب کردم.

بعد از ظهر، سلطان اظهار داشت که لازم است هر چه زودتر به پیش مریدان خود برگردد. واضح است که میخواست برادرزنها را نیز بهمراه خود بانگلستان ببرد. دختران، از شوق شادی گفتند که باید هر چه زودتر املاک را فروخته و بدنبال او بروند. اینجاست که اشعادما با زبان بازی تاریخ. فروش خانه غلامان و دباغخانه را دوز روز بعد تعیین نمود.

پس فردای تشییع جنازه دختران جوان نخستین ضربت را احساس کردند. سلطان غلامان را به يك برده فروش مسافر فروخت. موعده پرداخت، سه روز بعد تعیین شد. فوراً شروع باعزام غلامان نمودند: دو پسر بچه سیاه- پوست را به همفیشی واقع در سیصد کیلومتر بالای ودرخانه، و مادرشان را به ارلئان، در سیصد کیلومتری پائین دست رودخانه فرستادند. منظره جدایی مادر و کودکان دلخراش بود. سه دختر نیز مثل سیاهان اشک میریختند من نیز بی میل نبودم که چون آنها بگیریم. ولی باین فکر، که چند روز دیگر، این معامله بهم خورده و غلامان باز خواهند گشت خود را تسلی میدادم.

صبح روز فروش املاک، دوشیاد وارد اطاقم شده و مرا از خواب بیدار کردند. سیمای آنان طوفانی بود. سلطان از من پرسید:

«پریشب وارد اطاقم شده ای؟»

— نه، اعلیحضرتاه « وقتی تنها بودیم همیشه او را اعلیحضرت خطاب میکردم.

دو ک پرسید :

« کسی دیدی وارد اطاق ما شود؟»

— نه خیر، حضرت اشرف، یادم نیست.

... درست فکر کن.

— سیاه‌بوستان را بارها دیده‌ام که وارد اطاق میشوند. «
دوشیاد ازجا جستند. گوئی خود منتظر این جواب‌اند.
دوک پرسید :

— چه روزی آنها را دیدی؟

— روز دفن جنازه. صبح خواب مانده بودم؛ وقتی از بلکان بائین می‌آمدم
دو نفر از غلام سیاه‌رادیدم که از اطاق خارج میشوند. روی پنجه پاره میرفتند،
ملاحظه میکردند که مبادا شماها بیدار شوید. سلطان فریاد زد:

— پس اینطور!

دوک بانشخند گفت:

— یاد خدا حافظی، واشکهای سوزان بخیر... کسی چه میداند، شاید هم

این اشگریزبها برای ریز گم کردن بوده است. معلوم نیست این طعمه بچنگ
چه کسی بیفتد، ما آنها را فقط بقیمت یک کف دست نان ازدست دادیم... تازه
دوروز دیگر باید منتظر بمانیم این لقمه نان بدست مان برسند!»

سرانجام طراران از بله کان بائین رفتند. ازدست هم، ازدست من، از
دست مردم. شکار بودند، باطناً از حاضر جوابی خودراضی بودم، میدانستم که
سیاهان چیزی از دست نخواهد داد.

کمی بعد بیائین رفتم. وقتی از جلو اطاق دختران میگذشتم **ماری جان**
و ا دیدم بغض راه گلوی دخترک را گرفته بود. وارد اطاق شدم. و از حادثه
که پیش آمده است پرسیدم. پاسخ داد که نگران سر نوشت سیاهان تیره روز

است :

« آه! فکر میکنم که دیگر این بدبختان هرگز همدیگر را نخواهد

دید! »

گفتم :

— چرا، قبل از این نروده روز دیگر بهم خواهند رسید. یقین دارم!»

این جمله را خیلی زود ادا کرده بودم، اینک لازم بود که شمرده تر
صحبت کنم... نمیتوانستم گریه این دختر را ببینم! دنبال حرف خود را گرفتم:

«خانم ماری-جان، گوش بدید. خود را برای برخورد بایک ضربت

حساس آماده سازید. این ضربت سخت و شکننده است، ولی من ناچارم که

حقیقت را با شما در میان گذاردم. بمن قول بدهید که هر آنچه بگویم انجام خواهد داد.

— قول دادم.

— بسیار خوب، این هم‌وها. عموهای شما نیستند. اینها مردانی شاید و حقه بازند»

یقین دارم که دخترک بیچاره، منتظر چنین وضعی نبود. ولی باید بگویم که بخوبی ضربه را تحمل کرد. قضیه را با شرح و بست برایش تعریف می‌کردم تا گه‌بان دخترک برافروخته شد و فریاد برآورد:

«حقه بازها را! هم الان بدون فوت وقت... باید برو دخانه ریخت...
گفتم:

— باشد، ولی آیا صبر میکنید تا من ازدست آنها سود را نجات دهم؟
گفت:

— به بخشید، از کورده در رفتم.. فکر نکردم. می‌خواهید چکار کنیم؟
— به بینید! اگر هم اکنون؟ پرده از روی کار آنها بردارید، میتوانند مرا دچار زحمت سازند. شما میتوانید مرا از چنگال آنها نجات دهید. ولی من تنها نیستم... گذشته ازم، مرد دیگری نیر که دست شما او را ندیده اید او هم: شدیداً دچار زحمت خواهد شد...»

در عین صحبت، فکر می‌کردم. ممکن نبود که روز با جیم فرار کنیم. لازم بود با انتظار شب نشست. به ماری-جان پیشنهاد کردم که بهانه‌ای بسته و تا ساعت ده شب بمنزل برگردد. در آن ساعت من از آنجا دور شده‌ام و دیگر مرا با راهزنان مواجه نخواهند داد. کافی است نامه‌ای به بریکسویل نوشته و ماجرای دستگیری کاملیو پاد را به آنان اطلاع دهند. مردم شهر تاخت تا آنجا خواهند آمد. بدختر جوان توضیح دارم که چرا و چگونه کیسه طلائی پنهان ساخته‌ام. و سپس با او خدا حافظی کردیم. او ازم تشکر کرده و گفت:

«ممنونم، ما را نجات دادید. هرگز فراموش نخواهم کرد. مطمئن باشید که بفکر شما بوده و شما که گاه بیگناه دعا خواهند کرد. خدا نگهدار...»

و چه دختر معصومی! دعا آنهم در حق من! اگر مرا بخوبی می‌شناخت هرگز بچنین کاری دست نمی‌زد. با اینحال زیاد مطمئن نیستم. این دختر افکاری چنان عالی داشت که حتی حاضر بود بمدافعه یهودانیز برخیزد! از آن زمان

به بعد غالباً بفکر او بوده‌ام. بدار آویخته شوم اگر تا کنون بارها نخواسته‌ام
در باره او دعا کنم!

بعد از ظهر فروش مستغلات صورت گرفت. برای اینکه مورد سوءظن
شایدها قرار نگیرم، در تشریفات فروش حضور یافتم. قبل از غروب آفتاب
کار خاتمه یافت. سلطان هنوز دربارهٔ يك تکه زمین دیگر مشغول چانه زدن
بود که يك کشتی بخار بساحل نزدیک شد. دود قیقه بعد عده زیادی آواز خوان
و شوخی کنان بسمت ما دویده و فریاد بر آوردند:

« به مدعیان تازه راه دهید. اینک یکسری برادران دیگر بطریقه چاره
حالا از این دودسته یکی را انتخاب کنید!

(فصل بیست و هشتم)

(كداهيك ؟)

در میان این جمع ، بزودی مردموقری را به همراه آقای جوانتری دیده می شد . مرد جوان دست خود را از گردن آویخته بود .

برادران قلابی نگر بیستم باین خیال که آنها را بسیار ناراحت خواهیم دید . ولی اصلاً و ابداً ! دوک وانمود می کرد که چیزی نشنیده و مشغول « قو ... قو ... قو ... » بود گوئی بطری آبی را سرازیر کرده اند . سلطان رنجیده خاطر به تازه واردین می نگریست ، انکار بزبان حال میگوید « چه مردمان مروزی هستند ! » . واقعاً تماشائی بود !

مرد سن تربیتش آمد . و قیافه مهیوتی بخود گرفته بود . وقتی شروع بصحبت کرد دیدم لجه واقعی انگلیسی دارد :

« منتظر این سانحه نبودم ، اعتراف میکنم که نمیدانم چه بگویم . خیر مرگ برادرم بطر را بکلی اگرگون ساخته . علاوه در اثر این مسافرت طولانی که ضمن آن برادرم ویلیام دستش شکسته است بکلی خسته شده ام . چمدانهای ما را اشتهاها شب گذشته در آن ساحل شطدر شهر دیگری پیاده کرده اند . باینحال میگویم که من هاروی ویکس و این شخص برادرم ویلیام لال و کراست . و چون دستش شکسته است حتی قادر به ایما و اشاره هم نیست .

« در این یکی دو روزه را چمدانهای مان رسید . می توانیم اسناد هویت خود را ارائه دهم . چون بکلی خسته شده ایم با انتظار رسیدن چمدانها ، بهمانخانه رفته و استراحت میکنیم . » برادران ویکس ، رفتند ولی سلطان پوزخند زده و گفت :

« دستش شکسته ! فکر بدیعی است . میتوان لال دگری درست کرد

که حتی قادر به ایماء و اشاره هم نباشد چمدانها هم گم شده . اینهم فکر بدیع دیگر! »

اشخاصی کنجکاوی که رو برو ما بودند لبخند زدند . جز از کسی که همان دکتر **روبنسون** بود و بامردی ناشناس که شخصی بدجنس بنظر نمیرسید . مشغول گفتگو بود . (بعدها فهمیدم که این ناشناس **لوی بل** ، وکیل دعاوی است .) پهلوی آنها جوان لندهور سرخ موئی استاده و بدقت استخوان سلطان گوش میداد . وقتی حرف سلطان بیابان رسید لندهور سرخ مو . با یاخشونت پرسید :

« شما کی و آرد شدید ؟

- دوست من ، شب قبل از تشیع جنازه .

.. چه ساعتی ؟

- یکی دو ساعت بغروب مانده .

- با کدام کشتی ؟

.. کشتی **سوزان پودل** چین چینیائی .

- پس چطور صبح همانروز من شمارا در زورقی در سه کیلومتری

اینجا دیدم ؟

- دوست عزیز ، ممکن نیست ، حتماً اشتباه میکنید .

- من اشتباه نمیکنم . شما دروغ میگوئید ! شماراهزن با سابقه ای

هستید ! شمارا تو زورق بهجراه **تیم کلین** و یک پسر بچه دیگر دیدم .

باید اعتراف کنم که این ضربت از مقابل ، نقشم را برید ، مردم بهیجان

آمدند . آنگاه دکتر پرسید :

« **هینیس** ، به بین این پسر بچه رامیشناسی ؟

- شاید ، میدانم - و ایستا به بینم . آهان خودش است . خوب یادم آمد

بادست بمن اشاره کرد . دکتر گفت :

« دوستان ، من نمیدانم دو نفر تازه وارد نیز شیادند یا نه . ولی قدر مسلم

آنستکه این دو شیادی بیش نیستند ! باشند حال بیایید به مهمانخانه برویم .

هینیس تو هم بیا ...

آنگاه دست مرا گرفته با خود کشید . وقتی بدر مهمانخانه رسیدند .

تازه واردین را احضار کرده و گفت .

« اولاً اگر این دو نفر شیاد نباشند ، در جریان دعوی ، از تحویل شش هزار

دلار بما خوددازی نخواهند نمود. آیا چنین نیست؟»

همه تأیید کردند. ولی سلطان با سیمای اندوهگین گفت:

«متأسفم! آقایان. این پول دیگر دردست من نیست. دزدیده‌اند. آن رادر زیر تشك پنهان ساخته بودم تا به بانك بسپارم. باخلاق برده‌های شما آشنائی نداشتم. من به درستکاری نوکران انگلیسی عادت کرده‌ام. برده‌های سیاه‌پوستی را که اخیراً فروختیم، کیسه پول را دزدیده‌اند. نوکر من می‌تواند در این باره شهادت دهد.»

یکی از من پرسید که آنچه را دیده‌ام بگویم. من نیز حکایتی را که جعل کرده بودم برای‌شان تعریف کردم. وقتی صحبت تمام شد. دکتر از من پرسید:

- آیا تو هم انگلیسی هستی؟

- البته!

از پاسخ من دکتر بخنده افتاد.

از مرد موقر خواهش کردند که سرگذشت خود را شرح دهد. سپس از سلطان و سرانجام از من همین موضوع را تقاضا کردند. نظری از گوشه بسططان انداختم متوجه شدم که هنوز بزندان نیفتاده است از اینرو خیلی مواظب گفتار خود شدم. با این حال تا خواستم از جای خود بجنبم، و کیل دست مرا گرفت و گفت:

«بچه‌جان به‌نشین. بیش از این خودت را خسته نکن. تو عادت بدروغ گوئی نداری. باید حقیقت را با تفضیل بیشتری بیان کنی.»

دکتر شروع بصحبت کرد:

«بل، بگو بدانم...» ولی سلطان حرفش را قطع کرده، قدم جلوی گذاشت و دست بطرف و کیل دعاوی دراز کرده و گفت:

«سرکار دوست برادرم دستید نمیدانید چند در نامه‌های‌شان از شما تعریف میکرد؟»

لوی بل، قیافه مطبوعی بخود گرفته، دست شیباده کهنه کارافشرد. ومدتی آهسته با هم صحبت کردند و سپس بصدای بلند گفت:

«موافقم، اگر شما هم مثل برادران بمن وکالت میدهید. از جان و دل درانجام وظیفه میکوشم.»

آنگاه قلم و کاغذ برداشته و سلطان داد. سلطان جملاتی بر آن نوشت

نوبت دوک فرارسید. چهره دوک درهم رفته بود
و کیل بطرف هاروی ویکس موقر برگشته، از او پرسید:

«حاضرید، چیزی نوشته و امضاء کنید.»

تازه وارد موقر نوشت، ولی کسی نتوانست خط او را بخواند. و کیل
دعاوی باشگفتی گفت:

«سردر نمیآورم.»

بسته نامه‌های قدیمی را از جیب خود در آورده و با نوشته‌ها مقایسه کرد
و گفت:

«این نامه‌ها بخط هاروی و یکس است. این دو نفر (سلطان و دوک
که بسیار ناراحت شد بودند اشاره کرد) نویسنده این نامه‌ها نیستید. ولی
خط این آقای موقر نیز بهیچوجه با خط هاروی و یکس مطابق نیست. از
این گذشته، خرچنگ قورباغه‌هایی کشیده اصلاً شبیه خط آدم نیست.
پیرمرد موقر گفت:

— الان توضیح میدهم. کسی جز برادرم قادر نیست خط را مرا بخواند.
و از اینرو همیشه کاغذهای مرا رو نویس میکند. نامه‌هایی که و کیل دعاوی
ارائه میدهند، بخط من نیست. پای نامه‌ها را به بینید و یلیام و هاروی امضاء
کرده‌اند و خط همان است.
و کیل گفت:

— صحیح است. آنچه مسلم است این دو مرد: (اشاره به سلطان و دوک)
برادران ویکس نیستند.»

خوب، تصور کنید که حتی در این لحظه حساس هم سلطان کله خرزیر بار نرفت.
و ادعا نمود که برادرش بشوخی یامه‌او را عوض کرده است، بحدی دور برداشته
بود که آخر سر بنظم خودش هم باورش میشد. پیرمرد موقر کلام او را قطع
کرده گفت:

«فکری بغاطرم رسید. چه کس برادرم، مرحوم پطر ویکس را
گفن و دفن کرده است؟ کسی پاسخ داد:

— من و آب‌توریز.»

پیرمرد رو به سلطان کرده و گفت:

«ممکن است، آقا بفرمایند که روی سینه بطرویکس چه نقشی خال»

کوبی شده است؟» اگر بجای سلطان بودم، با این ضربت مانند بستر رودخانه زیر آب می‌رفتم. ولی اوصلا از رو نرفت، من با خود میگفتم که دیگر میدان را خالی خواهد کرد. درست فکر کنید میخواست آنها را بستوه آورد. لیخندی زده و باسخر داد.

«این موضوع، مسئله پیچیده‌ای است! تصور میکنید که با این سؤال مر اغرق خجالت خواهید ساخت؟ برادر بیچاره‌ام بر سینه‌اش شکل تیر، نازک آبی رنگی خال کوبیده است، این تیر بحدی ظریف است که فقط از نزدیک میتوان آنرا دید. همین!»

پیر مرد موقر - سرعت رو به آب تورمز و همکارانش نموده و پرسید:

«شنیدید؟ چنین چیزی در روی سینه مرحوم دیدید؟»

نه، چنین چیزی ندیدم.

خوب، ولی حروف اول اسمش (پ . و .) را دیده‌اید اینطور

نیست؟

نه خیر، همچو چیزی هم ندیده‌ام. اصلا خالی در سینه‌اش ندیده‌ام.

از این جریان همه‌مات و میهوت شدند. و کیل دعای بسخن درآمد:

«یک راه حل بیشتر نداریم. بروم قبر را بشکافیم. تا اطمینان خاطر

حاصل نمایم.

همه موافقت کردند. از نظر احتیاط چهار برادر هم برادران واقعی

و هم قلابی را دستگیر ساختند. لندهور سرخ‌ه‌و نیز دست مرا گرفت سیل

جمعیت بسمت گورستان روان شد. احساس کردم که دیگر وسیله رهایی

نمانده است. تا غروب آفتاب سلطان و دوک و من هر یک بچوبه داری، تسلیم

خواهیم شد! کاش ماری-جان را از منزل به بیرون نقر ستاده بودم؛ در گورستان

متوجه شدند که صدبار بیش از آنچه لازم است سیل بهمراه آورده ولی حتی

برای نمونه یک چراغ نیز با خود نیاورده‌اند. رفت تا از شهر چراغ بیاورد

دیگران شروع به نیش قیر کردند. هوا بسیار تاریک بود. باران بشدت

می‌بارید. هر چند یکبار برق میزد و صحنه را روشن میساخت. سرانجام

تابوت را در آورده و روپوش آنرا باز کردند. همه حتی هینس لندهور نیز

در حالیکه بازویم را می کشید بجلوخم شدند. ناگهان برقی جست، چهره های دهشت زده و جنازه روبازرا آشکار ساخت. کسی فریاد زد:

«خدایا. کیسه طلا در آغوش مرده است!»

هینس نیز مانند دیگران فریاد زد و جلوتر رفت تا بهتر به بیند و در این حال دست مرا رها کرد. با سرعت غیر قابل تصویری پایگریز نهادم! تنها بودم، گویی پر درآورده ام! از دهکده گذشته و برودخانه رسیدم زورقهای در آنجا پهلو گرفته بود. یکی از آنها را باز کرده و با سرعت بی سابقه ای شروع بپارو زدن کردم. سرانجام خود را به طراد رساندم، از یاد آمده بودم، ولی مجال تازه کردن نفس نداشتم: جیم بادستهای آویزان بسمت من آمد. از وحشت بعقب برگشتم و در افتادم. فراموش کرده بودم که جیم، سلطان لیر و عرب مغروق است. برخورد او مرا دچار وحشت کرده بود.

مرا از آب بیرون کشید. هوشم بسرآمد و با او گفتم که بی معطلی طراد را بمیان آب بینداز سرانجام وقتی وارد جریان رودخانه شدید و بتدریج از دهکده فاصله گرفتم توانستم نفسی تازه کنم از ذوق رهایی از حادثه شوم و در عین حال نجات از چنگ نجیب زاده های راهزن، برجای می جستم.

در جست و خیز سوم، صدای آشنایی از نزدیک بگوشم رسید. زورقی بسمت ما می آمد.

در روشنائی رعد و برق، سلاخان و دوک را دیدم که با چنان سرعت بسمت ما پارو می زنند گویی زندگی خود را در گرو ضربه های پارو گذاشته اند.

وارفتم و بر کف طراد نشستم ولی نمیدانم چه نیروی مرا از گریستن باز داشت.

«فصل بیست و نهم»

«دزدان دزد زده»

تا پیا بر طراده نهادند، سلطان خرخره ام را گرفت و فریاد زد :
- می خواستی ما را گذاشته و خود فرار کنی؟ ماز زیادی میکردیم؟
- نه، اعلیحضرتا، نه! ولم کنید بی تقصیرم .
- پس خیالت چه بود؟ زودتر بگو!؟

- الساعه میگویم ، لندهور سرخ مو که دست مرا محکم گرفته بود .
گفت که پسری هم سن و سال من داشته و سال گذشته گم شده است و از فکر
به سر نوشت من ملول و اندوهگین است .

وقتی مردم برای دیدن کیسه طلا بجنازه هجوم آور شدند، دست مرا
رها کرده و گفت: «فرار کن و گرنه دارت میزنند .
«آنگاه من دوپا داشتم و دوپای دیگر قرض کردم ... از طرف شما
دلواپس بودم، ولی خوب، نمی خواستم دارم بزنند . از جیم بپزشید که آیا
امیدوار نبودم که شما بزودی زود نجات یابید؟»

جیم خوش قلب، گفته های مرا تأیید کرد. آنگاه دوک گفت :
«این بسزه را ولش کن شما هم بجای او بودید همین کار را میکردید !
حالا می برسی پیش از آنکه قاچاق بشود کجا بود؟»

سلطان از من دست برداشت، بزمین و زمان فحش میداد. دوک باو گفت
«بهر است که بخودت فحش بدهی. کارهایت از اول حماقت در حماقت
بوده. بااستثنای دادستان، تیر آبی رنگ که بر سینه مرده خالکوبی شده است
این یک ابداع بی نظیر و آخرین ترکش بود! میتوان گفت که همین مسئله باعث
نجات ما شد . و گرنه موقع رسیدن چمدانهای برادران و یکس میبایست

درهلفندونی بمانیم و آنوقت دیگر...»

لحظه ای بخاموشی گذشت. هر دو غرق اندیشه بودند. ناگهان سلطان گفت:

«حماقتم این بود که تصور کردم کا کاسیاه‌ها کیسه طلا را ر بوده‌اند.
دوک با کنایه گفت:

— آری، مخصوصاً وقتی که خیال کردیم پولها را از هضم رابع
گذرانده‌ایم.

— منم باین فکرم!

— منم همینطور.»

سلطان نیم خیز شده گفت:

کاس نوازت، بالاخره نظرت چیست؟

دوک پاسخ داد:

« ادای بچه‌ها را در نیاور. مثل این که من هنوز هم نمیدانم که کیسه
طلارا چه کسی توی تابوت پنهان ساخته است!

— البته که باید دانسته باشی. زیرا اینکار، کار دخت است»

دوک از کوره در رفته و برخاست و گلوی او را فشرده و فریاد زد:

«— احق لافزن! اقرار میکنی که خودت پنهان کرده‌ای، میخواهی همینجا

خفیات کنم!»

با چنان شدتی گلوی او را می‌فشرده که سلطان کبود رنگ شده و به

خرخرافتاد؟

«اقرار میکنم، من تنها کرده‌ام»

لازم بتوضیح نیست که این اعتراف مرا سبکبار تر ساخت! دوک بصحبت

خود ادامه داد:

«من هم همه شما را خوردم، حتی کسری شش هزار دلار از جیب خود

دادم. حالا میفهمم، که چرا تا اینجدا اصرار میورزیدید

سلطان با صدای ضعیفی ناله کنان اعتراض کرد؟

— خود شما پیشنهاد کردید که کسری پول را تامین کنیم.

— مردیکه دزد خفه‌شو، دیگر حق نداری تا پایان عمر در باره کس

بودجه بامن صحبت کنی. اگر یک بار دیگر بخواهی پنهان بودن کیسه پول را

انکار کنی، گردنت را می‌شکنم!»
بعد از مشاجره، به آلونک رفتند تا باقرابه و یسکی خود را تسلی دهند
نیم ساعت بعد وقتی مست شدند آندو، بهترین دوستان روی زمین بودند. فقط
در اینموقع بود که توانستم سرگذشت آخرین روزهای خود را برای جیم
تعریف کنم.

(فصل سی ام)

(در جستجوی جیم)

روزها ، بدون آنکه جرات توقف در نقطه ای داشته باشم در رودخانه پیش میراندم . هر روز کیلو مترها مسافت از « کشور های آزاد » دور می شدیم .

دوراهزن ، وقتی که دیدند بعد کافی دور شده اند ، شروع بکار نمودند . کنفرانس درباره اعتدال مزاج تشکیل دادند ولی از آن پولی که حتی تکافوی مخارج يك وعده ناهار را بکنند بدست نیامد . مدرسه سیار رقص تشکیل دادند ولی چون رقص شان شبیه جست و خیز **کانگور** بود ، اهالی شهر آنها را با اردنگی بیرون کردند تا در خارج شهر به والس بپردازند . بهر دری زدند توفیق نیافتند ، بالاخره پول شان ته کشید . زیر گوش شروع بصحبت کردند . شك در دلم افتاد . ترسیدم که دست به توطئه خطرناکی ز ندولی باین فکر خود را دلداری میدادم که در اولین فرصت آنها را گذاشته خود فرار کنم .

صبح یکی از روزها ، بساحل شهری بنام **پیکسویل** رسیدیم . سلطان پیاده شده و گفت که اگر تا ظهر برنگشت من و دوک بسراغش برویم . ظهر شد ولی سلطان برنگشت ، جیم را در طراده گذاشته و خود بسراغ وی رفتم . چندی بدنبال سلطان گشتیم ، سرانجام او را در میخانه ای مست لایعقل که با مشتریها کلنجار میرفت پیدا کردیم . دوک وارد شده و بنوبه خود با او شروع بفحاشی کرد . قال چاق می شد ، من با استفاده از فرصت عقب گرد کرده و بسرعت خود را بطراده رساندم . آنگاه فریاد برآوردم :

« جیم ، زودتر طناب را باز کن . بنظرم از شما مهمانان راحت شدیم ! »

ولی جوابی نشنیدم .

فریادزد، در اطراف جنگل بجستجو پرداخته ولی اثری از جیم نبود. فکر میکنم که چند قطره اشک از غیبت غیر منتظره جیم بر صورتش جاری شد. سرانجام بطرف جاده آمده و از رهگذری پرسیدم آیا مرد سیاه پوستی با چنین لباسی ندیده اید. پاسخ داد:

« اتفاقاً چرا، اورا دیدم که نزد سیلاس فلیپس، سه کیلومتری اینجا بردند. این غلام، غلام فراری است. بدنبال او میگردی؟

نه قربان! اورا در جنگل دیدم تهدیدم کرد و گفت که اگر جیم بزنی، خوردت میکنم. از ترس تا کنون جرات بیرون آمدن از جنگل را نداشتم.

خاطرت جمع باشد. او اینک زندانی است. پیرمردی اورا لوداد. جایزه ای به مبلغ دو بیست دلار برای دستگیری او تعیین شده بود. ولی پیرمرد اورا در مقابل چهل دلار تسلیم کرد. چه دیوانه ای؟! »

وقتی بطراده باز گشتم، دیگر دست و دلم بکار نمیرفت. این سلطان راهزن پست، جیم را فروخته بود! فقط از این نظر مصاحبت این دو دزد را تحمل میکردیم که با وجود آنها خطر مسافرت برای جیم کمتر بود ولی آنها بچنین وصفی پاداش مان دادند.

جیم، بیچاره دوباره با سارت درآمد و بسیار احتمال داشت که در جای بدتری از منزل همیس واتسن گیر کند. بنظر من رسید که نامه ای به همیس واتسن بنویسم ولی بعد فکر کردم که در حال او میخواهد جیم را بفروشد. چه باید کرد؟

و جدانم بمن میگفت:

« آیا بقدر کافی باین سیاه پوست خدمت نکرده ای؟ اورا بطور غیر مستقیم از همیس واتسن، پیرزن بیچاره، قرضه ای؟ باز میخواهی که اورا فرار دهی؟ »

اما سراسر مسافرت را بخاطر می آوردم، شبهای نگهبانی که جیم بجای آنکه بیدارم کند جور مرا میکشید. آن شب تاریخی را که در میان مه غلیظ از هم دور افتادیم بخاطر آوردم دستهایش که بادیدن من سویم دراز میشد بالاخره بیاد آوردم هنگامیکه دومی مسلح را بعنوان وجود آبله از او دور

ساختیم و او بمن گفت که :

« شما بهترین دوست جیم و اینک تنها دوست او هستید . » یاد آوردم .
 بین خوابها و بیدیهانوسان میکردم . حتی نامه ای خطاب به میس واتسن
 نوشته ولی آنرا پاره کردم باخود گفتم : « هرچه بادا باد : بگذار اهل
 جهنم باشم ! »

راه شررا برگزیدم و بطرح نقشه پرداختم : چگونه باید جیم را فرار
 داد ؟ وقتی اطراف و جوانب کار را بخوبی سنجیدم ، تصمیم گرفتم طراده را
 درجائی مخفی کرده و بانتظار فرارسیدن فردا ، استراحت کنم . سپیده دم
 روز بعد برآه افتادم . بدون توقف از دهکده سیلاس فلیس گذشتم : میخواستم
 در پائین دست دهکده پیاده شده و وانمود کنم که ازدهات میآیم .

فصل سی و یکم)

(حقارت)

وقتی پا بدهکده آقای فلیس نهادم، هوا خوب و گرم و آرام بود. اهالی قریه درمزارع مشغول کار بودند ولی دردهکده صدای بال حشرات بگوش میرسید. این صدای مداوم احساس را بیدار میکند که گوئی دیگران جمله بخواب مرك فرو رفته اند فقط شما زنده اید. اگر بناگاه نسیمی برك درختان را باهتر از در آورد بنظر میرسد که اینها ارواح مردگانند که باهم به نجوی پرداخته و باهم دیگر در باره شما صحبت میکنند.

دهکده فلیس شبه مزارع پنبه کاری دیگر از قسمتهای زیر تشکیل شده بود: حیاط کوچکی که دور آن پرچین کشیده و محوطه بزرگی که آیش گذاشته شده در گوشه و کنار آن علفهایی روئیده است جزیک خانه بزرگ اربابی، که از تنه درختان ساخته شده سفید کاری شده و با گچ است و یک مطبخ بزرگ چوبی که با دالان سر پوشیده ای بخانه متصل است! و پستویی پشت مطبخ با سه کلبه چوبی ردیف هم، در آن طرف حیاط مخصوص سیاه پوستان و کاشانه ای نیز در ته حیاط با اسباب و لوازم عادی از قبیل نیمکتی جلو در مطبخ، سگی که در آفتاب خوابیده، دو سه تک درخت و چندین بوته در گوشه های حیاط و بالاخره باغی در انتهای پله کان و صیفی کاری مزارع و جنگل.

حیاط را دور زده و داخل آن شدم، یکسر سمت آشپزخانه رفتم. در اینموقع صدای جیرجیر، دوک نخ رسی بگوشم رسید، از شنیدن آن حال بهم خورد. صدائی روح کش تر از آن سراغ نداشتم، در نیمه راه سگی و بدنبال آن سگی دیگر مرا دید. رو برویشان ایستادم. نمیدانید چگونه حمله کردند! در مدتی کمتر از بیست ثانیه بصورت مرکز دائره در آمدم که اشعه آنرا سگها تشکیل میدادند: سگها از دور نزدیک، از روی پرچین بسته شتابان

بسمت من می‌آمدند. هر کدام بیش از دیگری پارس می‌کرد...
کلفت سیاه پوستی بصدای پارس بیرون آمد، غلطک خمیر در دست
داشت فریاد زد:

«ساکت! پلنگ ساکت، قورباغه خفه شو!»

و چند ضربه با غلطک بر سر و روی سگها زد، سگها پراکنده شده سپس
باتکان دادن دم دور و بر من جمع شدند آنگاه بصورت بهترین دوستان من
درآمدند. واقعا که سگها بغض و کینه نمی‌شناسند!

پشت سر کلفت سیاه پوست، سه کودک سیاه، دو پسر و یک دختر میدویدند
بر تن شان جز پیراهن کوچک کتان چیزی نبود. وقتی بمن رسیدند، پشت سر
مادر قايم شده و دزدکی نگاهم میکردند. در این موقع، زن سفید پوستی
سر برهنه از منزل خارج شده و بسمت من دوید. در حدود چهل و پنج و یا پنجاه
ساله بود. کودکان بدنبالش آمده و از دامنش می‌آویختند. زن سفید پوست
لبخند زنان فریاد کرد:

«آه! بالاخره آمدی!»

بدون اینکه فکر کنم گفتم آری! مرا در آغوش کشید. سپس دودستم
را در میان دستانش گرفته سراپایم را بر انداز کرد، اشک بر چشمانش حلقه
زده بود گفت:

«تو شبیه مادرت نیستی، ولی از دیدنت بسیار خوشحالم!»

رو به بچه‌ها کرد و گفت: «بچه‌ها! این «توم» پسر عموی شماست سلامش
کنید؟»

بچه‌ها بیش از پیش به مادر چسبیده و دست بر دهان شان مانده

«لیز یا الله زود باش صحبانه‌را حاضر کن. ولی نه شاید در کشتی
صبحانه خورده‌ای؟»

گفتم: در کشتی صبحانه خورده‌ام دستم را گرفته و بسوی اطاق برده
بر روی کاناپه نشاند و خود در برابرم ایستاد:

«خدایا! نمیدانی چقدر از دیدارت خوشوقتم! بعد از این همه دوری!
خیال نمی‌کردم که پیش ما بیائی. دوزخ است چشم براه آمدنت هستم. چرا
این قدر دیر کردی؟ نکند کشتی خراب شده بود؟»

- آری، خانم.
- چرا بمن خاله ملی خطاب نمیکنی؟ خوب چه اتفاقی افتاده بود؟
- یکی از سیلندرها تر کیده بود.
- وای خدا یا! کسی هم مجروح شد؟
- نه، فقط یک غلام سیاه کشته شد.

چه تصادف خوبی! دو سال پیش در عید نوئل، عمویت سیلاس از ارلثان میآمد سیلندر کشتی **لمی رولک** نیز منفجر و مردی را مجروح ساخت. این مرد کشیش بود و تصور میکنم که تا حال مرده باشد. عمویت سیلاس با یکی از افراد خانواده **باتون روژ**، آشنا بود، و آنها این شخص را خوب میشناختند.

«آری، یادم است. مرد، استخوانش سیاه شده بود. سیاه سیاه و آخر سر مرد. میدانی که عمویت دو سه روز است مرتباً برای استقبال تو بشهر میروند؟ بین حالا هم بشهر رفته است. او را در راه ندیدی؟ آقامی است نسبتاً مسن با...»

- نه، خانم جان، کسی را در راه ندیدم. کشتی اول صبح بشهر رسید. اثنائیه ام را در لب شط گذاشته و خود کشتی در شهر زد من تا صبح زود مزاحمتان نشوم، و بهمین علت از راه دیگری بمنزل آمدم.

- اثنائیه ات را دست کی سپرده ای؟

- دست هیچکس!

- آخر بچه جان میبردش.

- نه، نمیبرند. آنها را پنهان کرده ام.

- پس صبح بان زودی در کشتی چگونه صبحانه خوردی؟

- کاپیتن، در صبحگاه مرا بصبحانه مهمان کرد تا شکم گرسنه

بیاده ام نکنند.»

داشتم عصبانی میشدم. دلم میخواست بچه ها را سوال بیج کرده بفهمم که من چکاره ای هستم ولی چاره ای نداشتم. ناگهان خانم با طرح سوالی لرزه براندام انداخت:

«همه اش از خودتان حرف میزنید. چرا از خواهرم و اشخاص دیگر

چیزی نمیگوئید. حالا دیگر نوبت صحبت کردن تو است. خوب، برایم تعریف

کن: کاغذی، سفارشی نداشتند؟»

کار تمام بود. دیگر نمیتوانستم نقش خود را دنبال کنم. چاره ام منحصر به اعتراف حقیقت بود. ذهن باز کردم تا صحبت کنم ناگهان زنی که خود را خاله من میدانست دستم را محکم گرفته و مرا به پشت کاناپه کشاند تا در آنجا مخفی شوم. «یا الله، آمدش، قائم شو، سرت را خم کن. آهان... خوب شد. شوخی خوبی است. بچه ها هیچ حرف نزنید.»

وضع بدتر از بد میشد ولی کاری از دستم ساخته نبود. جز اینکه در پشت کاناپه مخفی شده و منتظر طوفان بمانم. مرد سنی وارد اطاق میشد. ولی من بیش از یک نگاه نتوانستم او را به بینم. خانم فلیس پیش رفته و از او پرسید:

- آمدش؟

- نه.

- خدایا، چه بر سرش آمده؟

مرد سالخورده پاسخ داد:

- نمیدانم، ولی راستش را بخواهید دارم نگران میشوم.

- من نزدیک است مریض شوم؛ نکنند از جلو رویت رد شده و تو او را

ندیده ای؟ مثل اینکه بدلم برات شده...

- آی لعنت بر براتهای دلت! چطور ممکن است از جلو رویم رد شود

و من او را نه بینم. دیگر بیش از این اذیتم مکن خودم بحد کافی نگرانم.

- پس جواب خواهرم را چه بدهم؟

- سلی، ساکت باش موحش است، حتما تصادفی برای کشتی رخ

داده است.

- سیلاس، بگو بدانم، کسی در آنجا بر سر جاده نمی بینم؟

آقای فلیس، سمت پنجره جست و زنیش با استفاده از فرصت مرا

از پناهگاه خارج ساخت. آقای فلیس برگشت، همسرش میخندید. و من

سرگشته، بر سر جاب، خشکم زده بود؛ آقای سالخورده با حیرت بمن نگرینسته

و پرسید:

«این دیگر از کجا سر در آورد؟ این دیگر کیه؟»

- اگر دانستی؟

- چه میدانم...

— نمیدانی؟ این تام سایر است!»

دهانم از تعجب باز ماند، تصور میکنم که اگر خوداری نمیکردم چانه‌ام تا زمین میرسید! ولی موقع تعجب کردن نبود زیرا آقای فلیس دستهایم را گرفته و مرا در آغوش میکشید، زنش در عین حال خندیده، گریسته و صحبت میکرد.

آنها از دیدن من خوشحال بودند ولی هرگز خوشنودی آنان پای مسرتی که من از شنیدن نام **توم** و امکان ملاقات با او در خود احساس میکردیم نمیرسید!

بیش از دو ساعت درباره حال و احوال خانواده توم از من پرسیدند. بناچار در باره خانواده سایر داستانهایی بهم بافتم که برای شش پشت خانواده نیز زیاد بود.

از يك طرف ایفای نقش توم بخوبی بمن می‌آمد. و از اینکه در محل آشنائی قدم می‌زدم خوشحال بودم. ولی از طرف دیگر مرتباً صدای سوت کشتی بخار بگوشم میرسید و می‌پرسیدم مبادا توم با همین کشتی سر برسد! نه خیر، حتماً باید با استقبال توم بروم. به فلیس گفتم که بسراغ اثاثیه‌ام می‌روم. کالسکه و اسبی بمن دادند و البته رفتم تا توم را از راه برگردانم.

فصل سی و دوم

(توم دوم)

با کالسکه بسمت دهکده روان شدم. در نیمه راه با کالسکه دیگری
مصادف شدم. و کسی که منتظر دیدارش بودم در کالسکه بود. توم با
قیافه معصوم کنار کالسکه چپ نشسته بود. فریاد زد:

«نگهدارید!»

کالسکه چپ نگهداشت، وقتی توم مرا شناخت، دهنش بازمانده و به
تته پته افتاد:

«هاک، من وقتی که زنده بودی در حق تو بدی نکردم. چرا بر
گشته‌ای؟ برگشته‌ای آزارم کنی؟»

- توم، من برنگشته‌ام. زیرا جایی نرفته بودم.

- چگونه؟ منظورت اینست که کشته نشده بودی؟

- نه، توم اصلاً و ابداً بیاتنم‌رالمس کن تا مطمئن شوی که زنده‌ام.»

توم دست بر سرورویم کشید و قانع شد. بعدی از دیدار من خوشحال
شد که قادر به بیان آن نبود. میخواست که سرگذشت خود را فی المجلس
برایش تعریف کنم زیرا این سرگذشت بنظرش عجیب و غریب می‌آمد.
ولی گفتم که باید کمی صبر کرده و اول مرا از ورطه‌ای که در آن افتاده‌ام
خلاص کند. پاسخ داد:

«کاری ندارد. چمدانم را بر داشته و بمنزل برگرد، بگو اثاثیه‌ام
را پیدا کردم. من هم گشتی در شهر زده و یکساعت دیگر می‌آیم وقتی مرا
دیدی تو وانمود کن که اصلاً نمی‌شناسی.»

و ایستا، کار تمام نشد. موضوعی هست که فقط خودت میدانی.
میخواهم مرد سیاه پوستی را که در اینجاست فرار دهم. این مرد جیم

نوکر سیاه پوست میس واتسن است .

- چی؟ جیم؟ ولی او...

لحظه ای ایستاد و بفکر رفت. من گفتم:

«میدانم که چه میخواهی بگوئی البته دزدیدن غلام و فرار دادن آن زشت و شرم آور است. ولی باشد. من زشتم. تمنائی که از تو دارم اینست که اسرار مرا فاش نسازی. موافقی؟»

- نه تنها موافقم، بلکه برای قرزدن او حاضرم بتو کمک کنم!»

گوئی خواب می بینم. باور کردنش برایم مشکل بود. **توم** و دزدی غلام! اعتراف میکنم که قدر و منزلش در نظرم پائین آمد. ناگهان گفتم:

شوخی میکنی؟

- ابدأ.

- بسیار خوب، ولی فراموش نکن توقول دادی خود را وارد در

جریان نشان ندهی.»

چندانها را از کالسکه توم برداشته در کالسکه خود گذاشتم آنگاه هر یک از سمتی راه افتادیم. فراموش کردم که آهسته تر بروم تا یقین نکنند بشهر رفته و باز گشتم. آقای فلیس، چون باز گشت مرا دید فریاد زد:

«آهای، آفرین! چه کسی میتواند حدس زند که مادیان من چابک است؟ حیف که رکورد گیری نکردند. حتی عرق هم نکرده است! خوب شد چند روز پیش مادیان باین خوبی را برای پانزده دلار از دست ندادم؟ دیگر کمتر از صد دلار نمی فروشم! عجیب است!»

مرد خوش باور، کمترین سوء ظنی نبرد. مردی باین خوبی سادگی در سراسر عمر ندیده ام باید گفت که او ملاک ساده نبود بلکه مثل سایر ملاکین این منطقه کشیش نیز محسوب میشد. نیم ساعت بعد، کالسکه توم، دم در ایستاد. **خاله سلمی** بادیدن او زیر لب گفت:

بیا کسی بدیده نت آمد!» آنگاه یکی از بچه ها را صدا زد:

«**جیمی**، برو به لیز بگو که بشقاب و کارت و چنگال اضافی برای یک نفر

دیگر در سفره بگذارد»

همه دم در رفتند که تازه وارد را بهتر ببینند. زیرا هر سال چنین موقعیتی پیش نمی آمد. **توم** کالسکه اش را روانه کرده و خود وارد حیاط شد

مردم دوروبرش جمع شدند، و چنین وضعی برای سبک کار تو م سایر ضروری بود. او مثل بره گم شده‌ای با ترس و لرز وارد حیاط نشد. نه کاملاً آرام و موقر، قدم بر میداشت گوئی همه در انتظارش‌اند وقتی روبروی ماریسید. با سختی کلاه از سر گرفت، گوئی درجه‌ها را که در آن پروانه‌ای قرار دارد بر میدارند. سلام کرد و غرائمی آنگاه روبه آقای فلیس کرده گفت :

تصور میکنم، حضرتعالی آقای ارچیبالد نیکول هستید؟

— نه، بچه جان، متأسفانه باید بگویم که کالسکه‌چی شما را عوضی آورده است ده نیکول پنج کیلو متر پائین تر است. ولی مانعی ندارد، بفرمائید.

توم، نگاهی از بالای شانه، بسمت کالسکه انداخته و گفت:

«عجب دیر شد! کالسکه رفت.

— آری، دوست من، کالسکه رفت. بیائید ناشتائی بخوریم. تا بعد

شمارا با کالسکه خود بده نیکول برسانم.

— خیلی متشکرم. ولی میخواستم مزاحم آقایان نباشم. بیاده میروم.

— از این حیث راحت باشید! ما اهالی جنوب خلاف شرط مهمان دوستی

میدانیم که بگذاریم شما بیاده بروید. بفرمائید.

خاله سلمی نیز باصرار گفت :

— آری، بفرمائید چه مزاحمتی؟ دستور داده‌ام که غذای شمارا هم سر

سفره بچینند. نمیگذاریم بروید. بفرمائید و راحت باشید.»

توم تشکر کرده و وارد شد. خود را بنام: ویلیام تومن اهل هکسویل

اوهیو، معرفی کرد، سپس داستانهایی جذابی دربارهٔ هیکسویل و خانواده

شان بهم بافت. اما من نمیدانستم که این بازی بکجا خواهد انجامید. ناگهان، توم

برخاست و به خاله سلمی نزدیک شده صورت او را بوسید. آنگاه رفت و سر جای

خود نشست باز هم سر کرم محبت شد خاله با اوقات تلخی گفت: «چه بیجیا...؟»

توم، با سیمای رنجیده، خاطری، نگرینسته و گفت:

«خانم، تصور نمی‌کردم که اینطور تلقی فرمائید»

— تصور نمی‌کردید! ها! چه خیال می‌کردید؟

— خیال می‌کردم که خوشتان خواهد آمد.

— اما بچه جان. خیلی احمقی. چه کسی بتو همچو حرفی زده بود؟

— همه ! . . . »

خانم فلیس که از کوره دررفته بود فریاد زد :
 « چه کس ، همه ؟ را معرفی کن تا حق شانرا کف دستشان بگذارم !
 — خانم ، بسیار دلخور شدم . مطمئن باشید که همه‌شان بمن گفته
 بودند . ولی یقین داشته باشید که دیگر تکرار نخواهم کرد .

— میدانم که دیگر تکرار نمیکنی !
 — نه ، تاموقمی که خودتان شخصاً تقاضا نکنید ، دیگر شمارا نخواهم
 بوسید . « خانم فلیس بازاز کوزه دررفته و به تته‌تبه افتاد :

« چی . . . من . . . مرا .. آهان ؟ »
 تونگاه خود را به اطراف سالن توجه ساخته گویی بدنبال . متفقی
 میگردد . ناگهان به آقای سالخورده گفت .

« به بینم آقا شما تصور نمیکنید که خانم از بوسه های من خوششان بیاید ؟
 — من ؟ . . نه ... تصور نمیکنم »

آنگاه ، نگاه تو ، بمن دوخته شد و از من پرسید :
 « تو ، توجطور ، خیال نمیکنی که خاله سلی خواهر زاده اش
 سید سایر رادر آغوش کشد !
 — سید ! آهان ، خوب ! خواهرزاده جعللق !
 وخواست اورا ببوسد .

« خانم به بخشید ، قبل از آنکه شخصاً تقاضا کنید ممکن نیست .
 خانم باخنده رومی از او تقاضا کرد و از سرور ویش بوسید . آنگاه مونت
 شوهرش رسید . وقتی دعایق بهت و حیرت سپری شد . خاله سلی گفت :
 — مارا خوب مچل کردی ! ولی چطور شد که مادرت از مسافرت تو
 مارا مطلع نساخته بود ؟ ماقط منتظر دیدار برادرت بودیم .

— تو ، مدتها پیش تصمیم بمسافرت گرفته بود و میخواست تنها بیاید .
 ولی آنقدر به مامان اصرار کردم که بالاخره راضی شد منم بیایم . در کشتی
 با تو قرار گذاشتیم ، که اول او سپس من مثل آدم غریبه‌ای وارد شویم .
 ولی من اشتباه کردم ! دراین منزل از غریبه‌ها خوب پذیرایی نمیکنند .

— البته ، هرگز از غریبه‌های وقیحی مثل تو پذیرایی نمیکنند ! میخواستم
 کشیده‌ای بصورتت بز نم . ولی طوری مات و مبهوت شده بودم که .. در حال

از دیدارتان بحدی خوشوقم که حاضر م هزاران حقه دیگر را نیز تحمل کنم.»
صبحانه دلپذیری صرف کردیم - تصور میکنند که از این قورمه های
گنبدیده ای که شماها میخوریم سرسفره بودن خیر. شب هنگام سرشام، بچهها
پرسیدند.

«باباجان، اجازه میدهی با **توم** و **سیه** بدیدن نمایش کاملثوپارد
برویم؟

آقای فلیس گفت:

- نه ، غلام فراری بمن و برتون گفته است که این نمایش خیلی
مفترضانه است. برتون تصمیم گرفته است همه را مطلع ساخته و این هنریشان
قلابی را از شهر بیرون بیندازد.»

فهمیدم که جیم همانجاست. ولی من، از توطئه ای که برای دوشیادچیده
بودند لولوا بس شدم. اطاعتی در اختیار توم گذاشتند. تصمیم گرفتیم که در برویم
ده دقیقه بعد از پنجره پائین بسته و بسمت شهر روان شدیم. لازم بود که دوک
وسلطان را از ماجرا باخبر سازم. در راه توم از احوالات سن پتر سبورک سخن
راند. گفت که عمویم دیگر باز نگشته، و فرار جیم سروصدای زیادی راه انداخته
است من نیز بنوبه خود جریان کاملثوپارد و داستان شگفت انگیز طراده را
برایش تعریف کردم.

وقتی بشهر رسیدیم - ساعت در حدود هشت و نیم بعد از ظهر بود - جمعیت
انبوهی مشعل بدست ، فریادکنان و عربده کشان پیش میآمدند. کنار جاده
ایستادیم فهمیدم که دیگر دیر شده است . سلطان و دوک قیافه اولی را از
دست داده و بشکل دو جوان نورقطران مالیده ای که هیچ شباهتی به انسان نداشتند
در آمده بودند .

- احساس کردم که نفرت من نسبت باین دومرد بدبخت در دریائی از
ترحم شسته شد. وضعی رقت بار و دلخراشی داشتند؟ وه که افراد بشر تا چه حد
نسبت بهم شریرو ظالم اند

از کسی جریان قضیه را پرسیدم. پاسخ داد که تماشاچیان ظاهرأ وانمود
کردند که حقه را خورده اند. ولی باعلامتی که داده شده، همگی به صحنه

ریخته دوک و سلطان را که هنوز چهار دست و پا راه میرفت بیاد کتک گرفتند
و دستگیرشان ساختند.

درباز گشت بکلی از خود ناراضی بودم. خود را مسئول این قضایا
میدانستم. ولی همیشه همینطور است. وجدان من بحساب خوب و بد نمیرسد:
فقط بلد است از من انتقاد نموده و مرتباً سرزنش کند.

(فصل سی و سوم)

(گوششهای اولیه)

ساکت و آرام، غرق در افکار خود پیش میرفتم. توم بسخن در آمد؟
«من میدانم که جیم کجاست.

— کجاست؟

— در کلبه ته حیاط. متوجه نشدی که موقع صرف شام کلفت سیاه پوستی

بیا یک سینی غذا به آنجا رفت!

— چرا، خیال کردم برای سگها میبرد.

— هرگز. توی سینی خربزه گذاشته بودند!

— حق باتو است. من دیدم، ولی بفکرم نرسید که جلوی سگها خربزه

نمیریزند!

اگر یادت باشد کلفت از عمویم کلیدی گرفت و وقتی شام تمام شد

آنها بعمویم پس داد. خربزه از وجود انسان و کلید از وجود زندانی خبر
میدهد. من از اینکه در نتیجه تجزیه و ترکیب قضا یا مثل کار آگاهی باین نتیجه

رسیده ام خرسندم. نمیخواهم طوردیگر شروع بکار کنم حالا هر کدام بنوبه

خود نقشه ای برای نجات توم طرح کرده و آنها را با هم مقایسه میکنیم

من با کراه نقشه ساده ای طرح کردم زیرا از پیش میدانستم که کدامیک

ز طرحها انتخاب خواهد شد. توم پرسید:

«طرح کردی؟»

— آری.

خوب شرح بده .

اول باید بفهمیم زندانی خود جیم است یا خیر، این کار آسان است .
 زورقی گیر می آوریم، طرادده را هم میسازیم . در اولین شبی که مهتاب
 نیست، وقتی آقای فلیس بخواب رفته است، کلید را از جیب شلوارش میدزدیم .
 سپس جیم را از کلبه در آورده و باطرادده فرار میکنیم، روزها در زیر درختان
 پنهان شده و مثل سابق شبها براه میافتیم . بنظرت چطور است ؟
 خیلی ساده است، چنگی بدل نمیزند . لطفی ندارد، سروصدائی که
 راه میافتد بیش از سروصدای دزدی از يك کارگاه صابون سازی نیست .
 من خود منتظر چنین پاسخی بودم . و یقین داشتم که وقتی توم طرح
 خود را آشکار کند جای ایراد باقی نخواهد گذاشت . و درحقیقت امر نیز
 ارزش نقشه ای او از نظر سبك پانزده بار به طرح من می چربید . جیم آزاد
 میگردد، و احتمال دارد که آزادی او بقیمت جان ما تمام شود . تعریف این
 نقشه برای شما بیفایده است زیرا هر دقیقه ای امکان داشت که توم با ابداع
 راه پر خطر و اسلوب زیباتری جزئیات آنرا تغییر دهد . همین کار را
 هم کرد .

امر مسلم آن بود که توم میخواهد جیم را نجات دهد . و این مسئله باعث
 تعجب من شده بود . توم بچه ای بود که بخوبی تربیت شده، مدرسه رفته، و از
 خانواده معروف و شرافتمندی بود . اقدام او بچنین عملی که عواقب آن باعث
 سرشکستگی خانواده او میشد برایم تعجب آور بود .

وظیفه خود میدانستم که تمام این مسائل را با او در میان گذارم . ولی
 خودداری نموده و او را بحال خود گذاشتم .
 «مگر من میدانم که چه میکنم ؟

— چرا .

— مگر نگفتم که در فرار جیم بتو کمک خواهم کرد ؟

— چرا .

— پس چی

پاسخی باین سؤال نداشتم . وقتی بمنزل رسیدیم همه جا تاریک و
 خاموش بود . از حیاط گذشتیم تا به بینیم سگها پارس میکنند یا خیر؟ ولی نه .
 ما را می شناختند . براه خود ادامه دادیم تا به کلبه ای که جیم در آن بود سر

بز نیم. بالای دیوار سمت عقب کلبه که از منزل دیده نمیشد پنجره‌ای بود چوبهایی از سمت داخل چپ و راست به آن میخ کوب شده بود. به توم گفتم: «ساده‌ترین راه آنست که این چوبها را در آوریم تا جیم از پنجره خارج شود.

— هاک همین، دارم امیدوار میشوم که میتوانیم وسیله‌ای بفرنج‌تری برای نجات جیم پیدا کنیم!
گفتم:

— بسیار خوب. چرا یکی از تخته‌ها را اره نکنیم. تا از همان راهی که من در جنگل برای فرار از کلبه عمومیم در پیش گرفتم جیم را نجات دهیم؟
— باز این بهتر، و اسرار آمیز تر است. ولی مسلماً میتوانیم راه طولانی تری پیدا کنیم. وقت زیاد داریم.»

دور کلبه‌ها را واری کردیم. بستوئی در عقب کلبه قرار داشت. توم واری کرده و کبریت زده و در حالیکه دستها را بهم می‌مالید از آنجا خارج شد.

«فهمیدم که چکار باید کرد! زیر کلبه تونلی حفر میکنیم. این کار لا اقل يك هفته طول میکشد.»

بمنزل برگشتم. در باز بود ولی این راه برای کسی مثل توم سایر راه ساده‌ای بود. خواست بهر قیمتی شده است از میله برقیگیر بالا رود. سه بار پشت سرهم از میله بالا رفت و از نیمه راه دست‌ها را ول کرده و پائین افتاد. کمی نفس نفس زد، برای بار چهارم بالا رفت و این بار موفق شد.

صبح زود، در صدد شناسائی، غلام سیاه زندانی برآمدیم. آقای فلیس تازه صبحانه‌اش را خورده بود که کودکی بسراغش رفت تا کلید را بگیرد. این کودک سیاه پوستی با گونه‌های برآمده و کله‌ای کوچک بود. برموهایش، نخ‌هایی گره زده بودند تا از تأثیر شیطین در امان باشد. میگفت که همزادان او را دقیقه‌ای بحال خود نمیگذارند. هر شب از مابہتران چیزهایی که وجود ندارند در نظر او جلوه‌گر ساخته و صداهایی بگوشش میرسانند. توم او را صدا زد و پرسید:

«این سینی را کجا میبری؟ مال سگها است؟»

پسرك لبخندی زد .

«آره، آقا، يك سك عجیبی . میخواهید به بینیدش ؟»
با آرنج به پهلوی توم زد . با اینحال اظهار تمایل کرد ، بسمت کلبه
روان شدیم . از بسکه تاریک بود، در اول وهله چیزی ندیدیم . ولی جیم بستن
درآمد :

— خوابم یا بیدار؟ هاك شمائید؟ آقاي توم شمائید؟
من از اول حدس میزدم و میخواستم به توم بگویم ولی گوش بحرفم
نمیداد . حال چه باید کرد ؟

نگهبان مضطرب شد .
«چطور! او شمارا می شناسد ؟
توم ، باقیافه متمعجیبی برسید .
— کی ؟

— سیاه فراری .

— ابدأ این چه سؤالالی است ؟
— چه سؤالالی است؟ مگر باشما حرف نزد؟

توم بیش از پیش خودرا متمعجب نشان داد .
« کی حرف زد؟ کی؟ با کی؟ » آنگاه بسمت من برگشته پرسید :
« توم ، تو چیزی شنیدی؟
من وارد صحنه شدم :

« نه، ابدأ . »

توم ، روبه جیم کرد :
« تو حرف زدی؟

— نه . آقا .

— حتی يك كلمه هم نگفتی
— نه آقا ..

— مارا تا کنون جائی دیده ای ؟
— هرگز . آقا . »

در این موقع نظری به نگهبان سیاه بوست که لرزه بر اندامش افتاده
بود افکند . وبا تشدد پرسید :

«راستش را بگو، چته؟ باز صدای می شنوی؟»

— آقای سید، از ما بهتران سر بصرم میگذارند. همیشه در تعقیب من هستند. ولی به آقای فلیس نگوئید باز دعوا میکند. بنظرشان از ما بهتران وجود ندارد. ولی دلهم میخواست که اینجا بودند تا برایشان ثابت میشد که وجود دارند!»

توم، چند شاهی پول کف دستش گذاشت و قول داده که به آقای فلیس در این باره چیزی نگوید. وقتی نگهبان خارج می شد. توم بصدای بلند گفت:

«نمیدانم، عمویم سیلاس این سیاه پوست فراری را دار میزند، یا خیر؟ اگر من بجای او بودم بی برو برگرد دارش میزدم!»
وقتی نگهبان بیرون رفت. توم شتابان دست جیم را فشرده و گفت:
«نگذار بفهمند که ما را میشناسی. نترس، ترا از اینجا درمی آوریم»
جیم دستهای ما را فشرده و ما برگشتیم. نگهبان در را می بست بما گفت هر وقت مایلید میتوانید بدین او بیایید. مخصوصاً شبها بهتر است. و از ما بهتران شاید راحتتر بگذارند.

فصل سی و چهارم)

(فرار از روی اصول)

هنوز نیمساعت به ناهار مانده بود. من و توم رفتیم تا در جنگل قدم بزنیم. وقتی در گوشه جنگل نشستیم توم از جا دررفت:

«شگفت آور نیست. کارها این قدر سهل و ساده است که چیزی بغرنج تر از طرح نقشه بغرنج نیست! نگهبانی نیست که آدم زهر در شرابش بریزد سکی نیست که مسمومش کنی... لاقل میخواستند پاسداری برایش تعیین کنند! جیم فقط بایک زنجیر سه متری به پایه تختخواب بسته شده است. کافی است که پایه تختخواب را بلند کند تا زنجیر رها شود! عمو سیلاس هم چقدر مطمئن است. کلید را بدست هر کسی رسید میدهد. مراقبی در کار نیست.

«جیم، حال اگر میخواست صدبار میتواند فرار کند. سه متر زنجیر بهمراه خود بردن کار مشکلی نیست. چقدر کارها ساده و مضحک است. دارم مجبور میشوم که تمام مشکلات را شخصاً «ابداع» کنم بهتر است کار را با عمواملی که خود ایجاد می کنم سروصورت دهم. موضوع مسلم است و آن اینکه فرار دادن جیم با وجود مشکلات و خطرات کاری شرافتمندانه است. مخصوصاً کسانی که موظف با ایجاد مشکلات هستند در انجام آن قصور ورزند و خود را مجبوریم بجای آنان چنین مشکلاتی بتراشیم.

«مثلاً موضوع چراغ را در نظر بگیر. ما باید به بهانه اینکه استفاده از چراغ بادی خطرناک است، مشعلی ساخته و در روشنائی آن جیم رافراری دهیم. موضوع دیگر تهیه اره است. باید بوسائلی به تهیه آن بپردازیم.

- اره، چه لزومی دارد؟

- برای اره کردن پایه تختخواب و در آوردن زنجیر!

— خودت گفتی که بابلند کردن پایه تختخواب زنجیررها میشود.
 — ها، تصور میکنی! تو میخواهی از طریق بچه گانه‌ای استفاده کنی.
 معلوم می‌شود کتاب‌نخوانده‌ای. کجانوشته است که زندانی باوسائلی این
 چنین پیش پا افتاده فرار کند! متخصصین فن متفق القولند که زندانی باید پایه
 تختخواب رااره نکرده و خاک‌اره را برای ایزگم کردن بخورد. آنکاه پایه
 تختخواب را سر جسای خود گذاشته و روی محل بریدگی خاک بمالد تا
 معلوم نباشد.

«شب، موقع فرار. ضربت محکمی با پای بر تختخواب وارد میکنی، پایه
 تختخواب افتاده و زنجیر رها میشود. دیگر کاری نیست جز اینکه کمند
 انداخته و بیائین به لغزی. چون معمولاً کمندت شش متر کوتاه است. از آنجا
 خود را بیائین پرت میکنی میافتی و پایت در خندق میشکند. ولی اسبهدار آنجا حاضرند
 وهمدستان وفادارت ترا بر اسب نشانده و چهار نعل از محل سقوط دور میکنند.
 باین ترتیب به املاک خود میرسی.

«افسوس که در اطراف زندان جییم، خندقی نیست. اگر شب فرار فرصت
 داشته باشم خود خندقی حفر میکنم.

— خندق دیگر برای چیست؟

تو مراب دست فراموشی سپرده چانه اش لاق شده بود. مرتباً فکر میکرد.
 آه میکشید، سر را تکان داده و دوباره آه میکشید. ناگهان زیر لب گفت:

«نه. نشد. یا لا اقل لازم نیست.

— چه چیز لازم نیست؟

— اره کردن پای جییم.

— خدایا. البته که لازم نیست.

— خودم میدانم. ولی اشخاص صلاحیتدار آنرا توصیه کرده‌اند. وقتی
 بتوانند زنجیر را باز کنند، دست خود را می‌برند، البته بریدن پاراحت تراست
 ولی آدم سیاه پوستی مثل جییم نمیتواند این معنا را درک کند. او آشنای به سنن
 اروپائی ندارد. بماچه. در هر حال کمندی لازم دارد. پتوهای خود را پاره پاره
 کرده و کمندی برایش تهیه میکنم و آنرا لای نان گذاشته برایش میفرستم.
 معمولاً باین ترتیب میفرستند. من خود نانهای بدتر از این خورده‌ام.

- تو، چه میگوئی؟ جیم از کمند برای عبور از زیر کلبه اش چه استفاده ای می برد؟

- **هاک**، تو خود چه میگوئی؟ لاقل میتواند کمند را در میان پتوها قائم کند نمیخواهی کارها بر طبق اصول انجام گیرد؟ همه چیزت من در آوردی است. کمترین فایده کمند آنست که پس از فرار آنرا از لای پتوهایش در آورده و بعنوان اثری از جیم مورد استفاده قرار میدهد. بالاخره آثار جرم لازم است والا کار بافتضاح میکشد!

- من گفتم:

- باشد! حالا که باید طبق اصول رفتار کرد، برایش کمندی از طناب به سازیم. اگر پتوها را پاره کنیم، جواب **خاله سلی** را چگونگی باید داد. بهتر نیست بندرخت را «امانت بگیریم»:

توم، موافقت کرد و گفت بهتر است پیراهنی نیز امانت بگیریم.

- برای چه؟

- جیم یادداشت های روزانه اش را روی آن خواهد نوشت.

- چطور؟ جیم که سواد ندارد.

- باشد. لاقل میتواند روی آن خرچنگ قورباغه ای بکشد. قلمی از قاشق شکسته با حلی زنگ زده برایش تهیه میکنیم. زندانیان همیشه قلم را از چیزهای سخت و محکم تهیه میکنند. و کار کردن با چنین قلمها مشقت بار است. هفته ها و ماهها لازم است تا ننگ آنها را بدیوار سائیده و تیز کنند.

- نوشته های جیم بیسواد را چه کسی میتواند بخواند؟

- خواندن لازم نیست، نوشته های زندانی را مخصوصاً اگر بر پشت بشقاب آلومینیومی نوشته شده باشد کسی نمیتواند.

زنگ زده شد. برای صرف صبحانه بطرف منزل دویدیم.

صبحدم پتو و پیراهن را از روی بندلباس «امانت» برداشته. امانت برداشتن اصطلاح عمومی بود. ولی **توم** می گفت که این عمل را بطور ساده، دزدی مینامند. فقط چون ما خود را نماینده زندانی میدانستیم و زندانی نیز برای فرار خود حق دارد هر وسیله ای استفاده کند از این رو خود را تبرئه میکردیم. با این منطق، ما بعنوان نماینده **جیم**، حق داشتیم هر آنچه را که لازم باشد بدزدیم. مثلاً اگر در این محظور نبودیم دزدی عمل ناشایستی بود. ولی اینک «بناچار»

دست باین عمل میزدیم.

بتوو پیراهن رادر کیسه گذاشته و آنرا به بستوی پشت زندان جیم بردیم. **توم** گفت:

« اینك باید به تهیه ابزار کار پردازیم .

- چه ابزاری ؟

- دو قلم تراش .

- چی ؟ برای حفر تونل ؟

- وسیله دیگری هست . زندانیان همیشه فقط از چنین وسائلی استفاده

میکند . زمین را هم نمیکنند بلکه در صخره ها رخنه میکنند ؛ به بین زندانی

قلعه ریف در مارس چگونه نقبی از صخره زده بود تصور میکنی بهتر

است چند سال صرف این کار نموده باشد ؟

- نمیدانم .

- فکر کن .

- من که نمیدانم . يك ماه ؟ دوماه ؟

- نه ، جونم . سی و هفت سال تمام صخره را کند و از کوه چین سردر

آورده بود . بین جریان کارها بر چه منوال است ؛ افسوس که بنیان قلعه جیم

را با سنگ و آهن نریخته اند ؛

- جیم ، زبان چینی نمیداند ؛

- مرد مارستی نیز نمیدانست . این که اهمیتی ندارد . تو همیشه

حاشیه میروی ؛

- باشد جائیکه سردر میآورد مضحك است تازه اگر بتواند سردر

آورد گفتم اما مطلب دیگری نیز هست جیم پیرتر از آنست که در انتظار حفر نقب

با قلم تراش بماند . عمرش کفاف نخواهد داد .

- حق باتست . ولی کار دست خودمان است . هر چه زودتر زمین را میکنم

ولی « فرض میکنم » که سی و هفت سال وقت صرف آن نموده ایم

- در اینصورت موقم . گران تمام نمیشود . حاضر م حتی بگوئیم که

که صد و پنجاه سال وقت صرف این کار شده است گفتن آن که خرجی ندارد .

حالا بروم دو تا قلم تراش گیر بیاورم .

- سعی کن . سه عدد پیدا کنی . یکی از آنها را بجای اوره بکار خواهیم بردم

— تووم، گوش بده، اگر خلاف اصول ویا، خلاف اداب یا ... نمیدانم
 خلاف (هر چیز دلت میخواست) نباشد، من اره کهنه زنك زده ای سراغ دارم...»
 تووم، مأیوسانه جواب داد:
 «هاك — مثل اینکه چیزی یاد نخواستی گرفت؟ برووزود سه تا قلم تراش
 پیدا کن.»

«فصل سی و پنجم»

«ازما بهتران»

در آن شب وقتی همه اهل خانه بخواب رفتند، از میله برق گیر پایین سوزیده، پس از عبور از حیاط خود را به پستز رساندیم. اثنائیه ای را که بردیوار آویزان بود برداشتند و در روشنائی مشعل کوچکی شروع بشکافتن دیوار میان پستو و کلبه نمودیم. توّم گفت که سوراخی که باز میکنیم درست زیر تخت خواب جیم سردر میاورد. و کسی ناظر کار ما نخواهد بود.

نیمه شب، خسته شده و دستهایمان تاول زده بود. ولی کاری از پیش نمیرفت. توّم با اوقات تلخی قلمتراش را دور انداخت و من گفتم:

«این کار درسی وهفت سال تمام نمیشود. باید لااقل سی وهشت سال وقت صرف آن کرد.

— باز هم کم است»

توّم پس از لحظه ای تفکر گفت:

«گوش بده: اگر چه برخلاف قاعده و اخلاق است ولی باشد. ما باین

طرز نمیتوانیم بکار ادامه دهیم برویم بیل و کلنک آورده و بگوئیم که داریم با قلمتراش کار میکنیم.

— باشد؛ موضوع بر سر گفتن است! بیل و کلنک تنها وسیله ضروری کار است، خواه طبق اصول باشد یا نه. من میخواهم جیم را نجات دهم والسلام؛ عقیده متخصصین فن برایم حتی بقدر موش مرده ای نیز ارزش ندارد.

— به بین، من تا مجبور نباشم از بیل و کلنک استفاده نخواهم کرد یا الله..

— چاقوئی بمن بده.»

شگفت زده، چاقوی دوم را بدستش دادم. ولی توّم آنرا نیز دور

انداخته و گفت :

«(چاقوئی) بمن بده !»

فهمیدم که منظورش چیست . کلنگی از میان ابزار آلات در آورده و بدست توّم دادم. کلنگ را با ترشروئی گرفته و شروع بکار کرد . بهیچان آمده بود .

او دیوار را میکند و من باییل خاکها را برمیداشتم. نیم ساعتی کار کردیم وقتی که سوراخ شکلی بخود گرفت. خسته و مانده شده و گفتیم برای امشب کافی است .

وقتی وارد اطاق شدم از پنجره نگاهی به توّم انداختم. میله برقگیر را گرفت تا بالا بیاید . ولی تاولهای دستش درد گرفت ، بنا راحتی از من پرسید :

— وسیله دیگری سراغ نداری ؟

گفتم :

— چرا .. از پله کان بالا بیا و «فرض کن» که از میله برقگیر بالا آمده ای .

توّم سر پائین انداخته و اندر زمر را بکار بست .

فردات آنروز، دوست من، يك فاشق قلمی و چند شه‌مدان مسی «امانت» گرفت تا از آنها قلم آهن برای جیم بسازد. شش شمع پیه نیز «امانت» برداشت. من نیز بیکار نماندم. به سه بشقاب دستبرد زدم. توّم می‌گفت که این سه بشقاب کافی نیست . ولی من توضیح دادم که جیم پس از نوشتن علامتی بر پشت شقباها آنها را به بیرون پرت میکند، و ما میتوانیم بشقباها را برداشته و دوباره به جیم برسانیم .

شب پس از صرف شام، از راه برقگیر به پایین میرفتم تا بکار خود ادامه دهیم. در عرض دو ساعت نقب آماده شد. خود را بزیر تخت خواب جیم رساندیم. او مانند اشخاص خوشبخت غرق خواب بود. بیدارش کردیم و بزحمت توانستیم مانع شویم که از خوشحالی فریاد بکشد. میخواست هر چه زودتر گاز انبری باو برسانیم تا زنجیر از پایش باز کند ولی توّم خاطر نشان ساخت که باید مقررات را محترم شمرد. ما به محض احساس خطر او را فرار خواهیم

داد. بانتظار فرارسیدن چنین موقعیتی، جیم، باید باخون خود بروی پیراهن سفید یادداشت‌هایی نوشته، و بر پشت بشقاب‌های لعلمی نقش زند، علاوه رفتارش درخورشان يك زندانی باشد.

جیم گفت که عمو سیلاس و خاله سلی غالباً بدیدنش آمده و به‌مراه او نماز میخوانند. تو هم تصمیم گرفت که بوسیله آنها وسائلی برای زندانی بفرستند. اشیاء را در جیب نیم‌تنه عمو و یا پیش‌بند خاله سلی خواهد گذاشت، کافی است که جیم آنها را تصاحب کند. من گفتم که هر چه می‌خواهیم بهتر است از همین سوراخ باو بدهیم. ولی نگاه تو مرا برجای می‌خکوب کرد و دیگر اصرار نکردم.

جیم از مانورهای ماسر در نمی‌آورد. با اینحال قبول کرد که کار ما از روی نقشه است. مدتی بوراجی گذرانیدیم. چون جیم تو تون و چیق داشت خیلی خوش گذشت. وقتی باطاق خود برگشتیم دیدم تو هم گرفتار هیجان عجیبی شده‌ای. بی‌بردم که او بهترین دوران زندگی را می‌گذراند. اگر بحال خود می‌گذاشتند، ترجیح میداد که جیم را تا آخر عمر در زندان نگهداشته و مواظبت از آنرا برعهده فرزندان مان بگذارد. شاید باین ترتیب بتوان تا هشتاد سال دیگر او را در زندان نگهداشت و افتخار بیشتری بهره‌ور شد.

فردای آنروز، به انبار هیزم رفته و شمعدانها را بقطعات مناسب شکستیم. سپس سراغ نات‌آشپز و زندانبان جیم شتافتیم. من او را سرگرم ساختم و تو هم با استفاده از فرصت لوله شمعدان را در میان تکه‌نان جیم جای داد. تا کلبه به‌مراه نات رفتیم. و کارها بخیر گذشت. نزدیک بود دندانهای جیم از گاز محکمی که به‌نان زده بود بشکند ولی بروی خود نیاورد. از آن پس، پیش از خوردن نان، داخل آنرا با چنگالی واری می‌کرد.

وقتی که در کلبه بودم، دوسه سگ که بوی غذای جیم بمشام‌شان خورده بود از زیر تخت داخل شدند. خدایا! مافراموش کرده بودیم که در پستوها را به‌یندی هم چیزی نگذشت که پانزده سگ وارد کلبه شدند. دیگر جای ایستادن نماند.

نات وحشت‌زده فریاد کشید :

«از ما بهتران!»

و در میان سگها بر زمین افتاد.

توم باخونسردی بدون فوت وقت درزا باز کرده و تکه گوشتی بیخارج انداخت سگها بحیاط دویدند، توم شتابان، خارج شده و در پشتورا از عقب بست، آنگاه سراغ نات آمد و از او پرسید چه خبر است :

« آقای سید، بدادم برسید! تصور میکنید که من دیوانه‌ام، ولی یقین داشته باشید که ازما بهتران بصورت يك میلیون سک دوروبرم جمع شده بودند. آنهارا حتی بادست خود لمس کردم!»
توم بدلسوزی پاسخ داد :

«نات، گوش بده، ازما بهتران فقط موقع صرف غذا در اینجا حاضر میشوند. لابد گرسنه‌اند. برایشان آشی تهیه کن.»
آخر من نمیتوانم...

- باشد. چون تو سیاه‌خوبی هستی، خودم آش ازما بهتران تهیه میکنم.
همین امروز تهیه میکنم بشرط آنکه گوش بحرفم دهی.
- نه، آقای سید، اگر چنین کاری بکنید. نات برپای شما بوسه خواهد زد.

- اینکارها لازم نیست. فقط دست به آش ازما بهتران نباید بزنی.
- دست نزنم! اگر هزار میلیون میلیارد دلار هم بون بدهند دست نخواهم زد!

فصل سدی و ششم

(رقماش از ما بهتران)

وقتی خیالمان از این حیث راحت شده به انبار آهن آلات قراضه رفتیم و روغن داغ کن اسقاطی که زیاد سوراخ نشده بود بدست آورده و آنرا از آرد پر کردیم. دو میخ زنک زده نیز پیدا کردیم، تو مگفت که این میخها برای نوشتن پشت دوریها مناسب است. یکی از این میخها را آهسته در جیب سینه بند خاله سلی انداختیم، میخ دیگر را تو م در زیر نوار گلامه عمو سیلاس قایم کرد.

ضمن حرف ناشتائی، تو م قاشق قلعی را در جیب عمویش گذاشت. لازم بود ربع ساعتی منتظر خالی سلی بمانیم. وقتی آمد دیدیم که بسیار ناراحت است. بایکدست قهوه میخورد و با دست دیگر انگشانه را بر سر میچای که بغل دستش نشسته است می گوید. با عصبانیت میگفت:

سر در نمی آورم. سیلاس همه جار گشتم آن یکی پیراهن سفیدت نیست. سیلاس پاسخ داد:

- عجیب است؟ ولی خوب یادم است که آنرا چند روز پیش در آوردم.
- گوش بده. میدانم که آنرا از تنت در آوردی. و حالا يك پیرهن بیشتر بر تن نداری. خود منم دیروز پیراهنت را بر روی بند دیدم. ولی میدانم چه شده و کجا رفته است. مجبوری پیراهن فلانل قهوه ای را بپوشی تا پیراهن سفید دیگری برایت بدوزم. امسال این سومین پیرهن است. گم شدن پیراهنهای تو اسرار آمیز است؛ باید بر رمز این کار پی برم. لا اقل در این سن و سال باید بتوانی مواظب پیراهنت باشی... گذشته از آن، يك قاشق وشش تا شمعدا نهادم گم شده است.

ممکن است گوساله، پیراهن را بلعیده باشد ولی قاشق و شمعدان را

چه میگوئی. فرض کنیم شمعها را هم موشها خورده اند. عجیب است که تا حال تمام اثاثیه ما را نچوبیده اند. هر چه بتومیگویم سوراخ موشها را بگیر گوش بحر فم نمیدهی! موشها هم که قاشق را نمی برند.

— سلی، میدانم تقصیر سهل انگاری من است. ولی قول میدهم که همین فردا تمام سوراخهای موش را بگیرم.

— نه بابا! اینقدر عجله نکن. تا سال دیگر هم نمیتوانی صبر کنی.

جناب ماتایلا، آنگل، آرامیت فلیس...

انگشتانه ضربتی وارد ساخت و انگشتها از قندان بیرون آمدند. در میان، زن سیاه پوشی وارد شده و گفت:

«خانم یکی از پتوها گم شده است.

— پتو!

عمو سیلاس شتابزده گفت:

— مطمئن باش که همین امروز سوراخ موشها را میگیرم.

— ساکت باش! فکر نمیکنی که موشها نمیتوانند پتو را ببرند! لیز این

پتو کجاست!

— خانم میدانم، دیروز روی طناب بود.

— خیلی عجیب است! در ظرف یک روز، پیسراهن، پتو، قاشق

و شش...

کلفت سیاه پوست جوانی وارد شده گفت:

— خانم یکی از شمعدانهای مسی سرچایش نیست.

— تا قهوه جوش را برسرت خالی نکرده ام برو بیرون!

خاله سلی بعدی عصبانی شده بود که با خود گفته دیگر نابود شدیم. کسی چیک نمیزد. و خانم به غوغای خود ادامه میداد. ناگهان، عموسیلاس با بهت و حیرت قاشق کهنه ای در جیب یافت. خاله سلی چشمها را به آسمان دوخته و گفت:

«شک ندارم! لابد بقیه اش هم در جیب تست؟ چطور قاشق را در جیب گذاشته ای؟»

شوهرش تته پته کرده و گفت:

— نمیدانم. شاید امروز صبح پس از خواندن انجیل، قاشق را عوضی

بجای انجیل در جیب گذاشته باشم..

— خدایا، چه پرچانه! بهتر است همه تان از جلو چشم دور شوید!

دیگر جای درنگ نبود. وقتی از سالن رد میشدیم. بابا فلیس کلاش را برداشت تا بر سر گذارد. میخی از آن افتاد. میخ را بر داشت و بالای بیخاری گذاشت.

توم از مشاهده ژست او بیاد قاشق افتاده و گفت:

«دیگر نمیتوان برای فرستادن ملزومات به جیم، از او استفاده کرد زیرا قابل اعتماد نیست.» سپس گفت: «ولی او با قاشق خدمت بزرگی برای ما انجام داد. و با با گرفتن سوراخ موشها زحمت تلافی خواهیم کرد. زیر زمین مثل پنیر سوراخ سوراخ بود. بکار مشغول شدیم. یکساعت بعد تمام سوراخها گرفته شد. ناگهان صدائی از پله‌ها بگوش رسید. شمع را خاموش کرده و در گوشه‌ای پنهان شدیم. سیلاس فلیس، شمعی در دست پائین آمده. وارد زیر زمین شد مات و مبهوت سوراخها را یکی پس از دیگری واریسی کرد. چندی غرق افکار خود بود. سپس از پله‌ها بالا رفت و گفت: «لعنت بر شیطان، بادم نبود که سوراخها را گرفته‌ام! البته میتوانستم بیگناهی خود را با وثابت کنم ولی چه نتیجه‌ای داشت.»

خود بخود حرف میزد و از پله‌ها بالا رفت. واقعا که مرد مقدسی بود.

توم: از اینکه قاشق را از دست داده است دلخور بود. سراغ سیدی که خاله سلنی قاشق‌ها را در آن میگذاشت رفتیم. توم وانمود کرد که آنها را می‌شمارد و من با استفاده از فرصت یکی از آنها را در آستین خود پنهان کردم.

توم گفت:

«خاله‌جان، ۹ قاشق بیشتر نداریم.»

— برود نبال بازی. حواسم را پرت نکن. ده تا قاشق آنجاست. هم الان شمردم.

— نمیدانم... ولی من دوبار شمردم نه قاشق بیشتر نیست.»

لازم توضیح نیست که خاله سلنی آمد تا بحساب قاشق‌ها رسیدگی کند. «لعنت بر شیطان نه تا است! باید دوباره بشمارم» قاشقی را که کش رفته بودم در سبد نهادم. خانم فریادی کشید:

«دیدنی ده تا است!»

داشت عصبانی می‌شد. توم گفت:

«خیال نمیکنم که ده تاباشد !

— جلو چشمت شمردم . باز هم میشمارم .

من یکی از قاشقه‌ارار بودم . بیچاره خاله سلمی يك قاشق کم آورد : ناراحت شد . دوباره و سه باره شمرد ، حتی یکبار سیدرانیز جزو قاشق‌ها بحساب آورده سه بار شماره صحیح بود ، سه بار دیگر يك یا دو قاشق کم می‌آمد خاله سلمی از غیض سیاه شده بود ، سیدرا برداشت و آنرا بسرگر به کوفت ، خیال کرد که گر به له شد . فریاد کشید :

«لعنتی‌ها میروید بانه ! وقت مر اتلف کردید . می‌خواهم پیش از ناهاار نه بینم تان !» ولی ما قاشق‌را برداشتیم و آنرا در جیب پیش‌بند خاله سلمی نهادیم . وجیم قبل از ناهاار آنرا تصاحب کرد . از نتیجه کار راضی بودیم .

توم گفت که نتیجه کار بزحمتش میارزید . خاله سلمی دیگر تا آخر عمر نخواهد توانست يك دو جین قاشق‌را بشمارد .

بهمان طریق ، پتورا شب هنگام روی طناب انداخته و بتوی دیگری از گنجه دزدیدیم . دوروز بی‌آی آنرا دزدیده و سر جایش گذاشتیم ، طوری گیش کردیم که حساب پتوهاار از دست داد . و تصمیم جدی گرفت که دیگر پتوهاار ا نشمارد .

سخن کوتاه گوساله و موش و ناتوانی خاله سلمی به شمردن قاشق‌ها و سیله‌ای شد که ما کار خودرا از پیش ببریم .

/آش از ما بهتران رادر جنگل بختیم . ولی دوستان چه کار بر زحمتی ؟ سه طشتک بزرگ آرد لازم بود و نمیدانید این مقدار آرد را باچه زحمتی تهیه کردیم قشر روئی نان خوب سرخ نمیشد و پخش میگردید . لازم بود درون نان قندی کمندطناب را قرار دهیم ، روز دوم تمام وقت ما صرف پاره کردن پتو به تکه‌های باریک و درازی شد . این تکه‌ها را بهم بافتیم . طناب قشنگی بدست آمد . مدعی شدیم که درازی شد برای بافتن این طناب نه ماه وقت صرف کرده‌ایم . متاسفانه داخل کیک جانمیگرفت ، برای بقیه‌اش میبایست سوب یا سومیس درست کرده این طناب برای تهیه يك ناهاار کامل نیز زیاد بود . تکلیف ما این بود که طناب رادرون کیک چپانده و هرچه از آن باقی ماند دور بیندازیم .

سرانجام آتش آماده شد . وقتی دست بخت خود را در سینی جیم گذاشتیم ،
نات روی خود بر گرداند . آتش صحیح و سالم بدست جیم رسید ، قشر روئی
آن را خورد و طناب را در زیر رختخواب پنهان ساخت . سپس علائمی بر پشت
بشقابها نقش زده و آنها را از پنجره بیرون انداخت .

فصل سی و هفتم

« نشانی گویا »

تهیه قلم واژه کار کوچکی نبود . بنظر جیم ، نقش علامت بر دیوار فائده ای نداشت . ولی تو م اصرار کرد . دیده نشده است که محبوس نویسته ای و علامتی بر دیوار نقش نکند .

« لیدی جان گری یا نقاب آهنین و یا شرح حال نور تمبرلند را بخوانید . همه شان این کار را انجام داده اند ! »

جیم پاسخ داد :

« ولی آقای توم ، من علامت خانوادگی ندارم ؛ جز این قاشق مالک

چیزی نیستم . . .

— نه ، جیم تونمی فهمی ، مسئله اصالت خانوادگی مطرح است .

من گفتم :

— جیم اصالت خانوادگی ندارد :

— من هم بهمین فکر بودم ، ولی قبل از اینکه از زندان درآید دارای اصالت خواهد شد و یک علامت خانوادگی برایش در نظر خواهد گرفت باید کارها را بر طبق اصول انجام داد »

در حالی که من و جیم مشغول ساییدن قاشق و قطعات شمعدان بر روی آجر بودیم ، توم ، علامتی ابداع کرده و نتیجه آنرا با اطلاع داد :

« نشان عبارت از نواری طلائی است که از وسط آن سگی در زنجیر

بحال خزیده که علامت اسارت و بردگی است نقش شده .

در زیر آن درزمینه آسمانی رنگ، پرده سیاه پوستی با کوله بار بر دوش و در طرفین آن تصویر دو نفر منقوش و این عبارت زیر آن نوشته شده است :

« MAgiore fretta , minore atto . »

این عبارت را من از کتابی اقتباس کرده ام و معنای آن اینست: « هر چه آهسته تر روی زودتر میرسی ! »
گفتم :
خدا یا ! این جمله بیربط چیست ؟

- مهم نیست .

- لا اقل منظور از این اصطلاحات را بمن بگو .

- گوش بده ! همه نجیا به این قضا یا پایبندند ! »

من صرف نظر کردم و به جستجوی جمله که باید بر دیوار نوشته شود پرداختم . توم چند جمله بر کاغذی نوشته و برای ما خواند :

۱ - اینجا اسارت قلب بیچاره ای را شکست .

۲ - اینجا جوانی اندوهبار زندانی بیگناهی ، دور از خویشان و

رفیقان، تپاه شد .

۳ - اینجا ، قلب گوشه گیری شکست که روح رنج دیده آن پس از سی و هفت سال اسارت تلخ پرواز کرد .

۴ - اینجا پس از سی و هفت سال اسارت شوم ، نجیب زاده غریب فرزندی خلف لویی چهارده دور از خانه و کاشانه جان سپرد !

هنگام خواندن این عبارت ، صدای توم میلرزید و من خیال کردم که هم اکنون اشک بر صورتش جاری خواهد شد .

وقتی از قرائت آنها فارغ شد ، ندانست کدامیک را برای جیم انتخاب کند . زیرا این جملات یکی از یکی بهتر بود . سرانجام تصمیم گرفت که جیم همه این جملات را با هم بر دیوار بنویسد . جیم گفت یکسال وقت لازم است تا او بتواند این جملات را بر گره چوب بنویسد . چونکه سواد نوشتن ندارد ! توم پاسخ داد :

« در این باره فکر نکرده بودم . برج بارو را که از چوب نمیسازند .

سراسر آن صخره است.»

جیم اعتراض نمود. ولی توّم گفت که میتوانم در نوشتن آن بتو کمک کنم. توّم چون دید که مامشغول سائیدن قلم هستیّم گفت:

«فکری بخاطرّم رسید. مامیتوانیّم بیک کرشمه دوکار برآوریم. کنار آسیا. سنک آسیای بزرگی افتاده است. میرویم و آنرا به کلبه آورده قلمها را با آن تیز کرده و سپس بر روی آن نوشته و علامت خود را ثبت می نمائیم.»

فکر عالی، ولی درعین حال سنک آسیاب بسیار سنگین بود! درحدود نیمه شب بسراغ آن رفتیّم. بازحمت زیاد آنرا بر زمین غلطانیدیّم. بسیار بزرگ بود و هرچند یکبار به پهلوی بر زمین میخورد و خطر آن بود که دست و پای مان را بشکند. هنوز سنک آسیا به نیمه راه نرسیده بود که ما ازتاب و توان افتادیم. چون دیدیّم که زورمان به آن نمیرسد بسراغ جیم رفتیّم.

جیم، پایه تختخواب را بلند کرد، زنجیرها شد. آنرا بدورگردن پیچید از عقب درآمد و تحت نظر مستقیم توّم بهن کمک کرد تا سنک آسیارا به کلبه ببریم. وقتی توّم رهبری کاری را برعهده می گرفت کسی نمیتوانست در برابرش عرض اندام کند! سوراخی که بردیوار باز کرده بودیّم بجدی کوچک بود که سنک آسیا از آن رد نمیشد. ولی جیم فوراً گلنگی برداشت و این نقیصه را برطرف ساخت. آنگاه توّم بدست خود با میخی علامت را بر روی سنک آسیا نقش زد. جیم دستور داد که این علامت را گودتر کند. لازم بتوضیح نیست که او بناچار می بایست سنک آسیا را نیز زیر تختخواب خود پنهان سازد.

هنگام مراجعت فکر دیگری بخاطر توّم رسید. از جیم پرسید:

«اینجا تار عنکبوت هست؟

— نه، الحمداله!

— اشکالی ندارد. برایت تهیه میکنیّم.

— نمیخواهم! از عنکبوت هم باندازه مارخوشم می آید!

— مار هم برایت تهیه میکنیّم.

— نه آقا، هیچکدامش را نمیخواهم! فقط دلم میخواهد که هم الساعه

فرار کنم.

- با آنها مأنوس خواهی شد.
- اگر بمن نیش بزند دیگر چه کسی با آنها مأنوس میشود؟
- حال که اینقدر اصرار میکنی برایت فقط ما را بی می آوریم
- باز بد نیست. ولی میتوانم از آنها چشم پیوشم. خدایا! اگر میدانستم که زندانی شدن این قدر مصیبت دارد!
- موش هم لازم است؟ آه. فراموش کردم. باید گلی هم داشته باشی
- آنرا فقط با اشك دیدگان آبیاری خواهی کرد.
- جیم شکایت کنان گفت:
- ولی من هرگز گریه نمیکنم!
- بنظر من در اینموقع نزدیک بود بغضش بترکد. زیرا زندانش را در معرض تهاجم موشهای، عنكبوت مارماهی و گلها میدید.
- توم گفت، «اشکالی ندارد، فردا در داخل فنجان قهوه است پیازی قائم میکنم. پیاز اشك آور است و با سرشکی که جاری میشود گلها را آبیاری خواهی کرد.»
- جیم میخواست بگوید که قهوه بی پیاز را بیشتر دوست دارد ولی نتوانست آنچه میخواست بر زبان راند.

«فصل سی و هشتم»

«نامه‌های بی‌امضا»

فردای آنروز ، تله‌موش زیبایی‌سی خریده و آنرا درمقابل یکی از سوراخهای زیرزمین تازه بازشده بود گذاشتیم. درمدتی کمتر از یکساعت پانزده‌موش زبروزرنگ دراختیار داشتیم. بدقت تمام آنها را زیرتختخواب خاله‌سلی مخفی کردیم. ولی درحالیکه ما بشکارعنکبوت رفته بودیم، (توماس فرانکلین - بنیامین - جفر سون - آلکساندر - ملیس) که دوک خردسال خانواده به قفس موش‌ها راه یافت وخواست به پیند اگر در قفس را باز کند موشها فرار میکنند یاخیر؟ اتفاقاً موشها فرار کردند .

وقتی بمنزل برگشتیم ، خاله‌سلی برتخت خود سرپا ایستاده و نام مقدسین را برزبان میراند. موشها نیز بدنبال سوراخ میگشتند. خاله‌سلی همه‌زور خود بر بازو جمع کرد تا گوش مارا بکشد. دردگوش چیزی نبود ولی گرفتن پانزده شانزده موش جدید یکساعت دیگر وقت مان را تلف کرد تازه این موشها به گردپای موشهای اولی نیز نمیرسید. من موشهای زیبا و زبروزرنگ تر از موشهای سری اول ندیده‌ام !

انواع واقسام عنکبوتها، حشرات، قورباغه‌ها، کرم‌ها، و جانوران دیگر جمع کردیم. چقدر کوشیدیم تا لانه‌زنبوری را تصرف کنیم متأسفانه موفق نشدیم. زنبورها کاملاً مراقب بودند، تصور می نمودیم که باخته کردن آنها میتوانیم موفق شویم ولی ما خود در اثر نیش آنها خسته شدیم .

لازم بود، مارهایی نیز بدست آوریم. یک دوجین مارهایی گرفتیم. و من بادقت زیاد آنها را در کیسه‌ای جمع کرده و در اطاق مان پنهان کردم .

پس از شام وقتی باطاق باز گشتیم، حتی برای نمونه يك مار نیز در جای خود ندیدیم! نمیدانم چگونه از کیسه فرار کرده بودند. البته مصیبت بزرگ نبود، زیرا راه دوری نرفته بودند. در واقع امر، توی منزل وول میزدند و هر چند یکبار از میان تیرهای چوبی یادرو دیوار بالا میرفته و دفعتاً در بشقاب یا پشت گردن بآن می افتادند.

خوش رنگ و زیبا بودند ولی خاله سلی قدر آنها را نمیدانست. او از جنس مار بدش میآمد. و هر بار که یکی از آنها را بر پشت یا شانه خود احساس میکرد، کار خود را بر زمین گذاشته و فریاد کشان فرار میکرد. گمان میکنم صدای فریادش تاجزیکو نیز میرسید. حتی تا مدتها بعد یعنی که فقط يك مار در اطاق مانده بود گوش بزنگ بود.

اگر پرمرغی را به پشت گردنش میکشیدی، فریاد کنان بر جای می جست.

دیدنی بود. ولی توّم گفت که همه زنها همینطورند!
 با اینحال برای گرفتن مارها خیلی بزحمت افتادیم. ولی نتیجه کار بزحمتش میارزید: شما کلبه ای زیباتر و هیجان انگیزتر از کلبه جیم ندیده اید. جیم نمیزد و تمام این جانداران دور او چرخیده و گوش میدادند. جیم کمی شکایت داشت که با گذاشتن مارها و موشها و سنک آسیا در میان رخت خواب دیگر جایی برای خودش نیست. اگر هم بزور برای خود جایی باز می نمود جانوران از بسکه وول میزدند خواب راحت را بر او حرام میکردند: آنها فقط بنوبت می خوابیدند. وقتی موشها بخواب میرفتند مارها بیدار و در حرکت بودند. هنگامی که ماران میخفتند، موشها بر سر پست میرفتند. بهر حال همواره گسروهی از جانوران زیر تنش خوابیده و دسته ای بروی سینه اش بحال جست و خیز بودند. و اگر از تخت بزیر آمده و میخواست روی زمین درآز کشد، عنکبوتها بسراغش می آمدند.

سرانجام اظهار داشت که اگر آزاد شد، دیگر بهیچ وجه حتی اگر پول دستی هم باو دهند بزندان نخواهد رفت.

در عرض سه هفته، نقشه ماسرو صورتی گرفته بود. هر بار که موشی جیم

را گاز می گرفت، سیاه پوست دلاور با خونی که از جای دندان موش جاری میشد بر روی پیرهن علائمی نقش میزد. قلم‌ها و نوشته‌ها بر روی سنک آسیا تمام شده بودند. ما پاپیه تختخواب را راره کرده و خاک اره‌ها را خورده بودیم. این خاک اره ثقیل‌ترین خاک اره است که من در عمرم خورده‌ام؛ بالاخره کارها رو بر راه شده و ماهمه مخصوصاً جیم از با در آمدیم.

دوبار، آقای فلیس به اداره مزارع نوشته بود تا جیم را تحویل گرفته و مجازاتش کنند. ولی پاسخی به نامه‌های او داده نشد، زیرا اداره مزارع وجود نداشت. آقای فلیس فکر کرد که یادداشتی در روزنامه‌های ارلئان و سن لوئی چاپ کند. دیگر اتلاف وقت ممکن نبود. تو م اظهار داشت که موقع ارسال نامه‌های بی‌امضاء فرارسیده است. پرسیدم:

نامه‌های بی‌امضاء چیست؟

- اعلام خطر و اطلاع جریاناتی که در شرف انجام است.

- تو م، خیال نمیکنی که این عمل برهشکاری آنان بی‌فایده آیا بهتر نیست که بدون اطلاع قبلی شروع با اقدام نمائیم؟ بگذار در خواب غفلت باقی بمانند.

- دیگر بیش از این نباید نسبت با آنان حسن ظن داشت. تا حال هر آنچه خواسته‌ایم مهلت انجام آن را ما داده‌اند. اگر اطلاع ندهیم، دیگر کسی جلو فرار جیم را نخواهد گرفت. بعد از این همه زحمت، فرار بشکل گلو و گشاد و مبتدلی در خواهد آمد.

- تو م، اگر بدانی که چقدر دلم می‌خواهد فراری سروصدا انجام گیرد آخر... تو م نامه بی‌امضائی نوشت و من شب‌هنگام از شکاف در بد داخل منزل انداختم. این کلمات در آن نامه خوانده میشد:

«دقت، به خطری که در کمین شماست توجه کنید!

يك دوست ناشناس»

فردای آنروز، تو م، تصویری را که با خون بر کاغذ کشیده شده بود بدرخانه چسباند. این تصویر جمجمه و استخوانهای مرده را نشان میداد. شب بعد شکل تابوتی بر روی در نقش کردیم.

من، خبا نواده‌ای که باین سهل و سادگی دستخوش اضطراب شود ندیده‌ام

وقتی دری صد نمیگرد خاله سلی از جای برجسته و فریاد میزد: «آخ!» وقتی چیزی بر زمین میافتاد میگفت «واخ!» بهر طرفی مینگریست تصور میکرد که کسانی از عقب سر بدنبالش اند. از اینرو مرتباً سرش را بچپ و راست می چرخاند.

توم گفت که کارها برو فوق مراد است و این نیست مگر نتیجه بکار بستن اصول و مقررات. اینک موقع حمه بزرگ شروع شده است!

خانواده فلیس، نوکر سیاه پوستی رادم در به نگهبانی گماشته بودند. اولین شب نگهبانی سیاه پوست خوابش در بود. درون پیرهنش نامه ای باین مضمون قرار دادیم:

«من باشما دوستم. بمن خیانت نکنید. گروه بیرحمی حاضر بجنک اند. شب بعد سیاه فراری را از زندان شما خواهند ربود. من عضو گروه مزبور هستم. میخواهم اشتباهات گذشته ام را جبران کنم. آنهادرست نیمه شب آمده با کلیدی در کلبه سیاه پوست را باز کرده و داخل آن میشوند. من مامورم مراقب اطراف بوده و بمحض احساس خطر شیپورها را بصدا در آورم. ولی بجای اینکار صدای بیع گوسفند درخواهم آورد تا شما را از حضور آنهادر کلبه باخبر سازم. شما میتوانید در آن موقع در کلبه را بسته و همه شان را بقتل برسانید.

«جایزه دیگر جز از آنکه عملیات را بخوبی انجام دهید نمیخواهم.

یک دوست ناشناس

(فصل سی و نهم)

(فرار از زندان)

فردا. موقع صرف صبحانه، افراد خانواده فلیس قیافه‌های مضطربی داشتند. نامه‌ها یقیناً بدستشان رسیده. بود برای آنکه مبادامتوحش شویم از این مقوله باما صحبت نکردند. شب پس از صرف شام مقداری مواد غذایی از زیرزمین برداشتیم و باطاق خود بردیم. ساعت یازده و نیم آماده حرکت بودیم
توم پرسید:

« کره را کجا گذاشتی؟ »

- مقدار زیادی آورده بودم نمیدانم کجاست:

- لا بد فراموش کرده و در زیرزمین جا گذاشته‌ای برگرد آنرا بردار

و در کلبه جیم بسراغم بیا.

بزیرزمین رفته کره را در آنجا یافتیم. وقتی از پله‌ها بالای آمدیم، صدای خاله سللی را شنیدیم. کره را توی کلاهم قائم کرده و آنرا بر سر گذاشتم. خاله سللی سر رسید. شمع در دست داشت و از من پرسید:

« آنجا چه میکنی؟ »

- من؟ هیچ چی.

هیچ چی

- آری.

- در این ساعت در زیرزمین چه میکنی؟

- نمیدانم.

- از این طرز جواب خوشم نمی آید. برو در سالن به نشین. می‌آیم آنقدر

استنطاقت می کنم تا حقیقت را بگوئی.»

به سالن رفتم. خدایا! چه جمعیتی که در آن جادیدم! در حدود پانزده نفر روستائی همگی مسلح به تفنگ در آنجا جمع شده بودند. دیدم هوا پس است. روستائیان میگفتند که درست نیمه شب. بطرف کلبه خواستند رفت: هر دقیقه ای که از دست میرفت سانه ای بیارم آورد.

سرانجام خاله سلی بر گشت و سؤال پنجم خود با حواس پرتی جواب میدادم. زیرا شنیدم که یکی از دهقانان گفت که هم الان بکلبه میروم تا در آنجا بنظر راهزنان بمانم. بیش از ده دقیقه به نیم شب نمانده بسود، هوا گرم بود، ترس بر من غلبه کرده بنظرم رسید که کره کم کم دارد آب میشود. ناگهان قطره ای از روغن آب شده از روی پیشانیم بیافین چکید خاله سلی فریاد کشید:

«خدایا، بچه ام تب کرده، به بین چقدر رنگش زرد شده و نفس نفس میزند...»

کلاه از سرم برداشت و کره را دید.

«واه! چقدر مرا ترسانیدی! باز خوشحالم که مریض نیستی. خیال کردم که مغز سرت آب شده فرو میچکد؛ دیدم دست پاچه ای، ولی چرا راستش را نگفتی؟ برای خاطر چند سیر کره که سرزشت نمی کردم. حالا بدو برو توی رختخواب بخواب و پیش از صبح از اطاق خود خارج نشو!»

حتی لحظه ای هم وقت خود را تلف نکردم. وقتی بکلبه رسیدم جریان را برای قوم تعریف و التماس کردم که در فرار عجله کند. ولی دیگر دیر شده بود. روستائیان جلو در رسیده بودند. یکی از آنان گفت:

«هنوز دزدان نیامده اند. در قفل است. چند نفر در کلبه مراقب آورده و خود در تاریکی به انتظار می مانیم.»

بدون لحظه ای درنگ در سوراخ خزیدیم. قوم جلو تر میرفت. وارد پستو شدیم گوش خوابانید تا دور شدن روستائیان را بفهمند.

صدای خش و خش پا از اطراف بگوش میرسید. بالاخره توم با ضربه آرنج علامت داد ما از پستو خارج شدیم. دولا دولا، راه میرفتیم. نفس هارا در سینه حبس کرده بودیم؛ دزدانه تا پای پرچین رفتیم. جیم و بعد من از پرچین گذشتیم. ولی شلووار توم به میخی گیر کرد و با صدای خشکی جر خورد.

توم پهلوی ما پرید و سه نفری پا بفرار گذاشتیم ناگهان صدائی بلند شد :

« ایست ! کیه ؟ بگو والا آتش میکنم »

ما پاسخ ندادیم و آنا صدای « بانك . بانك . بانك » گلوله ها در اطراف بلند شد . روستائیان بهم دیگر میگفتند .

« از اینطرف ، از اینطرف . بسمت رودخانه فرار می کنند »

ما شنیدیم . چکمه های زمختی بیاداشتند . ولی ، چکمه نداشتیم و حرف

هم نمی زدیم .

وقتی نزدیک شدند ، پشت بوته های انبوه درختی مخفی شدیم . آنها گذشته و رفتند . سگهارا ول کرده بودند سگها راه افتاده و دیرانه وار پارس میکردند . ولی ما آشنا بودیم . دمی تکان داده و بسمت رودخانه دویدند آنوقت ما با آرامی پشت سر جمعیت راه افتاده و خود را بزورق رسانیدیم چند ضربه پارو مارا بمیان رودخانه رسانید . آنگاه به ضربه ای که طراده را در آن پنهان ساخته بودیم رهسپار شدیم . وقتی به طراده رسیدیم به جییم گفتیم :

« جییم ، دوست عزیزم ، از این به بعد آزادی ! و دیگر هرگز برده

نخواهی بود .

- هاک ، طرح شما بسیار عالی بود تا اکنون ، چنین نقشه پیچیده و

بفرنجی ندیده بودم ! « ما غرق شادی بودیم ، ولی توم ، از اینکه گلوله ای

بماهیچه پایش اصابت کرده خوشحالتر بنظر میرسید . ولی وقتی من و جییم

پی بردیم که او مجروح شده است شادی مان شکست . از جای گلوله خون

جاری بود و دردناک بنظر میرسید .

توم را در آلونك طراده گذاشتیم ب فکر پانسمان افتادیم ولی او گفت

« مرا بحال خود بگذارید . بادبانها را برافرازید . خوب کلکی

زدیم . کاش در زمان لوئی شانزدهم بودم ! شرح حال نویسنش دیگر

نمی نوشت « فرزند لوئی مقدس به آسمانها صعود کرد » هرگز ! - دو مانفری

ترا با آنطرف درخواستیم رسانید ! خوب ، چرا معطلید ، چرا گفتیم که بادبانها

و ابر افرازد ! »

ولی جییم و من فکر میکردیم . گفتیم :

« جیم به ای بگو »

جیم پاسخ داد :

« به بین ، هاك ، اگر ما آقای توم را نجات میدادیم . و در آن ضمن یکی از مادونفر مجروح می شد آیا او میگفت که : « در برویم ، مجروح به جهنم ؛ دنبال بز شك و دارو نمی شتافت ؟ آیا این عمل شایسته او بود ؟ نه ؛ پس آیا جیم میتواند بچنین عملی دست زند ؟ البته نه ؛ من قبل از آنکه پزشکی او را معالجه کند از جای خود تکان نخواهم خورد . حتی اگر این انتظار من چهل سال بطول انجامد ! »

میدانستم که جیم دلاور ، قلب نجیبانه ای دارد . خود منتظر چنین جوابی بودم . آنگاه به نوم گفتم که بدنیا ل د کتر میروم . برافروخته شد . ولی چیزی نگفت . وقتی ما را مصمم دید گفت :

« هاك لا اقل این کار را بر طبق اصول انجام بده ؛ باید چشمان د کتر را بسته او را بر ازداری سو گند دهی . کیسه زردر کف دستش نهاده و یک راست او را باینجا بیاوری . »

دلداریش داده و به جیم گفتم که در بیشه ای پنهان شود . و خود حرکت کردم .

فصل چهارم

(کار کارشیا طیز است)

دکتر، آقای موقر و سالخورده ای بود. با او گفتم که من و برادرم دیشب به جزیره رفته بودیم. برادرم موقع خواب، دستش بماشه تفنک خورده و تیری بی ماهیچه اش نشسته است.

دکتر گفت:

هوم! از چه خانواده ای هستید؟

- از خانواده فلیس.

- او هو! در اینصورت برویم ببینیم.»

ولی زورق را دیدگفت: دو نفر در آن جانمیگیرند، بهتر است که

تنها برود.

مجبور شدم بانتظارش بمانم. وقتی او رفت نمیدانستم چه کنم. در علف زاری کنارشط دراز کشیده و بخواب رفتم. وقتی بیدار شدم، از زورق اثری نبود. بمنزل دکتر سرزدم. گفتند که هنوز برنگشته است. باخود گفتم که بهتر است باشنا خود را به جزیره برسانم، در این خیال بودم که در تاریکی ناگهان کله ام به شکم عموسیلاس خورد. فریاد برآورد:

«توم؟ شیطان، اینجا چه میکنی؟»

- به بین عموجان، من رسیدم به تعقیب غلام سیاه رفته و از جمعیت دور افتادیم. بر زورقی نشسته و کمی گوشه و کنار را جستجو کردیم. از فرط خستگی در میان جنگل بخواب رفتم. یکساعت است که سید برخاسته و رفته

است خبری بیاورد.»

عموسیلاس دست مرا گرفت به اداره پست رفتیم ، واضح است که آنجا اثری از توم نبود . مامور پست نامه‌ای بدست عموم داد . باز کمی صبر کردیم . خواستم بدنبال سید بروم ولی چاره‌ای نبود . عمو گفت :
 «اورا را بلد است ، تو با خودم بمنزل برگرد.»
 خاله سلی از دیدن من گریه را سر داد ، سرزنشم کرد ، دوباره گریست بناچار داستان خود را با او باز گفتم .

خانواده فلیس گروهی از دهقانان را به ناهار دعوت کرده بودند صحبت بر سر فرار دور میزد . آنها میگفتند که چهل مرد لازم است تا بتوانند سنک آسیارا بداخل کلیه ببرند . علائمی که بر آن نقش شده بودند نشان میداد که غلام سیاه ، دیوانه است . علائمی که بر پیراهن بود ، اسراری از خط و ربط افریقایی را در برداشت ، طناب نشانه جنون زندانی بود . ولی همه این کارها از حجاری با قاشق شکسته گرفته تا اره کردن پای تختخواب ماه ها طول کشیده است . از قرائن چهل مرد مدت چندین ماه در این کلیه بسر برده اند ؛ خانم سلی گفت :

« حالاً رمز گم شدن قاشق‌ها ، پیراهن‌ها ، پتوهارا می فهمم . نمیدانید که این پتورا چندین بار دزدیدند ؛ »
 موضوع غیر قابل توجیه آن بود که شنا زده روستائی ویست وهشت سک نتوانسته اند اثری از این چهل مرد طرار بدست آورند . این معجزه است در پایان ناهار همه متفق القول گفتند که «یقیناً کار کار شیطان است ؛»

خاله سلی اظهار داشت که يك هفته است ، اوشوهرش ، توم ومن در حال ارتباط با ارواح و شیاطین بسر می بریم . شب گذشته با در نظر گرفتن اخلاق بچه‌ها در را بروی شان قفل کرده بود . حرف خود را ناگهان قطع کرد باسیمای رویائی بصورت من چشم دوخت . من در صدد رفتن سر کشی به حیاط بودم . نمیدانستم که در را قفل کرده است ؛

بعدا لازم شد که ضمن توضیحات زیادی باو اعتراف کنم که ما از میله برقگیر بیامین می رفتیم . وقتی باین افتادیم پایمان درد گرفت و سوگند خوردیم که دیگر این عمل را تکرار ننماییم .

شب شد . ولی از توم خبری نیامد . خانواده فلیس جدا مضطرب شدند عموسیلاس گشتی در شهر زده و با اوقات تلخی مراجعت کرد . پیشنهاد کردم که بگذارند بدنبال سید بروم . ولی گفتند که نمیتوانند بگذارند مادونفر باهم گم شویم .

مرا با طاق خود فرستادند . خاله سلی پیش آمده و خواست بداند که آیا خطری متوجه سید نیست، گم نشده ، یا گرسنه و مجروح وتك و تنها نه مانده است ؟

در حالیکه براه افتاد بعلامت گفت :

« در را باز میگذارم . پنجره و میله برقگیر نیز سر جایشان است .

ولی تو ، تقاضا میکنم که از جای خود تکان نخوری . »

خدا میداند که میخواستم همان لحظه قاچاق شو و ولی چه باید کرد ؟

سه بار در آن شب به حیاط رفتم ولی خاله سلی در اطاق خود که باشمعی روشن شده بود بیدار و چشم اشك آلود براه دوخته بود . ممکن بود .

برای پیدا کردن سید باو کمک کنم ولی می ترسیدم که بر رنج و اندوه وی بیفزایم .

صبح پاهین رفتم . توی اطاق نشسته بود ، شمع خاموش و سر را میان

دو دست گرفته بود .

«فصل چہک و یکم»

«اعترافِ توم»

عمو سیلاس قبل از صرف صبحانه بشهر رفت ولی توم پیدا نشد. برگشت و باز نش در برابر قهوه‌ای که سرد می شد نشستند. ناگهان پرسید:

«راستی دیشب نامہرا بتو دادم؟

— نه .

— فراموشم شده .»

جیب‌های خود را گشت: نامہرا در آورد و باو داد .

«بیای نامہای است کہ از سن پترسبورگ از طرف خواہرم پولی آمدہ

است .»

باز مشتاق رفتن بودم ولی خالہ سلی بدون آنکہ نامہرا باز کند آنرا
بر زمین افکند و چشم بر پنجرہ دوخت بدنبال نگاهش رفتم .

توم میآمد... بر برانکار د خواہیدہ وجیم دست بستہ بہمراہ وی ودکتر
بدنبال شان میآمد . اولین اقدام من پنهان ساختن نامہ بود . سپس بیرون

آمدہ وخالہ سلی را دیدم کہ خود را بروی توم انداختہ و فریاد میزند :

«مرد؟ وای.. بچہام مرد؟»

توم کمی جا بجا شد . سر برداشت و چند کلمہ بزبان آورد

خالہ سلی فریاد کشید :

«خدایا شکر! زنده است!»

بدون فوت وقت دویدورفت، رختخوابی آماده کرد، بہچپ و راست فرمان
میداد. دکتر و عمو سیلاس با توم وارد منزل شدند. جیم بیرون درماندہقانان
کہ بہیجان آمدہ بودند اورا بدار تہدید میکردند. یکی از آنان گفت.
کہ این غلام صاحبی دارد نمی توان اورا از بین برد. ممکن است قیمت آنرا مطالبہ

کند، دکتر از اطلاق در آمدو بانان گفت که نباید باجیم بدرفتاری کنند.
 غلام سیاه خوبی است من نمیتوانم این کودک رادر طراده عمل کنم.
 هذیان میگفت، دست و پامیزد. دیدم یکمک احتیاج دارم. بصدای بلند کمک
 طلبیدم. این سیاه از جنگلی که در آن مخفی شده در آمد و بکمک من شتافت.
 ضمناً نشان داد که پرستار قابلی است. کاملاً از پا در آمده بود، ولی دوشبو
 یکروز تماماً بیدار ماند تا از بیمار پرستاری کند. هرگز ب فکر فرار نبود. البته
 می توانست فرار کند و من به تنهایی قادر بجلوگیری نبودم. ولی او آزادی
 خود را فدای نجات مجروح ساخت. سیاه پوست خوبی است. نباید اذیتش کنید.
 وقتی هم که بسراغ ما آمدند. بدون مقاومت ایستاد. تادستهایش را به بندند.
 سیاه دلآوری است.»

از بیانات دکتر ممنون شدم، زیرا خشونت دهقانان نسبت به جیم کاسته
 شد. دوباره سیاه بیچاره رادر کلبه انداختند. سوراخ را گرفتند.
 من، مطمئن بودم که جیم باطناً شخص بزرگواری است؛ خاله سلی سراسر
 روز بر بالین تو من نشست و من میکوشیدم که از دادن توضیحات بیشتری سر
 باز زنم.

وردای آنروز وقتی فهمیدم که خاله سلی برای استراحت باطابق خود
 رفته است. پیش تو رفتم. خواب بود، پهلوی او نشستم. چند لحظه بعد خاله
 سلی آمد. آهسته گفت که حالش بهتر میشود. خطر گذشته است. یک دقیقه
 بعد تو بیدار شد. باطراف خود نگریسته و گفت:

«چطور، من در منزلم؟ طراده کو؟»

گفتم:

- خاطر جمع باش.

- قضیه را به خاله سلی تعریف کرده ای؟»

مخوامم بگویم آری ولی خاله سلی بمهربانی پرسید:

«سید، کدام قضیه را؟»

- قضیه ای که تو من، جیم را فرار داده ایم.

- خدایا، باز هذیان میگوید!

نه خیر هذیان نمیگویم. او را فرارش دادیم. خوب هم فرارش دادیم!»

سپس تمام داستان را برایش تعریف کرد. احمق آنچنان از خود راضی بود

که جلوه‌هایش را نمی‌گرفت!

وقتی خاله‌سلی بکلیه مطلب پی برد، خودتان قضاوت کنید که تاچه حد عصبانی شد.

«چطور! حرام لقمه‌ها. پس شما ما را می‌ترسانید! صبر کن حالت خوب شود نشانتان می‌دهم! اگر گذاشتم دوروبر این غلام سیاه‌قدم بگذارید!...»

- چطور! .. مگر جیم دستگیر شده است؟

- آری، البته. ولی این بار یقین داشته باش که راه‌فرار برویش بسته است! «توم بر روی رختخواب نیم خیز شد، از شدت خشم پاره‌های دماغش میلرزید:

«حق ندارید، اورا بزنجیر بکشید! بروید هرچه زودتر آزادش کنید و گرنه خودم می‌روم. جیم برده نیست. مثل من و شما مرد آزادی است. ما جیم‌مان‌را خوب می‌شناسیم. او مال میس واتسن بود. دو ماه پیش میس واتسن در حال مرگ، از اینکه می‌خواست اورا بفرودشد شرمسار شد. و وصیت کرد که اورا آزاد کنند. اینک او آزاد است!

- در این صورت چرا می‌خواستی فرارش دهی؟

- برای ایجاد ماجرا! حتی حاضر بودم که دردربای خون‌غوطه‌ور شوم. .. خدایا؟ خاله پولی!

برگشتم و احساس کردم که دارم بخود می‌پیچم. خاله پولی خاله‌توم، خاله پولی اهل سن پترزبورگ، در آستانه در بود...

خاله‌سلی بسمت خواهر خود رفت گریست و اورا در آغوش کشید. در این حال من بزیر تخت خواب پناه بردم. خاله‌پلی، از بالای شیشه عینک، نظری به‌توم انداخت و گفت:

«بله، آقای توم خوب بلدی روی خود را برگردانی.

خانم سلی گفت:

- این که توم نیست! یعنی طفلکم سید اینقدر تغییر قیافه داده است؟

توم يك دقیقه پیش اینجا بود. نمیدانم کجا رفت.

- منظورتان هاک‌فین است؟

- من در سراسر عمر بچه لوده‌ای مثل توم تربیت نکرده‌ام. از اینرو

محال است که اورا نشانم. اما، تو، آقای ماک‌فین از زیر تخت بیرون

پیا . ۰ . »

بود و بدتر کیب، از زیر تخت در آمدم. من کسی را حیرت زده تر از خاله سلی و عمو سیلاس وقتی که از جریان مطلع شدند ندیده‌ام. آنروز تا غروب، از شنیدن حقیقت قضیه مست و سنک شده بودند. شب هنگام، موقع نماز، توبه نامه‌ای خواندیم، که حتی اشخاص سالخورده نیز چیزی از آن نمی فهمند .

خاله پولی سرگذشت مرا برایشان تعریف کرد. من گفتم نمیدانید وقتی که خانم فلیس مرا بجای تام سایر گرفت چه حالی بمن دست داد .
خانم فلیس گفت که مرا خاله فلیس صدا کن، چون دیگر باین اسم آشنا شده‌ای .

خاله پولی گفته‌های توم را درباره جیم تأیید کرد. او واقعاً آزاد شده بود. آنوقت بی بردم که چگونه ممکن است کودک تربیت شده‌ای مثل توم حاضر میشود بفرار پوستی کمک کند . ولی نمیدانید که کمک او در آزادی سیاه پوست آزاد به چه قیمتی برای ما تمام شد !
خاله پولی گفت: «لازم بود که هزار کیلومتر راه طی کنم تا به آشی که توم پخته است برسیم .

خاله سلی پرسید :

چرا نامه نمی نوشتی ؟

خاله پولی بطرف توم برگشت .

«توم! حرام لقمه، نامه‌ها کو ؟

خاله جان، توی چه‌دان است. باور کن که دست نخورده مانده است.

ولی میدانستم که اگر آنها را رد کنم، بلاها بر سرمان می‌آورد ...

— آخرین کاغذم چطور ؟ ورود خودم را اطلاع داده بودم. بنظرم

که تو ...

خاله سلی حرف او را قطع کرده و گفت :

— نه، هنوز پاکش را باز نکرده‌ام. ولی پیش من است .»

چقدر دلم میخواست که با او بر سر دودلار شرط ببندم که حتی نامه

آخر نیز پیش او نیست. ولی فکر کردم که خاموشی بهتر است .

(فصل چهل و دوم)

(هاك فین، راحت باش...)

جیم بزودی از زنجیر رست. وقتی خاله سلی پی برد که، اوتاچه حد پرستار خوبی بوده و نسبت به توم فداکاری کرده است. نسبت باو بسیار ملاحظت و مهربانی نمود. جیم دلاور زندگی خوبی پیدا کرد. توم برای رفع خسارت او که بیخودی بزنجیر کشیده شده بود مبلغ چهل دلار باو پرداخت. جیم نمی دانست از شادی چه میکند. روبمن کرده و گفت:

«هاك، می بینید، حق با من بود. یادتان هست که در جزیره چاکسون بشما چه گفتم؟ سینه و بازوی پرپشم، نشانه ثروت است. بشما گفتم که روزی ثروتمند می شوم. و اینك ثروتمندم! حالا می فهمی که حق بجانب نشانه ها است؟»

توم به من گفت که شش هزار دلار پولم هنوز در دست تیچر قاضی است.

«فکر میکردم که عمویم برگشته و آنها را از من باز میستانند.»

جیم بمن نگریسته و گفت:

«هاك! دیگر عمویت بر نمی گردد!»

— جیم، چرا؟

— خانه ای را که سیل رودخانه می غلطانند بیاد دارید؟ مردی در آنجا مرده بود. من بشما گفتم که نگاهش نکنید. آن مرد عموی تان بود. دیگر نمی تواند پول شما را بازستاند.

اینك توم از بستر برخاسته است. گلوله ای را که پایش اصابت نموده بود بزنجیر ساعتش آویزان کرده است. پی در پی بساعتش مینگرد. تا گلوله

را ب مردم نشان دهد.

دیگر مطلبی ندارم. و از این حیث بسیار خوشوقتم. اگر میدانستم که سرگذشتم اینقدر بدرازامیکشد برای نوشتن آن دست به قلم نمی بردم. باید هرچه زودتر خانواده فلیس را ترك کنم. زیرا خاله سلی تصمیم به تربیتم گرفته است. ولی دست شما درد نکند من مزه تربیت را قبلا چشیده ام!

(پایان)

بهاء ۳۰ ریال



از انتشارات کتابخانه کوئمبرگ

چاپ منصور